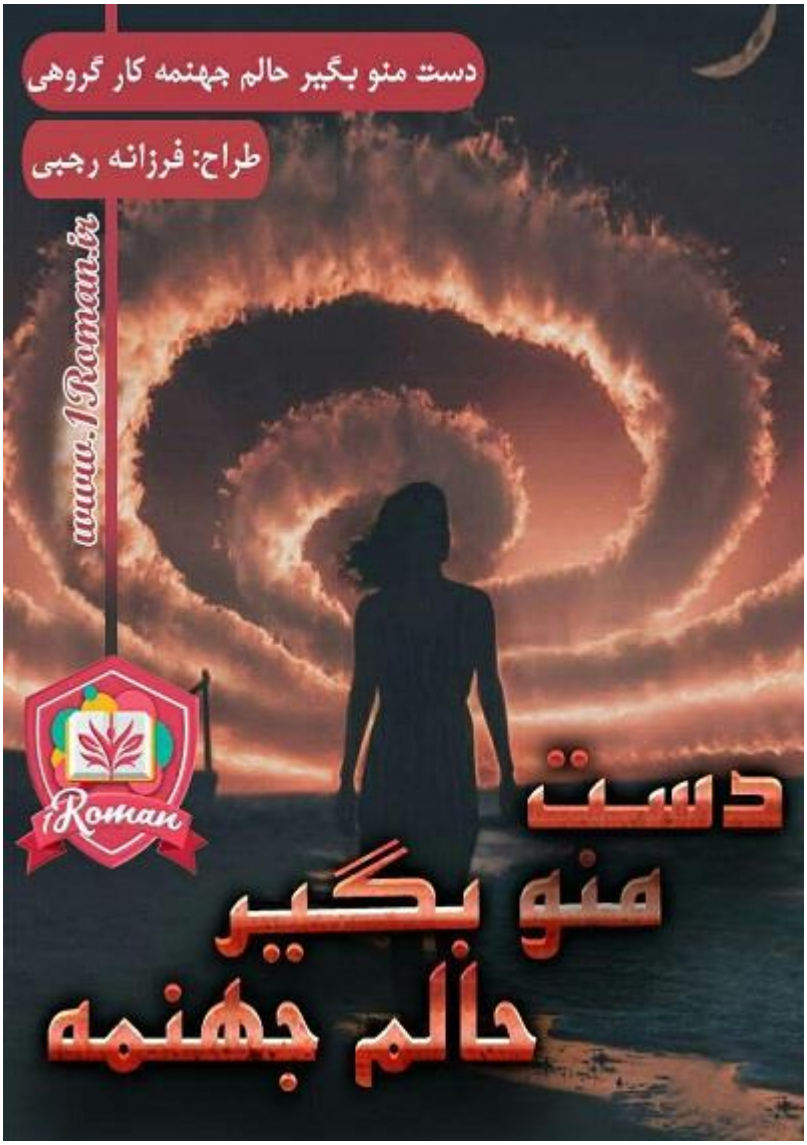
رمان دست منو بگیر حالم جهنمه | گروهی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

پیشنهاد می شود

دانلود رمان اقای هنر پیشه

دانلود رمان بانوی گندم زار

دانلود رمان از قنوت تا غنا

نویسندگان:

مریم صناعی،مائده 10 ،زینب امیری، مبینا روشن،بهار نوری،دلارام ، sahar66 ، رها MGh، یاسمن تقوی(verity) ،آنید، فاطمه مرادی، کیمیا ذبیحی

مقدمه:

صدای جیغ و خنده...

و صورتی سفید با چشمانی به رنگ خون

حرارت بدنی در کم ترین فاصله

تمام این ها روزمره شده

روزمره های ترسناک

چه احساسی خواهید داشت اگر...

ضربه‌ای به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقتان بخورد!

و آن هنگام که به طرف پنجره می‌روید

متوجه شوید، صدا از داخل آینه‌ی اتاق شماست...

بسم الله الرحمن الرحیم

با غرغر های مامان چشم باز کردم، وقتی چشم‌های بازم رو دید لحنش ملایم شد:

_مستانه؟ دیر شد دخترا! چقدر می‌خوابی؟ مگه کلاس نداری؟

مگه ساعت چند بود؟ زیر لب "سلام"ی گفتم و کرخت از جا بلند شدم، کاش می‌تونستم یه کم دیگه بخوابم اما اونوقت حسابم با کرام‌الکاتبین بود؛ همچنان که به طرف در می‌رفتم گفتم:

_نمی‌دونم چرا جدیدا احساس سرگیجه دارم، اصلا دلم نمی‌خواد از رختخواب کنده شم

چرا فکر می‌کردم حس دلسوزی مادرونه رو به جوش میارم؟ مامان اما از هر فرصتی برای اعلام نارضایتی رشته‌ی تحصیلیم استفاده می‌کرد، همون‌طور که به سمت در اتاق می رفت دستی به طرفم پرتاب کرد:

_از بس صبح تا شب داری با در و دیوار می جنگی، من نمی‌دونم این هم رشته بود تو انتخاب کردی؟

کلافه از این بحث تکراری، شونه هام رو بالا انداختم:

_دوستش داشتم، بعد چرا هر چی می‌شه ربطش می‌دی به رشته‌ام؟

جلوی در اتاق ایستاد و انگشت اشاره‌اش رو به طرفم گرفت :

_چون من می‌گم ربط داره، حالا هم برو صورتت رو بشور شبیه خرس قطبی شدی

صدای اعتراضم بلند شد و مامان با چهره‌ای خندون اتاق رو ترک کرد، خودش هم می‌دونست داره زور می‌گه! نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و برای شستن دست و صورتم به سمت سرویس بهداشتی رفتم، تماس صورتم با آب یخ خواب و خستگی رو از سرم پروند .

به آشپزخانه رفتم و با کتلتی که از شام دیشب مونده بود یک ساندویچ کوچیک برای خود درست کردم که برای جلوگیری از ضعف تو راه بخورم، دلیل این سرگیجه ها رو به نامرتب و بد موقع غذا خوردن ربط می‌دادم .

ساندویچ رو تو کیفم گذاشتم و به اتاق رفتم تا حاضر بشم .

برای دانشکده همیشه از لباس‌هایی با رنگ‌های تیره استفاده می‌کردم، خسته کننده بود اما شرایط و اتمسفر دانشکده اینطور ایجاب می‌کرد؛ چادرم رو سر کردم و کیفم رو برداشتم، به سمت در خروجی خونه رفتم و مامان رو صدا زدم، اما جوابی نمی‌شنیدم، همون‌طور که کفشم رو از جا کفشی بیرون می‌آوردم با صدای بلند طوری که مامان بشنوه گفتم :

_من دارم می‌رم، کاری نداری؟

همچنان بی‌جواب موندم و خواستم از در خارج بشم که مامان سریع از آشپزخونه بیرون اومد و همون‌طور که دست‌هاش رو خشک می کرد گفت :

_دستم بند بود مامان

به سر تا پام نگاه کرد و ادامه داد :

_پول داری؟

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم و بعد از خداحافظی از خونه خارج شدم.

کوچه تو سکوتی مطلق فرو رفته بود و جز صدای یا کریم هایی که روی تیر چراغ برق نشسته بودن صدای دیگه‌ای به گوش نمی‌رسید. به سر کوچه رسیدم و دست راستم رو برای گرفتن ماشین از چادر بیرون آوردم؛ یک تاکسی زرد رنگ مقابلم نگه داشت، مقصد رو گفتم و هزینه ی کرایه رو پرسیدم، راننده که مردی هیکلی و سیبیل کلفت بود سر تا پای من رو نگاه کرد و مبلغی گفت که چشم‌هام از حدقه بیرون پرید:

_چه خبره آقا؟ من همیشه با نصف این قیمت می‌رم

انگار به مزاجش خوش نیومد، دنده رو جا زد و آماده ی حرکت شد:

_نمی‌خوای سوار شی نشو، همینه که هست!

به ناچار سوار ماشین شدم، با عجله‌ای که داشتم به این زودی ماشین دیگه‌ای به پستم نمی‌خورد؛ سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم. صداهای اخیری که می‌شنیدم فکرم رو درگیر خودش کرده بود، شیشه رو پایین کشیدم تا خنکی هوا صورتم رو نوازش کنه اما فکرم از اون صداهایی که می‌شنیدم و منبعش رو پیدا نمی‌کردم، رها نمی‌شد؛ با صدای راننده به خودم اومدم:

-خانوم رسیدیم

گنگ به اطراف نگاه کردم:

_چی؟!... اها باشه

بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم و به طرف دانشکده حرکت کردم، هوا خوب بود و تنفسش حس فوق العاده‌ای می‌داد، نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو از این هوای دل انگیز پر کردم که با شنیدن صدای قدم‌های کسی از پشت، سرم رو برگردوندم، اما کسی رو ندیدم. تنم یخ بست، این چه مرض مزخرفیه که جدیدا گرفتارش شدم؟ نخواستم ذهنم رو بیشتر از این درگیر کنم، پس قدم‌هام رو تندتر برداشتم، این حس مبهم افکارم رو پریشان می‌کرد اما ترجیح دادم تنها به کلاس‌های امروز فکر کنم...

مهسا یکی از هم کلاسی هام رو دیدم که به سمتم می‌اومد، چند قدم مونده بود به هم برسیم که از همون جا لب باز کرد و تند و سریع گفت:

_سلام ،خوبی؟ آقای محمدی گفتن بری اتاقشون، کارت دارن

متعجب از عجله‌ای که تو جمله‌اش بود، گنگ جواب دادم:

_سلام، باشه، ممنون از خبر دادنت

نگاهم ناخودآگاه به سمت ساختمون آموزش که تو گوشه ترین نقطه دانشگاه بود، کشیده شد "بسم الله" گویان به سمت ساختمون راه افتادم؛ هزار فکر هم‌زمان به ذهنم هجوم آوردند و تو دلم خدا خدا می‌کردم و به ائمه متوسل شده بودم.

"باز چیکار کردم خدایا؟"!

"نکنه می‌خوان اخراجم کنن؟"

و جواب خودم را با شک و تردید به خودم دادم

"نه بابا دختر به این گلی کی دلش میاد آخه؟"!

هرچند به این جواب خودم خنده‌ام گرفت اما از اضطرابم کم نشد، سرم رو به دو طرف تکون دادم تا دست از این افکار بیهوده بکشم. از چند پله ی جلوی در ورودی آموزش بالا رفتم و چند قدم به سمت دفتر آقای محمدی برداشتم که سرم گیج رفت. ایستادم و سرم رو با دست‌هام گرفتم

انگار باید بیشتر نگران این سرگیجه‌ها می شدم؛ نفس عمیقی کشیدم و دوباره راه افتادم. جلوی در دفتر که رسیدم، دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم تا کمی به خودم مسلط بشم، مودبانه در زدم و منتظر موندم.

-بفرمایید.

در رو یه کم باز کردم و به داخل نگاه کردم:

-اجازه هست استاد؟ حیدری هستم.

بدون لبخند با سر اشاره کرد:

-بله خانوم حیدری، بفرمایید

یا خود خدا! پس دلیل احضارم چیز خوبی نمی‌تونست باشه. وارد شدم و شق و رق جلوی میز کارش ایستادم، سعی کردم لبخند بزنم و صدام از اضطراب نلرزه:

-استاد گفتن منو خواستین...

حرفم رو قطع و به صندلی مقابل میزش اشاره کرد:

-بله، بفرمایید!

روی صندلی نشستم. یه برگه کاغذ مقابلم گرفت:

-خانوم حیدری، حواستون هست چند جلسه غیبت داشتین؟

سعی کردم متن داخل برگه رو بخونم که با ادامه‌ی حرفش نگاه از برگه گرفتم:

-من داشتم اسم دانشجوها رو فهرست می‌کردم برای آموزش بفرستم که دیدم یکی از دانشجوها رو اصلا نمی‌شناسم! ممکنه بگین تا امروز کجا بودین؟

چشم‌هام گرد شد. من فقط یه جلسه غیبت کرده بودم. آروم لب زدم:

-استاد من فقط یه روز نیومدم...

صداش جدی و ناراحت بود:

-من با شما شوخی دارم خانوم؟ شما هیچکدوم از جلسات کلاس من رو حضور نداشتین!

به ذهنم فشار آوردم تا چند نمونه از حرف‌های استاد رو که تو کلاس گفته بود به عنوان مدرک رو کنم، اما در کمال ناباوری یادم افتاد هر وقت با این استاد کلاس داشتم یه چیزی پیش می‌اومد که نمی‌تونستم تو کلاسش حضور داشته باشم و سر کلاس استاد دیگه ای بود که فقط یه روز غیبت داشتم! سرم رو پایین انداختم:

_حق با شما بود شرمنده، سعی می کنم دیگه تکرار نشه

مستاصل سری تکون داد:

_در هر صورت من نمره از شما ندارم، لطفا فردا راس ساعت هشت برای امتحان عملی آماده باشید

عالی شد! فقط همین کم بود! حالا باید در به در بیفتم دنبال یکی که بهم حرکت‌ها رو یاد بده! چاره ای جز اطاعت نداشتم، پس "چشم"ی گفتم و از اتاق خارج شدم.

خدا رو شکر که درس‌های امروز همه تئوری بودن چون امروز خیلی بی حال بودم و با امتحانی که استاد محمدی ازش حرف زده بود حسابی ضد حال خورده بودم.

بعد از گذروندن یک روز کسالت بار و اتمام کلاس هام، که تا غروب طول کشیده بود راهی خونه شدم. کسالت روحیم توی قوای جسمیم هم تاثیر گذاشته بود، پاهام رو کف خیابون می کشیدم، حتی سنگینی کیفم رو نمی تونستم تاب بیارم. دلم می خواست زودتر به خونه برسم و خودم رو روی تخت ولو کنم، به ایستگاه تاکسی ها رسیدم، آدم که هیچ یک تاکسی هم پر نمی زد، پر هم که نه رد نمی شد. به افکار خودم لبخندی زدم که نیشم ناخودآگاه باز شد و در همون حال یک نفر از کنارم رد شد:

-خودت رو توی آیینه دیدی داری می خندی؟

زود لبم رو به دندون گرفتم، بیا! شانس هم نداریم، نگاهی به آسمون انداختم و با خدای خودم حرف زدم

"الهی قربونت برم خدا جون، تا حالا یه پست عبوری هم رد نشد، همین که نیش من اندکی باز شد باید این یارو رد می شد؟"!

یهو تعادلم بهم خورد و نزدیک بود با سر کف خیابون بی افتم که احساس کردم دستی بازوم رو گرفت و مانع از افتادنم شد. اینبار آروم تر تو دلم از خدا گلگی کردم

"قربونت برم خدا جون، گرفتم گفتی سرت به کار خودت باشه"

گلوم رو صاف کردم، تا سمت ناجیم بچرخم که ازش تشکر کنم. اما وقتی چرخیدم کسی رو ندیدم. همه جا رو نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم و سر به زیر به راه افتادم.

راه افتادم، اما فکرم از اتفاقی که تو ایستگاه افتاده بود بیرون نمی‌اومد و حالم به شدت خراب شده بود، سرگیجه های متداول هم بی شک بی تاثیر نبودند و باعث شده بود نتونم قدم های درستی بر دارم. یکدفعه یادم افتاد ساندویچ کوچیکی درست کردم و داخل کیفم گذاشته بودم؛ دستم رو برای برداشتن سانویچ داخل کیفم بردم که متوجه شدم لقمه ای داخل کیفم نیست. چند لحظه با تعجب ایستادم و دوباره کیفم رو گشتم ولی از ساندویچ خبری نبود که نبود! هر چقدر فکر کردم امروز ساندویچم رو خوردم یا نه فقط یک جواب توی ذهنم پررنگ شد و اون هم "نه" بود! نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، سعی کردم به چیزی فکر نکنم و به خیابون چشم بدوزم و منتظر تاکسی باشم، طولی نکشید که تاکسی اومد و سوار شدم؛ اینقدر مشغله‌ی ذهنی داشتم که متوجه نشدم کی به خونه رسیدم؟ در رو باز کردم و داخل شدم، خیلی خسته بودم و بدنم کوفته بود، به مامان "سلام" دادم و به سمت اتاقم رفتم، یه حمام می‌تونست حالم رو بهتر کنه؛ برخورد قطرات سرد آب به صورتم خستگیم رو از تن بیرون برد.

از حمام بیرون که اومدم، بوی خوش غذا توی خونه پیچیده بود و باعث تحریک اشتهام شد و احساس گرسنگی کردم، همون‌طور با موهای خیس پایین رفتم و جلوی اشپزخونه ایستادم و عطر خوب غذا رو به ریه هام کشیدم، داخل اشپزخونه شدم و پشت میز قرار گرفتم، صندلی رو بیرون کشیدم:

-به به... مامان خانوم چه کرده

مامان چپ‌چپ نگاهم کرد:

-زبون نریز، بکش بخور

لب‌هام رو غنچه و خودم رو لوس کردم:

-دختر شمام دیگه

و چشمک ریزی هم چاشنی صحبتم کردم. تبسمی کرد و به طرف یخچال رفت، بطری آب رو بیرون کشید و روی میز گذاشت و روبرم نشست:

-پس بابا و ماهان کو؟

مامان کفگیر دوم رو تو بشقابش خالی کرد:

-تو مغازه کار داشتن... بابات زنگ زد گفت ناهار نمیاییم شما بخورین

"آهان"ی گفتم و برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم

نمی‌دونم چرا همیشه احساس می‌کنم یکی از توی پذیرایی نگاهم می‌کنه؟! قاشقم رو آماده کرده بودم به دهن ببرم که صدای افتادن شی‌ای رو شنیدم به آرامی سرم رو به طرف صدا برگردوندم و به فاصله ی خالی بین مبل‌ها نگاه کردم، به گمونم صدا از همون نقطه شنیده شد، به مامان نگاه کردم:

-مامان شنیدی؟

بی‌قید جواب داد:

-چی رو؟

طلبکار بهش نگاه کردم:

-صدا رو دیگه!

ابروهاش بالا پرید و ریز سر تکون داد:

-کدوم صدا؟!

چشم‌هام رو درشت کردم، پوست پیشونیم به عقب کشیده شد:

-واقعا صدا رو نشنیدی؟

به بشقاب غذاش چشم دوخت:

-صد بار نگفتم این جنگولک بازیا رو بذار کنار؟ بفرما! این رزمی کاریا پاک خلت کرد رفت

عصبی قاشق رو به دهن بردم و به غذام چشم دوختم، با مامان هم نمی‌شد صحبت کرد همه چیز رو به شوخی می‌گرفت! اما چرا امروز اینقدر احساسات عجیب و غریبی دارم؟ این حس کلافه‌ام می‌کرد. سرم رو تکون دادم تا فکر اضافه نکنم و به خوردن غذام ادامه دادم ولی لقمه ها به سختی از گلوم پایین می‌رفت، جوری که از اشتها افتادم و عصبی قاشق و چنگالم رو توی بشقاب رها کردم و بی توجه به صدای گوش خراشی که ایجاد کرد به سمت اتاقم راه افتادم.

از پله ها بالا رفتم و به سمت چپ راهرو که اتاقم در اون قسمت بود قدم برداشتم، دوباره همون حس سرگیجه اما خیلی شدیدتر! لعنتی چرا اینجوری می‌شدم؟! دنیا دور سرم می‌چرخید، اما این بار یه صدا هم همراه سرگیجه تو سرم پیچیده بود، یه صدایی مثل جیغ یه دختر! یه همهمه! دیگه نتونستم تحمل کنم و روی دو زانو زمین افتادم؛ با صدای بدی که ایجاد کرد مامان سراسیمه صدام کرد، هرچی تلاش کردم نتونستم لب باز کنم، وقتی مامان جوابی نشنید خودش بالا اومد، وارد راهرو شد و من رو با اون وضع روی زمین دید، به صورتش چنگی زد و به سمتم اومد؛ من اما دیگه هیچ چیز نشنیدم، حتی نتونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم.

همون لحظه دوباره همون صدا رو شنیدم، یکی تو گوشم جیغ کشید! با اون جیغ کمی به خودم اومدم و تازه تونستم حرف های مامان رو متوجه بشم:

_مستانه؟ دختر یه چیزی بگو، داری سکته‌ام می دی!

ثانیه ای بعد همه جا سکوت شد. همچنان چشم‌هام قصد باز شدن نداشتند. چند دقیقه بعد احساس کردم کسی کنارم روی تخت نشست:

_بلند شو این آب قند رو بخور، لابد فشارت افتاده!

حتی توانایی باز کردن چشم هام رو نداشتم، انگار مامان متوجه شد و کمک کرد بنشینم، بی حال تر از همیشه روی تخت نشستم و جرعه جرعه از آب قندی که مادر به خوردم می داد نوشیدم؛ در این بین یهو یاد امتحان فردا افتادم، با این اوضاع چطور می توانم آن حرکات دشوار رو انجام بدم؟! وای خدای من کمک!

تو افکارم غوطه ور بودم که با صدای مامان به خودم اومدم:

-یه کم استراحت کن، رنگ به روت نمونده

لیوان رو از لب هام جدا کردم و با چشم‌هام رو ریز کردم:

-نه خوبم، فردا امتحان دارم باید تمرین کنم

مادر دست‌هاش رو به آسمان بلند کرد و با حالت غر و خطاب به من شکایت کرد:

-ای خدا! دختر تو چرا درست بشو نیستی؟ این رشته از اول هم به درد تو نمی‌خورد و نمی‌خوره و نخواهد خورد، آخر یه بلایی سر خودت میاری، ببین کی گفتم!

چشم درشت کردم و طلبکار گفتم:

-مامان من خوبم! لطفا این بحث رو هم در حضور بابا دیگه پیش نکش

از جا بلند شد و به سمت در رفت:

-همینه دیگه همیشه باید سکوت کنم

و از اتاق خارج شد و من رو با کوله باری از غم و خستگی تنها گذاشت. هیچ کس نمی‌دونست بیشتر از همه خودم سخت می‌گذرد، افکار بهم ریخته‌ام یک طرف و این امتحان بی موقع هم یک طرف...

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و به سختی از تخت پایین اومدم، با بی حالی به سمت سرویس قدم برداشتم. درحال برداشتن قدم دوم بودم که حس کردم سایه ای توی آیینه دیدم، همون جا ایستادم و میخ آیینه شدم اما هیچی جز چهره ی آشفته ی خودم پیدا نبود. به چهره‌ام دقیق شدم، موهای پرپشت خرمایی با ابرو های خوش حالت، چشم‌هام درشت و طوسی ، بینی متناسب و لبم کمی قلوه ای بود. به نظر خودم که با این پوست سفید خیلی تو دل برو و جذاب بودم.

دست از بررسی چهره‌ام برداشتم و راه سرویس داخل اتاق رو پیش رفتم تا ابی به صورتم بزنم بلکه از التهاب درونم کاسته بشه؛ شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیر آب گرفتم و پر کردم. یه لحظه تو ایینه به خودم نگاه کردم بعد خواستم آب و به صورتم بزنم که به جای آب تو دستم، خون می‌دیدم، باوحشت جیغی کشیدم و خودم رو به عقب پرت که با دیوار برخورد کردم، چشم‌هام از ترس گرد شده بود و زبونم برای صدا زدن مامان نمی چرخید. تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و دوباره به آب باز نگاهی کردم، زلال زلال بود! پس اونی که دیدم چی بود؟ آهی کشیدم، دقیقا نمی‌دونم چه اتفاقی برام افتاده! قضیه هایی که اخیرا پیش اومده بود ذهنم رو بیش از حد به خودش درگیر می‌کرد! با تنی سست از دستشویی بیرون اومدم و پایین رفتم، مامان روی مبل نشسته و به جایی خیره بود انگار او هم تو فکر فرو رفته، صداش زدم، متوجه‌ام شد و ادامه دادم:

-مامان! احساس می‌کنم جدیدا توهم زدم!

با دست تو صورتش زد:

-وای خدا مرگم بده! دیوونه نبودی که شدی خوب دختر از بس فکر و خیال می‌کنی

-نمی‌دونم!

می‌دونستم ادامه بدم ،مامان شروع می‌کنه به غر زدن، خودم هم کلافه تر از اونی بودم که بخوام بحث کنم پس بی‌خیال شدم و سمت گوشیم رفتم و هندزفریم رو هم برداشتم تا شاید با گوش دادن به آهنگ آروم بشم،

گوشیم رو روشن کردم و تو فایل موسیقی‌هام، آهنگ مورد علاقه‌ام رو انتخاب کردم اما یکدفعه به جای آهنگ صدای جیغ زنی پخش شد، سریع به سمت مامان دویدم، تند تند و پشت سر هم جیغ می‌زدم:

-مامان... مامان... مامان!

مامان سراسیمه خودش رو بهم رسوند، پام پیچ خورد و رو زمین افتادم، بدنم درد داشت ولی این ترس لعنتی خیلی بدتر بود، مامان زیر بغلم رو گرفت و با نگران شد:

-مستانه؟ چت شده تو دختر؟ آخه چرا اینجوری می‌شی؟

اشک‌هام راه خودشون رو روی صورتم باز کرده بودن، با لکنت و گریه گفتم:

-مـــ... ا... مان... من... یه صدا... یی...

مامان به لب‌هام زل زده و منتظر ادامه‌ی حرفم بود، اما وقتی دید نمی‌تونم خوب حرف بزنم، دستش رو روی لبم گذاشت:

-هیششش... ولش کن! آروم باش دخترم، نمی‌خواد چیزی بگی، این چند وقت خیلی از خودت کار کشیدی خسته شدی، فقط همین!

اشک هام رو با نوک انگشت هام گرفتم و آب بینیم رو بالا کشیدم، با اینکه حموم رفته بودم اما باز هم بهش احتیاج داشتم، از روی زمین بلند شدم و بی حرف، تلو تلو خوران به سمت حموم رفتم. خسته از این سردرگمی ها، این گیج شدن ها و صداهای گیج کننده... شاید یه دوش آب سرد، می تونست مسکن ذهن خسته ام باشه.

شیر آب رو باز کردم و زیر دوش رفتم. این چند روز، بهم سخت گذشته بود؛ صداها رهام نمی کردن، گاه و بی گاه می شنیدمشون. صدای زمزمه های اون زن رو، صدای جیغ های گاه و بی گاهش رو، صدای نجواهای ترسناک دختربچه ای که هر از چند گاهی، احساس می کردم تو فاصله ی بین کمد و دیوار، می بینمش...

نفس های بلند و عمیق می کشیدم، سرم رو دیوانه وار تکون می دادم تا فراموششون کنم. می دونستم، کم کم دارم به مرز جنون می رسم!

صدای نفس های عمیق و بریده بریده ای رو از پشت سرم شنیدم. برنگشتم، می ترسیدم! نباید به افکارم دامن می زدم، نباید پیگیر صدا زدن ها می شدم. صدای نفس ها نزدیک و نزدیک تر شدن، احساس می کردم که شخصی کنار گوشم داره نفس می کشه، و با نفس کشیدن، چندقطره آب با دم و بازدمش، به جلو پرت میشن. نفسم رو تو سینه ام حبس کردم و بی صدا، کمی سرم رو روی شونه ی راستم چرخوندم. نفس هاش گرم بود و پوستم رو قلقلک می داد. آب دهانم رو قورت دادم و یهو به سمت راستم چرخیدم، که با صحنه ای که دیدم، نفسم برید...

بالای قفسه، ظرف شامپو واژگون شده بود و شامپو روی زمین حموم می ریخت. شاید خودم بعد از برداشتن یادم رفته بود درش رو ببندم، اما موضوع اصلا این نبود! از قوطی سبز و سفید شامپو، یه مایع سیاه رنگ بیرون می‌اومد! این یکی غیر عادی بود! با دست های لرزون برداشتم و به داخلش نگاه کردم. شامپو مثل قیر سیاه بود! آب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم:

"خراب شده... حتما خراب شده... تو هم وقتی برداشتی... حواست نبود"...

حالا بدنم هم می لرزید. داخل بطری شامپو، یه حباب درشت روی سطح مایع ظاهر شد و ترکید. بطری رو روی زمین انداختم و با پا ضربه ای بهش زدم. تا آخر، دیگه نه برداشتم و نه حتی نگاهش کردم. خیلی سریع کارم رو توی حموم تموم کردم و در حالی که چشم‌هام سیاهی می رفت، حوله‌ام رو برداشتم و از حموم بیرون رفتم.

***

فردای اون روز صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم تا به تمریناتم برسم.

تو این اوضاع امتحانات دانشگاه از همه چیز بدتر بود!

شلوار و مقنعه مشکی همراه مانتو سورمه‌ای ام رو پوشیدم و بعد از خوردن صبحانه چادرم رو برداشتم و از خونه خارج شدم. وقتی به دانشگاه رسیدم ساعت تقریبا هفت بود. دیروز تمرین کرده بودم اما نه به اندازه ای که بتونم از سخت گیری آقای محمدی جان سالم به در ببرم.

با اینکه می دونستم تو یک ساعت چیز زیادی نمی تونم یاد بگیرم، اما تصمیم گرفتم از دوستم سپیده بخوام که بهم کمک کنه. از دور دیدمش که مثل همیشه تنها نشسته و مشغول درس خوندن بود. به طرفش رفتم و وقتی نزدیک شدم متوجه‌ام شد و از جا بلند شد، سلام و صبح بخیر گرمی گفت و کنار هم نشستیم.

_سپیده جون راستش مزاحم شدم تا ازت کمک بخوام.

سپیده دختر خیلی مهربونی بود و همیشه در هر زمینه ای کمکم می کرد.

_چه کمکی ازم بر میاد عزیزم؟

وقتی تمام جریان رو براش تعریف کردم به ساعتش نگاهی انداخت و قیافه‌اش درهم شد:

_خیلی وقتمون کمه، دختر چرا دیروز بهم نگفتی؟!

درمونده بهش زل زدم، خودش ادامه داد:

_بلند شو بریم سالن این ساعت کلاسی اونجا برگزار نمی شه.

همراه سپیده به سالن تمرینات رفتیم. به خاطر کمبود وقتی که داشتیم، سعی می کرد همه اون حرکاتی که استاد گفته بود رو خیلی سریع بهم آموزش بده خدارو شکر منم موجود خنگی نبودم که با یه دور توضیح دادنش متوجه نشم، ولی اینکه به خاطر تمرین مجبور شده بودم چادرمو بردارم معذبم می‌کرد! اما الان هیچی مهم تر از کم شدن شر این استاد از جنس تفلن نبود!

حدود چهل دقیقه ای از تمرینمون می گذشت و حسابی خسته شدم، پام رو بالا آوردم تا به کیسه بوکس ضربه بزنم که با دیدن سایه ای که از دیوار رو به رو به شدت گذشت پامو زمین گذاشتم، چی بود؟! از ترس زبونم بند اومده بود، با چشم‌های درشت شده از ترسم همه سالن رو زیر نظر گرفتم، هیچ کس غیر از من و سپیده تو سالن نبود و ما هم اینقدری با دیوار فاصله داشتیم و سایه اینقدری بزرگ بود که نتونه متعلق به ما باشه؛ با صدای سپیده به خودم اومدم و فهمیدم چند دقیقه‌اس که خیره به دیوار روبه رو ام و از حرکت ایستادم

_مستانه؟ مستانه جان چی شدی؟ چرا جواب نمی دی به کجا نگاه می کنی؟ !

به خاطر اینکه آبروم جلوی سپیده نره سعی کردم به خودم مسلط باشم، آب دهنم رو برای بار هزارم قورت دادم و لبخند مصنوعی به سپیده تحویل دادم.

_خوبم، یه کم سرم گیج رفت ببخشید!

سری تکون داد :

_دیگه بهتره بریم بیشتر از این نمی شه تمرین کرد!

بعد از این حرف وسایلمون رو برداشتیم و همراه سپیده به طرف اتاق استاد محمدی ملقب به تفلن حرکت کردم. از دور استاد رو دیدم و با اعتماد به نفس جلو می‌رفتم، احساس کردم حالاست که تمام تمرینات آموزشی رو تمام و کمال اجرا کنم و از توبیخ هاش رها بشم، هنوز چند قدم مونده بود بهش برسم که احساس کردم دور تا دورم رو لشکری از افراد نامرئی فراگرفتن؛ به اطرافم نگاه کردم اما چیزی نمی‌دیدم، سپیده که پشت سرم می‌اومد کلافه شد :

-برو دیگه! چرا معطل می‌کنی؟

عرق سردی رو روی پیشونیم احساس می‌کردم، به خود نهیب زدم

"استرسه، همه ی اینا استرسه، آره "...

حالا مقابل استاد بودم، همین که خواستم سلام کنم صدای نفس عمیق و کشدار کسی رو پشت سرم احساس کردم، نفس عمیقی کشیدم و آب و دهنم رو قورت دادم، با خودم حرف زدم :

"مستان شجاع باش، اصلا چیزی نیست، همه چیز در امن و امانه، فقط الان بر می گردی و یه دونه محکم می‌زنی زیر گوش طرف همه چیز حل می‌شه، باشه عشقم؟ "

سری برای تایید حرفم بالا و پایین کردم و باشه‌ای زیر لب زمزمه کردم و با یک چرخش ناگهانی دستم رو بالا بردم تا بخوابونم زیر گوش کسی که این مدت رهام نکرده، ولی با دیدن اونچه که می‌دیدم دهنم باز موند و دستم توی هوا چند سانت مونده به صورت استاد محمدی توی هوا خشک شد.. اخم های محمدی تو هم می رفت و دست من هم سانت سانت پایین می اومد، چشم هام خیره به لب های آقای محمدی موند تا ببینم چه تیکه ای بارم می کنه که قطعا اینبار هر چی بگه لایقمه

-هی دختر، هیچ معلوم هست حواست کجاست؟

لبخندی اومد روی لب هام بشینه چون اینبار در و گوهر از زبانش خارج شده بود و تیکه ای هم بارم نکرده بود اما برای بار دوم که لب هاش از هم باز شد امیدم به خودش رو نا امید کرد

-با همگی شما ها هستم، یادتون باشه که کجا هستین و برای چی اومدین اینجا جای دوستی با رویا و خیال نیست، جدی باشید.

توی دلم پوزخندی زدم و با خودم حرف زدم

"به در گفت دیوار بشنوه خیال و رویا کجا بود برادر نمی‌دونم کین"!

امتحان که تموم شد انگار از زندان آزاد شده بودم، به سمت خونه حرکت که نه، پرواز می‌کردم؛ وجود اون سایه ها و صدا ها همه و همه داشت منو به مرز جنون می رسوند، مادرم که حال منو می دید نگران وضعیتم شده بود، از همه بدتر این بود که هیچ‌کس به جز من این صداهای عجیب رو نمی شنید و این بیشتر آزارم می داد .

***

چند روزی گذشته بود و دیگه خبری از اون صداها نبود، فقط شب‌ها تو خواب می‌شنیدم و وقتی از خواب می‌پریدم سایه می‌دیدم و دیشب هم یکی از اون شب‌ها بود، تو این فکر بودم که خواب می‌بینم؟ یا واقعیته؟! با صدای مامان به خودم اومدم :

-مستانه این لباسه قشنگه ها نگاهش کن

به ویترین نگاهی کردم، اما با چیزی که دیدم خشکم زد! به جای مانکن‌ها یه سایه سیاه که چهره‌اش کاملا پوشیده شده بود، با تکونی که خوردم مامان متعجب چهره‌ام رو کاوید :

-چی شدی؟ حالت خوبه؟ !

انگار به ریه‌هام هوا نمی‌رسید و نفسم به سختی بالا می‌اومد، با این حال سرم رو ریز تکون دادم :

-خوبم

دوباره نگاهم رو به ویترین دوختم تا دوباره ببینمش و از دیدنش مطمئن بشم، اما سایه‌ای نبود! خدایا! این چه آزمایشیه که من توش گیر کردم؟ موج های منفی رو به خوبی احساس می‌کردم، حداقل تو افکار خودم نباید انکارشون می‌کردم! می‌دونستم داره یه اتفاقاتی می‌افته ...

* * * *

خسته و کوفته خودم رو روی مبل رها کردم. مامان با سینی چای اومد و کنارم نشست :

-با این قیافه‌ای که تو گرفتی، معلومه روز خوبی نداشتی

با اتفاق های امروز توی دانشکده اخمام توی هم بود اما خیلی زود جمعش کردم و به جاش لبخندی زدم :

-نه، خیلی خوب بود !

مادر کمی به طرفم خم شد :

-اما معلومه که خیلی خسته ای

کمی از چایم رو نوشیدم و سرم رو به چپ و راست کج کردم :

-خب کمی تمرینات زیاد بوده

بهم زل زد و بعد از چند ثانیه با چشم‌های ریز شده پرسید :

-مطمئن باشم فقط دلیلش همینه؟

با تاکید سر تکون دادم و محکم گفتم :

-البته !

مادر به ساعت نگاهی انداخت :

-نمی دونم چرا بابات امروز دیر کرده

فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم :

-نگران نباشید حتما روز پرکاری داره

مامان هوفی کرد و موهاش رو کلافه کنار زد :

_نمی دونم چرا دلم شور می‌زنه

دلم سوخت، مادرها برای حفظ کیان خانواده، همیشه محکوم به نگرانی هستند، بلند شدم و به سمت تلفن رفتم :

-الان یه زنگ می زنم تا شما هم از دلشوره الکی در بیاید

تلفن رو برداشتم و شماره‌ی مغازه رو گرفتم، اما صدای پچ پچ مانند یه نفر می اومد، شونه ام رو به گوشم مالیدم تا از پچ پچ آزار دهنده گوشم کم کنم، صداهای پچ پچ وار مدام توی گوشم تکرار می شد، صداهایی که باعث می شد تنم یخ ببنده، به نفس نفس افتاده بودم. یک دستم رو روی گوشم گذاشتم، می‌خواستم جیغ بزنم تا این پچ‌پچ ها از بین بره، که با صدای الوی بلندی که از گوشی تلفن شنیدم تمام صداها خوابید. انگار همه جا در سکوت مطلق فرو رفت

-الو؟ الو مستانه چته؟ چی شده چرا نفس‌نفس می‌زنی بابا؟ اتفاقی افتاده؟! جون به لبم کردی چی شده؟ حرف بزن

آب دهنم رو قورت دادم، احساس می کردم نیروی پاهام رو از دست دادم، دستم رو به دیوار گرفتم و گلویی صاف کردم :

-سلام بابا جان، چیزی نیست دویدم به نفس نفس افتادم، زنگ زدم بپرسم کجایین چرا نیومدین؟

-مطمئنی چیزی نشده؟

-اره قربونت برم، شما کی میای؟ مامان نگرانه

-نیم ساعت دیگه خونه‌ام

-خوش اومدین

تلفن رو قطع کردم، برگشتم به مامان خبر بدم که بابا چه زمانی خونه‌اس و ننگرانیش بیهوده بوده که سوز سردی به گوشم خورد و پشت بندش صدایی که چیزی ازش نفهمیدم و بقیه نیروی پاهام رو از دست دادم. تمام بدنم سست شده بود، هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم.

چند لحظه ای تو این حال بودم که یهو تمام صداها قطع شد اما هنوز حسی توی پاهام نبود، می خواستم تکونشون بدم اما نمی تونستم. دستم رو روی مچ پام گذاشتم و نیشگون ریزی گرفتم، اما هیچ حسی نداشت. واقعا ترسیده بودم و نگران بی‌حرکت شدن پاهام بودم که همون موقع مامان من رو دید و با عجله خودش رو کنارم رسوند :

-چی شده مستانه؟ برای بابات اتفاقی افتاده؟

با صدایی که به زور از حنجره‌ام خارج می‌شد، گفتم :

-نه! نه! بابا خوبه، به خاطر تمرین‌ها خسته شدم پاهام گرفته

لب‌هاش رو روی هم فشار داد و بعد طلبکار بحث همیشگی رو پیش کشید :

-صد بار بهت گفتم این رشته به دردت ...

بی‌طاقت حرفش رو قطع کردم :

-باشه مامان به دردم نمی‌خوره ولی من به این رشته علاقه دارم، پس تا تهش می‌رم، بسه! هر چی می شه زود به این رشته ربطش می‌دی، به خدا خسته شدم

مامان با اخم بهم خیره شد :

-نمی‌شه باهات حرف هم زد

و از کنارم بلند شد و به آشپزخونه رفت. پوفی کشیدم و با مشت چند بار روی پام کوبیدم، انگار حس تو پاهام برگشته بود، تو دلم "خدا رو شکر"ی گفتم و به طرف اتاقم راه افتادم .

جلوی در اتاقم ایستادم، ابروهام از تعجب بالا پریدن باز هم همون صداها... گوشم رو نزدیکتر بردم و تقریبا به در اتاقم چسبوندم، نمی‌دونستم امروز چندمین بار بود که صداهای عجیب غریبی رو می‌شنیدم ولی اینبار گریه‌ی کودکی بود که عجیب روی مغزم خدشه ایجاد می‌کرد. به عقب رفتم و نفسی گرفتم دستم رو آروم روی دستگیره گذاشتم و نفس‌نفس زنان در رو به طور ناگهانی باز کردم، ولی در کمال تعجب اتاق آروم بود وخبری از گریه‌ی کودک نبود، با پاهای سست به طرف تختم رفتم و روی تخت نشستم .

به اطراف نگاه کردم، نیاز داشتم دکور اتاقمو عوض کنم، چشمم روی کاغذ دیواری های سیاه و سفید افتاد، دوستشون داشتم ولی با دیدن این سایه‌های سیاه، باید دکور اتاقم رو عوض می‌کردم، چرا که این طرح ابر و بادی سیاه و سفید شدیدا برای اتاق من ترسناک به نظر می‌رسید؛ از جا بلند شدم و به طرف میز گوشه ی اتاق رفتم،

روی صندلی نشستم و لپتاپم رو باز کردم و تو گوگل دکوراسیون اتاق رو سرچ کردم که یهو عکس یک دختر با موهای سیاه بلند و چشمای قرمز روی صفحه ظاهر شد، جیغ بلندی کشیدم و از جا بلند شدم، اینقدر عملکردم سریع بود که صندلی افتاد و گوشه ی پام رو زخمی کرد، دیگه نتونستم تحمل کنم. این چند روز بیشتر از ظرفیت تحملم کشیده بودم. در لپ تاپ رو که محکم بستم، بغضم ترکید و همون طور که با تلفیقی از حس سردرگمی و ترس اشک می ریختم، به سمت کمدم هجوم بردم.

از پله ها که پایین رفتم، چشم مامان بهم افتاد. وقتی دید لباس پوشیدم فوری به طرفم اومد :

-کجا داری می‌ری؟ مستانه؟ چیزی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

بدون این که جواب سوال‌هاش رو بدم با عجله به طرف در خونه رفتم. دست خودم نبود و تمام تنم می لرزید. فقط می خواستم فرار کنم، از کجا یا از کی؟ نمی دونم! اما پاهام من رو به بیرون می کشیدن. دوست داشتم برم یه جای خلوت، دور از چشم مامان و با صدای بلند جیغ بکشم ...

اما همین که در خونه رو باز کردم، چشمم افتاد به فرهود؛ که با چشمهای گرد نگاهم می کرد و دستش در نیمه راه زنگ در، روی هوا خشک شده بود !

دست فرهود پایین افتاد و با سرفه مصلحتی حواس من رو هم سر جاش آورد:

-سلام، خوبی مستانه جان؟!

لبخند کاملا مصنوعی زدم:

_ممنون.

بعد از این حرف از جلوی در کنار رفتم و فرهود رو به داخل دعوت کردم. با وجود فرهود دیگه فکر بیرون رفتن رو از سرم بیرون کردم. به طرف هال هدایتش کردم:

-خاله خوبه؟! چه عجب از این طرف‌ها !

خندید:

_مسخره‌ام می کنی؟ من که همیشه اینجام! خاله هم خوبه سلام رسوند.

مامان وقتی فرهود رو دید از جا بلند شد و بعد از سلام احوال پرسی های معمول اون رو دعوت به نشستن کرد، به من هم چشم غره‌ای رفت که دلیلش واضح بود، بی‌جواب گذاشتن سوال‌هاش! فرهود نیم نگاهی به من انداخت:

-جایی می خواستی بری؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکان دادم:

-نه بابا... الان لباس‌هام رو عوض می کنم و میام

ابرو بالا انداخت و انگشتش رو به طرفم گرفت :

-ولی داشتی می‌رفتی‌ها !

با اخم و لبخند "اِ"ای گفتم که خندید، همیشه از سر به سر گذاشتن من لذت می‌برد !

از اومدن فرهود خوشحال شدم، اون تنها کسی بود که می تونستم مشکلات این چند روز اخیر رو براش بازگو کنم و ازش کمک بگیرم؛ از فکر حرف زدن با فرهود لبخندی به لبم اومد و قدم هام رو بلندتر برداشتم تا سریع پایین برگردم، بعد از تعویض لباس هام به سمت هال رفتم و مبل کناری فرهود رو برای نشستن انتخاب کردم. حدود یک ربع از نشستن من کنار فرهود می‌گذشت ولی مامان حتی اجازه نداده بود کلمه ای حرف بزنم، تمام مدت یا داشت از خواهر زاده عزیزش تعریف و تمجید می‌کرد یا روی رشته بدبخت من عیب می‌ذاشت

و غر می‌زد؛ من نمی‌دونم مشکل مادر ما با این رشته چیه؟ والا دلش هم بخواد!

بعد از یک ربع که گذشت از جا بلند شد تا وسایل پزیرایی از فرهود رو اماده کنه، همون طور که داشتم با نگاهم تا ورودی اشپز خونه بدرقه‌اش می‌کردم نفس عمیقی کشیدم که صدای فرهود اجازه کامل شدنش رو نداد

ـ خوبی مستانه؟؟ چیزی شده انگار مستانه همیشه نیستی؟؟

ـ بعد شما همه اینا رو تو این چند دقیقه متوجه شدی

ـ اره خب

ـ می‌شه بپرسم چطوری اون وقت؟

ـ معلومه! از رنگه پریده‌ات! هر کسی تو رو ببینه متوجه حال خرابت می‌شه

لبخندی مصنوعی زدم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم :

-بابا با هوش !

فرهود هم خندید، جدی شدم و گلو صاف کردم :

-می‌دونی؟ دو سه روزه صداهای عجیب و غریب می‌شنوم، دنبال صدا می‌رم ولی پیداش نمی‌کنم، یعنی نمی‌دونم صداها از کجا میان

دست‌هاش رو روی دسته ی مبل فشار داد و خود رو به جلو کشید :

-شام زیاد نمی‌خوری؟

متوجه طعنه ی کلامش شدم و با حرص دندون‌هام رو روی هم ساییدم :

-دارم جدی می‌گم

سرش رو پایین انداخت و از بالای چشم نگاهم کرد، با حالت قهر رو برگردوندم :

-می‌دونستم باور نمی‌کنی

دلجویی کرد :

-باشه قهر نکن، باور می‌کنم ولی جون من بگو تازگی ها فیلم ترسناک ندیدی؟

بیشتر حرصی شدم و تا خواستم دهن باز کنم صدایی شنیدم، صدایی مثل "فیف" کردن گربه، انگشت اشاره‌ام رو کنار گوشم قرار دادم :

-بفرما! الان هم شنیدم

لب هاش رو غنچه کرد و شونه بالا انداخت :

-من که صدایی نشنیدم

درمونده بهش خیره شدم، جدی نگاهم کرد و ادامه داد :

-می‌گم مستانه شاید گوش‌هات مشکل پیدا کرده، یکی از دوست‌هام هم اینجوری بود، می‌گفت صداهای عجیب غریب می‌شنوم بعد رفت دکتر گوشش رو شستشو دادن خوب شد، دیگه صدا نمی‌شنید

این دیگه غیر قابل تحمل بود، از جا بلند شدم و با خشم به سمت اتاقم رفتم؛ از حرص تند تند لبم رو می‌جویدم، عجب اشتباهی کردم که فکر کردم می‌تونم مشکلاتم رو با اون در میون بذارم و روی کمکش حساب کنم! کی درک می‌کرد؟ همه تصور می‌کردن که دیوونه شدم !

در حین بالا رفتن از پله ها احساس کردم سرم تیر کشید و صدای سوت مانندی رو تو گوشم شنیدم، حس کردم به جز اون صدا هیچ صدای دیگه‌ای نمی‌شنوم؛ لعنتی !

روی پله نشستم و با دست شقیقه‌هام رو فشار دادم، خدایا خودت رحم کن!

چند لحظه تو همون حالت موندم و خدا را تو دلم صدا کردم، اشک چشم‌هام آروم آروم راه گرفته بودن که صدا ها کم‌کم قطع شد و به دنبالش صدای نگران فرهود رو شنیدم:

-مستانه؟ مستانه چی شدی؟

چشم‌هام رو آروم باز کردم. پرده ی اشکی جلوی چشمم، دیدم رو تار کرده بود، پلکی زدم که چند قطره اشک از چشم‌هام سرازیر شد. ملتسمانه به فرهود چشم دوختم.

-فرهود... من... من ...

با انگشت شستش اشک هام رو پاک کرد :

-باشه بعد در موردش حرف می زنیم.

نمی دونستم چی بگم از یه طرف ممنون بودم که مجبورم نکرد براش توضیح بدم و از طرف دیگه دلم می خواست به یکی بگم چقدر عذاب کشیدم. فرهود من رو به اتاقم برد و کمک کرد تا دراز بکشم. خودش هم کنارم نشست

دوباره می خواستم حرف بزنم، اما لب‌هام مثل ماهی باز و بسته شدند، متوجه شد :

-فعلا سعی کن استراحت کنی بعدا هم می تونی کامل برام توضیح بدی

نالیدم :

-من می ترسم

چشم‌هاش گرد شدن :

-از چی؟

-از اون صدا ها، از اون سایه ها

روی زمین کنار تختم چهارزانو نشست :

-من کنارتم از هیچی نترس

کم کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد

***

تو باغ بودم، اما سرگردون به دنبال چیزی می گشتم، وقتی از پیدا کردنش ناامید شدم، برگشتم تا به مامان بگم "چیزی اینجا نیست..."

اما تا برگشتم زنی رو دیدم که در گوشه ترین نقطه باغ ایستاده بود و با چشم‌های مشکی درشت تر از حالت طبیعی بدون کوچک ترین لبخندی به من زل زده بود، خواستم بگم این زن کیه؟ تو باغ ما چه می کنه؟ نگاهی به سر تا پاش انداختم که یهو چیزی درونم فرو ریخت... زن پایی نداشت و چیزی شبیه به چادر روی شونه هاش افتاده بود و از زمین فاصله داشت!

جیغ بلندی کشیدم و هم‌زمان از خواب پریدم، به نفس‌نفس افتاده بودم، در اتاق باز شد و فرهود و مامان وارد اتاق شدن، مامان نگران بالای سرم اومد و دستی به پیشونیم کشید و "نچ"ی گفت، من اما همچنان شوکه از خوابی که دیدم خیره به دیوار روبه رو بودم، نمی دونم چی شد؟ وقتی به خود اومدم که با فرهود تو اتاق تنها بودم. مثل بازجوها ولی نگران پرسید :

-چند وقته اینطوری شدی؟!

زمزمه وار جواب دادم:

-تقریبا یه هفته ...

سری تکون داد:

-تعریف کن!

راجع به تمام صداها و تصاویر و اتفاقات عجیبی که برام افتاد، از اول همه چیز رو براش تعریف کردم، فرهود متفکر دستی به چونه‌اش کشید :

-... نمی‌خوام بترسونمت ولی دوتا نظریه دارم، اولی اینکه موجودات ماورایی دارن اذیتت می‌کنن و دومی اینکه با فشار کارها و امتحان‌ها...

حرفش را با تندی بریدم:

-می‌گم توهم نیست! آخه چرا باور نمی‌کنی؟

فرهود کف دو دستانش را بالا گرفت و گفت:

-خیلی خب! منو نزن ! پس می‌مونه نظریه ی اول!

سرم رو بالا آوردم و با نگرانی به صورتش خیره شدم که ناگهان فردی سیاه پوش با چشم‌هایی قرمز و موهای لخت مشکی رو دیدم، جیغی از ته گلویم کشیدم و با ناله و صدایی لرزون اشاره کردم :

-فـــ.. فر... اون...

فرهود خشکش زده بود. شاید نمی فهمید چی می‌گم و یا شاید فکر کرده بود مسخره بازیه؛ اما چند ثانیه بعد به پشت چرخید و دوباره رو به من کرد. حالا نگرانی عمیقی توی چشم‌هاش مشهود بود :

-مستانه... شوخی که نمی‌کنی؟

سکسکه‌ام گرفته بود و چشم‌هام رو بسته بودم. دیگه حاضر نبودم یه لحظه هم بازشون کنم. دست فرهود رو روی شونه‌ام حس کردم و صداش توی گوشم پیچید :

-آروم! یه نفس عمیق بکش

به توصیه‌اش عمل کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم، اما قلبم هنوز تند می زد؛ می دونستم دیگه هیچ وقت، به آرامشی که قبلا داشتم برنمی گردم.

***

از اون شب که با فرهود حرف زدم یک هفته ای می گذره. صبح روز بعدش همراه فرهود پیش یکی از دوستاش رفتیم که ادعا می کرد یه شخصی رو می‌شناسه و می‌تونه این مشکلم رو حل کنه؛ و امروز روزی بود که با اون فرد قرار داشتیم. توی حیاط قدم می زدم و منتظر فرهود بودم که حس کردم سایه ای با سرعت از بین درخت ها عبور کرد. بهش توجهی نکردم، خیلی دوست داشتم بهش عادت کنم ولی نمی‌شد. با شنیدن صدای زنگ در، به طرف در رفتم اما جسم سیاهی رو دیدم که تا اومدم جیغی بکشم هولم داد که روی زمین افتادم و سرم به لب باغچه اصابت کرد و خون سرازیر شد .

فرهود سر رسید، از دری که باز شده بود وارد شد که من رو با اون حال و اوضاع دید

-ای وای مستانه چی شد؟

فقط این جمله رو شنیدم، بعدش چشم‌هام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

***

با سر و صداهایی که شنیدم چشم‌هام رو از هم باز کردم؛ دوباره همون صداها! من نمی دونم چرا دست از سرم بر نمی دارند؟ تازه پی به ضعیف بودنم بردم. سایه مامان رو تار دیدم که به طرفم می اومد :

-الهی من فدات بشم مستانه، آخه تو چرا اینطوری شدی؟

فرهود حرفش رو قطع کرد :

-فعلا زیاد باهاش صحبت نکنید، اینجوری برای خودش بهتره

نگران اطاعت کرد :

-باشه، فقط... حالش کی خوب می‌شه فرهود؟

-باید با پرستارش صحبت کنیم

مامان ب*و*سه ای به پیشونیم زد و صدای دور شدن قدم‌هاش خبر از رفتنش می‌داد، فرهود به سرعت کنارم قرار گرفت و روی تخت نشست، خواستم بلند بشم که سرم تیر کشید، دستم رو سمت سرم بردم و متوجه باند پیچیده‌ی دور سرم شدم، تمام اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد و با وحشت به فرهود نگاه کردم :

-فرهود، کی من رو هل داد؟!

با نگرانی بهم نگاه کرد :

-کسی هولت نداد، یعنی من ندیدم کسی هولت بده، مامانت گفت داشته به سمتت می‌اومده که دیده به طرف در رفتی بعد هم خوردی زمین و سرت به لب باغچه خورد

دستم رو به سرم گرفتم، درد طاقت فرسایی بود! انگار با پتک بهش کوبیدن !

-آخ خدا، این چه مصیبتی بود گرفتارش شدم؟ فرهود؟

-بله

-قرار داشتیم، نه؟

لبخندی زد و سری تکون داد، برای چند ثانیه به من نگاه کرد برقی داخل چشم‌های رنگیش دیدم، انگار که مردمک چشم‌هاش چرخی خورد و درخشید، نفسم می‌رفت که قطع بشه، حس کردم این فرهود نیست، یعنی واقعا نبود! فرهود اصلا چشم های رنگی نداشت! فرهود رو همگی به سیاه چشم بودنش می شناختیم، لب هاش هر لحظه بیشتر کش می اومد، صورتش داشت به سیاهی می رفت و بدنش داشت شبیه

آتیش می شد، احساس خفگی می کردم ، نفس هام داشت به شماره می افتاد، تصویر مقابلم اونقدر ترسناک بود که داشتم جون به عزراییل می دادم، کمی خودم رو بالا کشیدم و دستم رو بالای سرم بردم تا زنگ هشدار رو فشار بدم، اون جسم آتیش مانند جلو و جلوتر می اومد و من هر لحظه بیشتر از قبل توی خودم مچاله می شدم، یهو در به یک باره باز شد و پرستار همراه فرهود و مادرم هراسون داخل شدن .

هنوز نگاهم به جای خالی اون جسم بود که با باز شدن در، ناپدید شده بود، زبونم بند اومده و دستام به شدت می‌لرزید. چشم‌هام از ترس بزرگتر شده بود، به طرفم هجوم اوردن و سعی کردن من رو روی تخت بخوابونن ولی ای کاش اجازه می‌دادن به خودم بیام و قدرت تکلمم رو به دست بیارم؛ با احساس سوزشی تو دست راستم با صدای هینی به خودم اومدم و تو آغوش مامان فرو رفتم، اشک چشم مامان سرازیر بود و موهام رو نوازش می‌کرد و در همون حال حرف‌هایی می‌گفت که درکش برای من در اون لحظه خیلی سخت بود، توجه‌ام به دست پرستار، که سوزن رو تو دستم فرو کرد جلب شد و بعد از چند ثانیه چشم‌هام بسته شد و تو عالم خواب غرق شدم .

نمی‌دونم چه مدت گذشته بود که چشم‌هام باز شد، خودم رو تو یه اتاق تاریک می‌دیدم که فقط یک قسمت از اون باریکه‌ای از نور بیرون افتاده بود ، روی یک صندلی وسط اتاق که یک نفر روش نشسته بود و به دست‌هاش نگاه می‌کرد، از تخت پایین اومدم و آروم آروم به طرفش قدم برداشتم، وقتی بهش رسیدم توجه‌ام به دست‌هاش جلب شد، پر از مایعی سرخ رنگ بود، یک دفعه از جا بلند شد و گلوم رو فشرد و بلند تو صورتم فریاد می‌زد :

-من کشتمش، خودم ...

ناگهان دستی بلندم کرد، هین بلندی کشیدم و به اولین چیزی که جلوی روم بود یعنی مچ فرهود چنگ زدم، تند تند نفس می‌کشیدم و عرق سردی روی پیشونی و تیره ی کمرم نشسته بود، صدای نگران فرهود رو شنیدم:

-مستانه؟ مستان چی شدی؟

همونجوری که نفس نفس می‌زدم بریده بریده گفتم:

-کشـــ.. کشتش! کشتش!

صدام لحظه به لحظه بالا تر می‌رفت، با چشم‌هایی گرد شده و مبهوت گفتم:

-فرهود کشتش! باورت می‌شه؟

ناگهان شروع به خندیدن کردم، بلند و هیستریک وار می‌خندیدم و فریاد می‌زدم:

-کشتش! کشتش! کشتش!

فرهود عصبی چنگی به موهاش زد و بازوی من رو گرفت و کمک کرد تا روی تخت بخوابم، همون‌طور که منو گرفته بود تا تکون نخورم با صدای بلندی پرستار رو صدا می‌زد، دیگه توانی برای مقابله نداشتم دست از تقلا برداشتم و آروم گرفتم، تو شوک چند دقیقه پیش و به سقف زل زده بودم، در باز شد و دو پرستار وارد اتاق شدند، نفهمیدم فرهود چی بهشون گفت، وقتی به خودم اومدم که پرستار تو سرمم آمپولی تزریق کرد، دقیقه‌ای بعد چشم‌هام کم‌کم سنگین شد و به خواب فرو رفتم ...

***

وقتی چشم باز کردم، خودم رو تو اتاق سبز و سفید رنگ بیمارستان دیدم، هاج و واج به اطراف نگاه کردم، مامان به دیوار تکیه زده بود و زیر لب ذکر می‌گفت و همراه با اون دونه های تسبیح رو رد می‌کرد؛ ناله‌ی خفیفی کردم که متوجه‌ام شد و تکیه از دیوار برداشت و به طرفم اومد :

-خوبی مامان؟

دست روی سرم گذاشت و پرسید :

-درد نداری؟

با حرکت چشم به نشونه‌ی مثبت سر تکون دادم، تسبیح رو تو جیب مانتوش گذاشت و زنگ بالای تخت رو فشرد، طولی نکشید که پرستار وارد شد و مامان ازش خواهش کرد تا بهم مسکن تزریق کنن، پرستار دست‌هاش رو تو جیب روپوشش فرو برد :

-نه خانم! سه روزه داره کدئین می‌گیره، از این بیشتر جایز نیست کدئین به بدنشون تزریق بشه

مامان درمونده نگاهی به من کرد :

-پس چه کار کنیم؟

نفهمیدم پرستار چی گفت؟ ذهنم درگیر حرفی بود که زد، "سه روزه..." سه روز؟! پس چرا من چیزی یادم نمیاد؟!

از مامان پرسیدم :

_من سه روزه بیهوشم؟!

با ناراحتی سری تکون داد :

-به هوش می‌اومدی هذیون می گفتی، مجبور می شدن بهت کدئین تزریق کنن

با تعجب نگاهش کردم

-چی می گفتم؟!

قیافه‌اش رو توی هم جمع کرد و دستش رو تکون داد :

-والا ازت می ترسیدم، هی می گفتی کشتمش، جیغ می زدی بعدش مثل این خل و دیوونه ها یهو قهقهه می زدی

با لحن با مزه ای ادا می‌کرد و همین باعث شد لبخند به لبم بیاد، جدی شد و پرسید :

-می‌گم مستان؟

-جونم؟

-تو آدم کشتی مگه؟

بلند خندیدم

-آره مامان، هفت، هشت، ده تا آدم کشتم

نیشگون آرومی از لپ های سفیدش گرفت

-خاک به سرم، دیوونه بودی، وحشی بودی، قاتل هم شدی؟ !

خندیدم، خودش هم دیگه نتونست خنده‌اش رو نگه داره، یه کمپوت از یخچال بیرون اورد و داخل بشقاب ریخت و کم‌کم به خوردم داد، آخرین تکه از کمپوت رو که خوردم دراز کشیدم و به سقف زل زدم؛ یعنی تو این سه روز چی شده بودم؟! خودم هیچی یادم نیست! نکنه تسخیر شده باشم؟! با فکری که به سرم زد زبونم رو گاز گرفتم و سعی کردم دیگه به این موضوع فک نکنم! مامان روی صندلی کنار تختم نشست :

-مستانه من واقعا نگرانتم، تو خیلی وقته که اون مستانه سابق نیستی!

خودم هم این رو می دونستم، سکوت کردم که مامان ادامه داد:

-فرهود در مورد مشکلی که پیش اومده بهم گفته!

با شنیدن این جمله با وحشت و تعجب به مامان زل زدم، تو ذهنم هزار جور نقشه قتل برای فرهود ریختم! سعی کردم هیجانم رو نشون ندم، چند نفس عمیق کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم :

-مامان اونجوری که شما فکر می کنی هم نیست!

مامان اشکی که از گوشه چشمش می اومد رو پاک کرد :

_تو نباید به من بگی بیماری داری؟ من باید از فرهود بشنوم که بیماری اعصاب داری؟!

جا خوردم، بینیم رو چین دادم :

-چی؟!

-بیماری اعصاب داری دیگه، انکار دیگه فایده ای نداره، فرهود بهمون گفته که پارانویا داری

چشمام اندازه کل صورتم باز شده بود، فکر این پسر به کجا رسیده بود، اصلا پارانویا چی بود؟! با این حال خونسرد گفتم :

-مامان جان فکر نکنم الان برای این حرفا وقت خوبی باشه

مامان تشر زد :

-کی وقت خوبشه؟! خودت که به ما نگفتی ،الان هم که فهمیدیم می‌گی صحبت نکنم؟ من چقدر بدبختم، چقدر بی‌چاره‌ام، لگد پرونی‌هات کم بود، خل و چل بازهات هم بهش اضافه شد

دیگه به حرف‌هاش گوش ندادم. به این همه تلاش من برای حرکات رزمی می‌گفت لگد پرونی! تن هرچی مربی ورزش‌های رزمی بود رو تو گور لرزوند. سر انگشت‌هاش رو بهم زد :

-نظرت چیه؟

نمی‌خواستم متوجه بشه که حرف‌هاش رو نشنیدم، بی‌اختیار اما پرسیدم :

-ها! نظر چی؟

عصبانی چشم باریک کرد :

-پس این همه واسه کی روضه می‌خونم؟ می گم از این رشته انصراف بده، اعصابتو بهم ریخته مادر

حالا نوبت من بود که عصبانی بشم :

-مادر من! عزیز من! بسه دیوونه‌ام کردی، اگه تا صبح هم تو گوشم بخونی که از این رشته دل بکنم فایده نداره

روی تخت ضربه‌ای زد :

-پس می بریمت تیمارستان

با شدت بلند شدم که نزدیک بود از تخت بیفتم :

-چی !

ابرو بالا انداخت و با حرص گفت :

-دیوونه خونه! اینجوری حداقل هم از رشته‌ات دوری هم ویژه ازت مراقبت می‌کنن

با حرف مامان چشم هام از تعجب گرد شد :

-چطور می‌تونی اینقدر بی رحم بگی

و لب و لوچه ام رو اویزون کردم. مامان جلو اومد و سرم رو در آغوش گرفت و موهام رو نوازش موهام کرد

-حالا دیوونه خونه رو شوخی کردم دخترم، ناراحت نشو، ولی حال ما رو هم درک کن، نگرانتیم

لبخندی زدم و خودم رو از آغوشش جدا کردم، تا خواستم حرفی بزنم در باز شد و قامت بابا تو چهارچوب در نمایان شد، آب دهنم رو قورت دادم:

-ســـ.. سلام بابا!

بابا "سلام" آرومی گفت و کنارم نشست، دستم رو تو دستش گرفت:

-خوبی دخترم؟

-خوبم بابا جان، خوبم.

بابا پوفی کشید:

-ولی چیزهای دیگه شنیدم، می‌گن به خاطر فشار روحی اینجوری شدی! توکه غیر از دانشگاهت فشار روحی دیگه‌ای نداری، با این وضع هم به ما آسیب می‌زنی هم به خودت و روح و روانت، دیگه حق نداری بری دانشگاه .

چشمام گرد شد:

-نه بابا، اینطور...

محکم قاطع تو حرفم پرید:

-وقتی من می‌گم نه یعنی نه! از دانشگاه انصراف می‌دی، تمام!

با چشم هایی که می‌رفت به اشک بنشینه به بابا و مامان نگاه کردم، آخه مگه می‌شد لحظه ای بدون این رشته زندگی کرد؟! من عاشق رشته‌ام بودم.

تو دلم هر چی ناسزا بلد بودم نثار فرهود کردم و براش خط و نشون کشیدم، خدا نکنه دستم بهش برسه.

***

دو روز بعد مرخص شدم و بعد از سه روز مراقبت اجباری توسط مامان، امروز قراره همراه فرهود اون شخص جن گیر رو ملاقات کنیم، فرهود از شب قبل کنار من مونده تا اتفاق سری قبل تکرار نشه؛ هر دو آماده شدیم و من با محافظت های شدید فرهود، راه رو طی می‌کردم .

فرهود رانندگی می کرد و من کنارش نشسته بودم. به مادرم گفته بود برای دیدن یکی از دوست‌هاش می‌ریم که حال و هوای من عوض بشه. در واقع دروغ هم نگفته بود. توی مسیر، تمام فکر و ذکرم ملاقات پیش رو بود و این که چه حرف هایی قراره زده بشه؟ در واقع بیشتر به این فکر می کردم که قراره چی بشنوم؟ با وجود تمام اون اتفاقات، هنوز بخشی از وجودم باور نداشت که چنین اتفاقی برام افتاده باشه! گوشه ای از ذهنم مدام فکر می کردم و خیال می‌بافتم، دیوونه شدم یا چیزی شبیه این ها؛ و از حق نگذریم، ته دلم دوست داشتم اون ملاقات هم این رو تایید کنه. ترجیح می دادم خودم معیوب باشم تا این که...

تو همین افکار بودم که بالاخره به مقصد رسیدیم. رو به روی یه ساختمون نما سنگ سفید متوقف شد و با کمی مکث، ماشین رو خاموش کرد. وقتی روش رو به طرفم برگردوند، احساس کردم دلم از اضطراب پیچ خورد.

-همین جاس دختر خیله جان. بفرمایید.

می دونست هر موقع لفظ دخترخاله رو با اون لحن خیله، به زبون میاره من خنده ام می‌گیره؛ اما اون موقع حالم پیچیده تر از اون بود که حتی بتونم لبخند بزنم. بدون واکنش، در رو باز کردم و پیاده شدم. و یک دقیقه بعد، هردوتامون جلوی ورودی همون ساختمون ایستاده بودیم. فرهود انگشت اشاره‌اش رو نزدیک زنگ نگه داشت :

-زنگ رو بزنم؟ یا می‌خوای بی‌خیال بشیم و برگردیم؟ !

با سر تایید کردم :

-بزن !

نمی‌دونم چرا از این ملاقات استقبال می‌کردم؟ فرهود زنگ زد و در بدون پاسخ دادن از آیفون با صدای تیک باز شد؛ هر قدمی که برمی‌داشتم تپش قلبم بیشتر می‌شد و داشتم کم‌کم از اینکه اومده بودم پشیمون می‌شدم، نمی‌دونم طبقه چندم بود که فرهود ایستاد و زنگ واحد رو زد، طولی نکشید که در باز و پسری لاغر اندام با قدی بلند و لباسی که سرتاپا مشکی بود، تو چهار چوب در ظاهر شد. رعشه ای خفیف رو تو بدنم احساس کردم، و این رعشه وقتی بیشتر شد که چشمم به چشم‌های به خون نشسته و خشمگین اون پسر افتاد، زبونم بند اومده بود، فرهود با اون پسر دست داد

-سلام عماد جان چطوری؟

مردی که حالا فهمیده بودم اسمش عماده، لبخندی به لب آورد و با ایما و اشاره و کلماتی نافهموم حرف زد، فرهود خندید و دستش رو سمت عماد دراز کرد

-خب دیگه، ببخش بابت اون روز یه شوخی بیشتر نبود، حالا دست بده بینم با خانوم اومدم زشته ضایع نکن.

عماد خندید و به فرهود دست داد و دوباره چند کلمه نافهموم گفت، من هم مات حرف هایی بودم که رد و بدلش می کردن. چون چیزی از حرف هاشون سر در نمی

آوردم، و در حال حاضر برام اهمیتی نداشت، اگر هر زمان دیگه ای بود قطعا با کنجکاوی تمام کل قضیه رو پی گیر می شدم .

اما حالا دلم می خواست فقط اون شخص رو ببینم، با آرنجم سقلمه ای به فرهود زدم که بهم نگاهی انداخت، زیر لبی و جویده جویده حرف زدم

-اومدی حال احوال بکنی یا منو به کسی معرفی کنی؟

فرهود دستی دور لبش کشید انگار که اصلا موقعیتش رو فراموش کرده بود، گلویی صاف کرد و نگاهش رو به عماد داد و مثل خودش باهاش حرف زد، این بار واقعا از جیزی سر در نیاوردم و دوباره سقلمه ایی زدم، فرهود اخم کرده نگاهم کرد

-چته بابا، سوراخم کردی

-چی می‌گی دو ساعته به این یارو؟

-هیچی اوامر سرکار رو گفتم، اینکه امیر حسین هست یا نه؟

اخم هام تو هم گره خورد، فرهود امروز عجیب رو مخم رژه می رفت

-امیر حسین دیگه چه موجودیه؟!

فرهود لب گزید، اخم های عماد تو هم رفت و من به راحتی حس کردم که زهرم آب شد، اما خودم رو نباختم و طلبکارانه رو به هر دو حرف زدم

-ها چیه سوال کردم چه موجودیه همین؟! حرف نمی‌زنین که، چه کنم؟ حالا بگید کیه؟

صدای کسی رو از پشتم شنیدم که گلویی صاف کرد، از اونجا که می دونستم شانس من ته خوش شانسیه حدس زدم که شخصی که پشتم قرار داره باید امیرحسین باشه،

آب دهنم رو قورت دادم و سمت صدا چرخیدم و با دیدن خانمی بلند قد کاملا وا رفتم که اخم کرده نگاهم می کرد

-به جای عربده کشیدن از جلوی راه برو کنار ما رد شیم.

به فاصله ی زیاد راه رو نگاه کردم و نگاهی به سر تاپای زن انداختم، و با کنایه حرف زدم

-ببخشید جلو راهتون رو گرفتیم شما که رد نمی شید

زن اخمی کرد و رد شد، و سمت واحد خودش رفت با شنیدن صدای خش دار مردونه ای نگاه از اون زن گرفتم

-دم در بده بیریم داخل.

با دیدن مردی که کنار عماد ایستاده رود و کمی بلند تر از عماد بود، دهنم باز موند، مرد بی توجه به ما داخل رفت.

حرصم رو با اخمی به فرهود خالی کردم و توی دلم به جون همه غر زدم

-هردم از این ساختمون نفری و بری می رسد

عماد کنار رفت و فرهود به داخل اشاره کرد :

-خانم‌ها مقدم ترن

بی‌حوصله تر از اونی بودم که بخوام تعارف کنم پس وارد شدم و متعاقب من فرهود هم وارد شد، یه خونه‌ی بزرگ که به دلیل زیادی اسباب و وسایل اندازه‌اش رو نمی‌شد محاسبه کرد، روبروی در ورودی آشپزخونه و سمت چپ دو دست مبل راحتی که هر کدوم جدا چیده شده بود و در مجموع دو مربع کنار هم رو تشکیل می‌داد؛ راهرویی

بلند در سمت راست قرار داشت که ظاهراً اتاق ها انتهای اون راهرو بود. عماد با دست به مبل‌هایی که به دیوار چسبیده بود اشاره کرد :

-چرا ایستادید؟ بفرمایید بشینید

جا خوردم! حرف زد؟ آره حرف زد! اما... چرا فکر می‌کردم نمی‌تونه تکلم کنه و به عبارتی لال هستش؟ اگر لال نبود، پس چه دلیلی داشت که با فرهود اینطور صحبت کرد؟ عجیب بود! یه چیزی این وسط جور در نمی‌اومد، کش چادرم رو جابجا کردم و نشستم، فرهود هم کنارم قرار گرفت و عماد روی مبل روبروی ما نشست، اون پسر اما جدا از ما و پشت عماد و روبروی تلویزیون نشست، دقیقا روبرومون ولی پشت به ما قرار داشت و خودش رو به تماشای تلویزیون مشغول کرد. عماد روی شکمش خم شد و آرنج‌هاش رو روی زانوهاش گذاشت :

-خب من در خدمتم

مخاطبش من بودم، از اینکه سریع سر اصل مطلب رفته بود غافلگیر شدم، من‌من کردم :

-نمی‌دونم چی بگم! انگار فرهود یه چیزایی بهتون گفته

در حالی که به دست‌هاش خیره بود کف دست‌هاش رو بهم مالید :

-یه چیزایی! اما می‌خوام از خودتون بشنوم

آب دهنم رو قورت دادم :

-خب!... خب من، سخته گفتنش ...

ابرو بالا داد که پیشونیش چین خورد :

-صدا می‌شنوید، بگید اون صدا چیه؟

دست پسر پشت سرش بالا اومد و روی تکیه گاه مبل قرار گرفت، تمرکزم از بین رفت با این حال نفس صدا داری کشیدم :

-صدای جیغ، جیغ یه زن یا بچه، گاهی گریه، گاهی هم... نمی‌دونم! مثل صدای حیوون می‌مونه

سرش رو کج و از گوشه‌ی چشم نگاه کرد :

-مطمئنی توهم نیست؟ چون ببینـــ ...

درمونده نالیدم :

-یعنی فکر می‌کنید بیمارم؟ یا اینکه با این سن و سال میام خودم رو لوس کنم و این اراجیف رو سرهم کنم تا توجه جلب کنم؟ یا ...

کف دستش رو مقابلم گرفت :

-صبر کنید خانم! من جسارت نکردم، فقط برای اطمینان خودم پرسیدم

-چطور باید بهتون ثابت کنم که دیوونه نیستم؟ اون از خانواده ام که یه ذره هم باورم ندارن، این هم از شما. اگر لازم نمی دیدم، مطمئن باشید خودم هم چندان تمایل ندارم که پام رو تو چنین محافلی بذارم.

دست هاش رو به نشونه ی ایستادن، جلوم گرفت و با صدایی که درش، خنده مشهود بود، گفت:

-خیلی خب، آروم باشید! باید یه کار کوچولو انجام بدیم، که بفهمیم قضیه چیه، و این اصوات و اشکالی که شما می شنوید و می بینید، برای کی یا چی هست. به نظرتون آمادگیش رو دارید؟

به فرهود نگاه کردم، لبخند اطمینان بخشی بهم زد و پلک هاش رو به نشونه ی مثبت، روی هم گذاشت. به عماد نگاه کردم و با اطمینانی که از حضور فرهود نشات می گرفت، گفتم:

-خیلی خب، من آماده ام. چی کار باید بکنم؟

به میزی که اون طرف حال، و تقریبا رو به روی ما قرار داشت، اشاره کرد.

-وسایل مورد نیازمون اون جاست، بلند شید بریم اون جا.

بلند شدیم و به طرف میز رفتیم. پشت میز جا گرفتم و عماد، اشاره کرد که برم و روی صندلیِ سر میز بشینم. خودش هم پشت میز، دقیقا رو به روی من جا گرفت و دست هاش رو روی میز گذاشت.

-این جا... تمرکز می کنی. تمام حواست رو معطوف اون صداها می کنی. نباید به هیچ چیز دیگه ای جز اون اصوات و تصاویر فکر کنی .

سرش رو به طرف فرهود چرخوند و اون رو مخاطب قرار داد:

-زحمت روشن کردن شمع ها رو تو می کشی؟

فرهود سری تکون داد و شمع ها رو با فندک روی میز، روشن کرد. فندک رو از روی میز برداشت و روی صندلی‌ای گذاشت، و بعد به عماد نگاه کرد.

-من هم بشینم؟

-نه، تو نه. برو اون گوشه، و تا می تونی سعی کن به این سمت نگاه نکنی.

بی حرف، به همون جایی که نشسته بودیم برگشت و پشتش رو به ما کرد. عماد، نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست. من هم متعاقباً، چشم هام رو بستم و دست هام

رو روی میز گذاشتم. شروع کرد به زمزمه ی اصوات نامفهومی. خیلی خسته کننده و حوصله سر بر بود! خوابم گرفته بود، چرا این زمزمه ها تموم نمی شدن؟

بدون این که دهانم رو باز کنم، خمیازه کشیدم و چشم هام سنگین شدن. تو خواب عمیقی بودم که با صدای جیغی، چشم هام رو به سرعت از هم باز کردم و از خواب پریدم.

نفس عمیقی کشیدم، اما انگار نفسم بالا نمی اومد. نفس نفس می زدم، دستم رو روی گلوم گذاشتم و به عماد نگاه کردم. همچنان چشم هاش بسته بود. چرا متوجه صدای جیغ نشده بود؟

پوفی کشیدم و بی حوصله، از پشت میز بلند شدم. برگشتم به عماد چیزی بگم، که متوجه خودم شدم، که پشت میز نشتم و همچنان دستم روی میزه.

متعجب و مبهوت، به خودم نگاه کردم. به خودم؟! من مُرده بودم؟

صدایی، از گوشه کنار های ذهنم شنیدم:

-تو زنده ای، نگران نباش.

صدای عماد بود! برگشتم و بهش نگاه کردم، همچنان دهانش بسته بود. آب دهانم رو فرو بردم و وحشت زده، نگاهم رو بین خودم و عماد، گردوندم.

-این جا چه خبره؟ چرا...

-چیزی نیست، آروم باش. خونسردی خودت رو حفظ کن، و بگرد دنبال صاحب صدا.

دهانش همچنان بسته بود، اما حرف می زد. انگار صدای ذهنش بود! من چطور بلند شده بودم در حالی که پشت میز نشسته بودم؟

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. کف دست هام عرق کرده بودن. گیج و سرگردون، به دور خودم چرخیدم. دستی روی پیشونیم کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

-روحم از جسمم خارج شده؟! خدایا... کم کم دارم به این باور می رسم که خل شدم!

به سمت میز رفتم و خواستم پشتش بشینم، که صدای گریه ی دختربچه ای، واضح و آشکار به گوشم رسید. موهای تنم سیخ شده بود! از میز فاصله گرفتم و به طرف صدا، چرخیدم.

نگاهم رو دور و اطراف خونه چرخوندم و متوجه دختر بچه ای شدم که گوشه ی خونه، زانوهاش رو بغل کرده و نشسته بود، و از لای موهای شلخته و مشکی رنگش، با چشم های تیزش نگاهم می کرد.

بی اختیار، به طرفش گام برداشتم. جلوی پاش، زانو زدم و با تعجب و کنجکاوی، نگاهش کردم. صدای گریه هاش، عجیب دلم رو به رحم می آورد. آهسته صداش زدم:

-دختر جون؟ خوبی؟

سرش رو بالا آورد و خیره شد تو چشم هام. موهاش حالا کنار رفته بود و چشم های آبی رنگش رو به خوبی می تونستم ببینم.

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

ساکت موند، و خیره نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه، لب هاش به خنده باز شدن و شروع کرد به خندیدن. مستانه می خندید، اما فقط لب هاش! چشم هاش گریه می کردن، و با شدت گرفتن خنده اش، بارش اشک هاش هم شدت گرفت. اون قدر گریه کرد که اشک هاش، به قرمزی خون شدن، به قرمزی خون؟ یا واقعا داشت خون گریه می کرد؟

بلندتر خندید و چشم هاش رو خون گرفت. جیغ کشیدم و از کنارش بلند شدم و عقب عقب رفتم. به طرف میز دویدم و کنار عماد قرار گرفتم. با صدای فریاد مانندی گفتم:

-منو از این جهنم نجات بده، کجا آوردیم؟ اون دختربچه کی بود؟

عماد چیزی نمی گفت، همچنان دستش روی میز بود و چشم هاش، بسته. سرش انگار که تیر کشید، ابرو در هم کشید و سرش رو، رو به جلو خم کرد.

با دقت نگاهش کردم، یه قطره خون، از چشم راستش پایین چکید.

خدایا... چه بلایی داشت به سرمون می اومد؟

-ادامه بده، برو دنبال صداها، نگران نباش...

-من نمی تونم، می‌خوام بیدار بشم!

صداش انگار، در هاله ای از ابهام بود.

-نترس، ما همه مون هستیم. صداها رو دنبال کن...

با حرص، روی زمین نشستم و دست هام رو دور زانوهام حلقه کردم. نمی خواستم جایی برم، نمی خواستم تکون بخورم! مطمئن بودم که این دنبال کردن ها، من رو تا مرز جنون می کشوندن...

سرم رو روی زانوهام گذاشته بودم که متوجه نفس های کنار گوشم شدم. باز هم این نفس ها! حسی من رو ترغیب به بلند شدن می کرد. می دونستم اگر سرم رو بالا بیارم، اون چه که می بینم به ضرر خودم تموم می‌شه، اما...

بی اختیار سرم رو بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. چیزی نبود! بلند شدم و با چشم، خونه رو کاویدم. صدای نفس ها، بلندتر و واضح تر شدن.

گرمای نفس هاش، حالا از پشت گوشم بهم می خورد. نفسم تو سینه ام حبس شد، به طرفش برگشتم و وحشت زده، نگاهش کردم. چهره اش واضح نبود، اما قد بلند و لاغر اندام بود. نزدیکم شد و من رو میون بازوهاش گرفت. خودم رو عقب کشیدم، اما تکون خوردن هام انگار فایده ای نداشتن. سرم گیج رفت، چشم هام بسته شد و من و اون صاحب اندامِ سیاه، به سرعت حرکت کردیم.

نفس عمیق کشیدم و چشم باز کردم. سرفه های پی در پی، مجالی برای دیدن نمی دادن. دستم رو به گلوم گرفتم و نفس گرفتم. سر بلند کردم و نگاهش کردم. اون جایی که داخلش بودیم، تاریک بود و بهم اجازه ی دیدن نمی داد. دست هام از استرس و ترس ، می لرزیدن. نفس گرفتم و با صدای جیغ مانندی، گفتم:

-تو کی هستی؟ من رو کجا آوردی؟

صدای تلوزیون روشن، از اون طرف دیوار می اومد. ظاهراً تو یکی از اتاق های خونه، حبس شده بودم. جسمِ سیاه پوش، نزدیکم شد و من رو به خودش چسبوند. با انزجار، ازش فاصله گرفتم و خودم رو به سمت در، که روزنه های نور از گوشه هاش به داخل تابیده بود، رفتم.

جسم، دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. جیغ بلندی کشیدم و خودم رو به سمت در پرت کردم. ناخن هاش با شدت زیادی، روی دستم حرکت کردن و از آرنج تا مچ دستم رو خراش عمیقی دادن.

اشکم در اومده بود. نفسم از ترس بالا نمی اومد. نمی دونستم خودم رو چطور نجات بدم. هق هق می زدم و جیغ می کشیدم. طلب کمک می کردم، اما انگار کسی صدام رو نمی شنید. دستم می سوخت، تحمل دردش رو نداشتم. خودم رو به در رسوندم، و توجهی به فرو رفتن ناخن هاش داخل گوشت دستم نکردم.

در باز شد و نور، به داخل اتاق تابید. چشم هام اون شخص رو نمی دیدن، چهره اش قابل تشخیص نبود. دستم رو به طرفش دراز کردم، و دست اسیرم همچنان خراش بر می داشت و کشیده می شد.

دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید، خون از دستم می رفت و بی توجه بهش، جفت دست هام رو دور کمر ناجیم حلقه کردم تا من رو از اون اتاق بیرون ببره.

نفسم بالا نمی اومد، می خواستم نفس بکشم اما نمی شد. راه تنفسم بسته شد، پلک هام روی هم افتادن و...

با صداهای گنگی که اطرافم می اومدن، به هوش اومدم. صاحب صدا ها رو می شناختم، فرهود و دوستش، عماد بودن. با صدای همهمه ای که از اطرافم می اومد، متوجه اتاق بیمارستان شدم، پلک هام رو به زور، از هم فاصله دادم و از لای چشم، به اطرافم نگاه کردم. نای حرف زدن و تکون خوردن رو نداشتم، فقط نگاهشون می کردم که چطور در حال بحث با هم هستن.

فرهود، متوجه چشم های بازم شد و به طرفم اومد. بدون این که بهم مجالی بده، سریع گفت:

-خدا رو شکر که به هوش اومدی مستانه... خوبی؟

عماد، دستش رو روی شونه ی فرهود گذاشت و گفت:

-فعلا نمی تونه حرف بزنه، بذار حالش کامل خوب بشه بعد.

متوجه دست باندپیچی شده ی عماد شدم. دست زخمی خودم رو آهسته، باز و بسته کردم که دیدم هیچ دردی حس نمی کنم.

گیج شده بودم. اون اتفاقات... اون بچه... اون شخصِ سیاه پوش و قد بلند، و اون فرد ناجی... واقعی بودن؟ یا همه شون خواب و زاده‌ی ذهنم بود؟

سرم گیج می رفت، متوجه اطرافم نمی شدم. ترجیح دادم به جای فکر کردن به این چیز ها، کمی استراحت کنم...

***

چند روزی می‌شه که به خونه برگشتم. هوا سرد تر از همیشه شده بود و برام عجیب بود که تو این هوای سرد این همه حشره های مختلف توی اتاقم چیکار می کنن. حتی من پنجره ی اتاقم رو هم باز نمی ذاشتم .

از اون روز به بعد مدام گریه دختر رو می شنوم حتی واضح تر و ترسناک تر از گذشته.

به طرف لب تاپ مشکی رنگم رفتم. باید کمی اطلاعات درباره ی جن ها به دست می اوردم یا شاید هم ارواح! سرچ کردم، مطالب زیاد بود، با حوصله همه رو خوندم. نظرم روی قسمتی از مطالب جلب شد

"خداوند عالم جن رو که موجوداتی نامرئی و پنهانی هستند رو به پنج صنف خلق کرده. اولین دسته که مثل مارها هستن، دسته دوم مثل عقربها، دسته سوم مانند حشرات زمین، دسته چهارم در هوا پرواز می کنند و دسته آخر مانند بنی آدم که بر آنها حساب و عقاب است "

تنم بعد از خوندن این موضوع گر گرفت. ناخودآگاه به اطرافم نگاهی کردم شاید این حشرات موزی در اتاقم جن هستند و قصد آزار و اذیت دارن.

با ترس از روی صندلی‌ام بلند شدم. "بسم الله"ای زیر لب گفتم و از ترس اتاقم رو ترک کردم. با قدم های تند به طرف تلفن خونه رفتم تا با فرهود تماس بگیرم، تلفن رو برداشتم، مامان کفگیر به دست از آشپزخونه به هال اومد :

-به کی زنگ می زنی مستانه؟

-فرهود!

گوشه‌ی لب‌هاش رو پایین کشید:

-باشه مادر

اینقدر تعجب کرده بود که نمی‌دونست چی می‌گه، به محض این که مامان وارد آشپزخونه شد شماره رو گرفتم، اما صدای بوق، بوق همیشگی نبود! مثل صدای جیغ یک دختر نوجوون! من اما این چیز ها برام عادی شده بود و منتظر بودم فرهود جواب بده. اما صدای خش دار زنی اومد :

-می‌بینمت!

نه دیگه این عادی نبود! جیغی کشیدم و تلفن رو پرت کردم، صدای بدی ایجاد شد که مامان هراسون وارد هال شد :

-چی شدی مادر؟ !

-هیچی

-تو همین الان جیغ زدی؟

حوصله‌ی دروغ سر هم کردن و توجیه کردن چیزی که باور هم نمی‌کرد رو هم نداشتم، با اینکه از ترس می‌لرزیدم خودم رو به اون راه زدم :

-کی؟ من!

طلبکار سرش رو تکون داد :

-بله، تو

خودم رو به اون راه زدم و به اطراف نگاه کردم :

-من که نبودم، نمی‌دونم از چی حرف می‌زنید !

و منتظر عکس العمل یا حرفی از مامان نشدم، بلند شدم و به اتاقم رفتم تا داروهام رو بخورم، ولی صداش هنوز توی گوشم می‌پیچید "می‌بینمت" یه قرص رو از روکشش جدا کردم و تو دهنم گذاشتم، بعد یک لیوان آب ریختم و یک نفس سر کشیدم، پایین رفتم و روی کاناپه وسط پذیرایی نشستم، احساس سنگینی می‌کردم، انگار خوابم گرفته بود؛ همون جا دراز کشیدم که کم‌کم چشم‌هام سنگین شد و روی هم افتاد .

نمی‌دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم، دوست داشتم از جا بلند بشم اما نمی‌تونستم، تمام بدنم قفل شده بود حتی قادر به حرف زدن نبودم، نگاهم به سقف بود که عنکبوتی داشت به سمت چشم‌هام می‌اومد، می‌خواستم دستم رو بلند کنم اما نمی‌تونستم دستم رو حرکت بدم، عنکبوت روی چشم‌هام نشست، از اون همه ضعف گریه‌ام گرفته بود و اشک می‌ریختم، عنکبوت زود از چشمام خارج شد و رفت، "خدارو شکر"ی گفتم که یکدفعه لامپ روشن و بعد خاموش شد، عمر این لامپ هم به سر اومده و عنقریبه که بسوزه، حالا اتصالی هم کرده و روشن و خاموش می‌شه، میون این خاموش و روشن‌ها دستی رو دیدم که گوشه کاناپه رو گرفت، خواستم از جا بلند بشم اما نتونستم، اون دست کم‌کم جلو اومد و بعد از اون بدن زنی رو دیدم که خودش رو روی من انداخت، بینی گِلی و چشم‌های سیاه مطلق داشت، دست‌هاش رو جلو آورد و گردنم رو گرفت، داشت خفه‌ام می‌کرد، نمی‌تونستم دستم رو بالا بیارم و مانع بشم، ترسیده بودم و با سکته فاصله ای نداشتم که یهو از خواب پریدم، همون جا تو خونه و روی همون کاناپه بودم، پس این خواب چی بود؟ هنوز گلوم می‌سوخت...

از جا بلند شدم و به آشپزخونه سرک کشیدم، مامان هم رفته بود تا بخوابه، در حالی که هنوز گیج و بودم و تعادل نداشتم به سمت اتاق خوابم رفتم، لپ تاپم رو برداشتم و

به پذیرایی برگشتم، جایی خونده بودم وقتی خواب یک نفر با دماغ گلی می‌بینی یعنی جن دیدی! لپ تاپ رو روشن کردم و تو گوگل راجع به جن و جن زدگی سرچ کردم، مطلب خیلی مهمی رو متوجه شدم

"اسم این نوع جن بختکه، شخص رو مثل یک مرده بدون تحرک می‌کنه اما اون فرد بیداره و از همه‌ی درد هایی که بهش وارد می‌کنن، خبر داره، پزشک‌ها تحت عنوان فلج خواب می‌شناسنش، بختک تحت امر جنی‌ست که ازش بخوان که فردی رو اذیت کنه "

باید به فرهود خبر می‌دادم، تلفنم رو برداشتم و با فرهود تماس گرفتم. بعد از چهارمین بوق بالاخره تماس برقرار شد

-بله مستانه

کمی پوست لبم رو جویدم :

-فرهود باید ببینمت

مکثی کرد و کوتاه پرسید :

-کی؟

-الان! باید موضوع مهمی رو بهت بگم

سرفه‌اش رو از پشت خط شنیدم که فقط به گفتن "باشه"ای اکتفا کرد. تماس رو قطع کردم و از روی لباس هام چادرم رو سر کردم، خواستم دستیگره در رو باز کنم که خراش هایی رو روی دستم دیدم. درست شبیه جای ناخن های حیوان بود. از وحشت دست‌هام رو از روی دستگیره کشیدم و با تعجب به زخم ها خیره شدم. یه زخم هایی شبیه وقتی که پشه می‌گزه و از شدت خارش زخم می‌شه. اما چند درجه بدتر! مغزم به کار افتاد، حشرات توی اتاقم! دسته ی سوم اجنه...

خدای من! چه بلایی می‌خواد سرم بیاد؟! نکنه زهری وارد بدنم کرده باشن؟ !

با این فکر سریع از خونه بیرون زدم تا این مسئله رو با فرهود در میون بذارم و بریم پیش عماد.

اینقدر تو فکر خواب و اطلاعات به دست اومده‌ام بودم که نفهمیدم کی به خونه فرهود رسیدم؟ فرهود چند سالی می شد که تنها زندگی می کرد، دلیلش رو هیچ وقت متوجه نشدم ...

زنگ در رو فشردم و چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد،

در رو هول دادم و وارد شدم، خونه‌ی فرهود یه خونه تک واحدی تو مرکز شهر بود.
در رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت :

-چ شده؟

سر تکون دادم :

-بذار بیام تو بعد ...

از جلوی در کنار رفت :

-بیا تو... خوب شد اومدی می خواستم امروز بهت زنگ بزنم.

وارد شدم و روی نزدیک‌ترین مبل کنار در نشستم. استرس عجیبی داشتم.

-چای یا قهوه؟

لب‌هام رو با زبون تر کردم :

-هیچی میل ندارم. بیا بشین باید باهات حرف بزنم

بی حرف اومد و رو مقابلم نشست :

-من سر تا پا گوشم!

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

-دو روزی می شه که بهم آسیب جسمی می‌زنن. خیلی اذیتاشون زیاد شده!

دست‌هام رو از زیر چادر بیرون آوردم و کمی از آستین لباسم رو بالا کشیدم :

-زخمای دستمو ببین!

چشم‌هاش گرد شد، پوفی کشید :

-مستانه آروم باش، من هم می خواستم راجع به همین موضوع باهات صحبت کنم، عماد دیشب زنگ زد بهم و گفت باید بیاد خونه‌اتون رو ببینه

ابروهام از تعجب بالا پرید :

-خونه‌امون رو واسه چی؟ !

سرش رو کج کرد :

-می خواد ببینه مشکل از خونه هستش یا نه؟ گفت برای اینکه مشکل حل بشه باید اول علت این اذیت آزار ها رو بفهمیم، یا یه کاری کردی که اومدن انتقام بگیرن، یا مشکل از محل زندگیته و چیز های دیگه که دلیلش باید روشن بشه!

زیر لب "آهان"ی گفتم و منتظر ادامه حرفش شدم

-اینم گفت یه سری سوال در مورد چیزایی که می بینی و می شنوی داره که باید از خودت بپرسه، بیشتر وقتا نوع اذیت و آزار، دلیلش رو نشون می ده

نگاهش کردم

-ولی اگه بخواد بیا خونه‌امون، مامان و بابا نمی دونن که...

میون حرفم پرید

-فکر اونجا رو هم کردم، به مامانم می‌گم دعوتشون کنه

خیالم از این بابت آسوده شد، سر تکون دادم :

-می‌گم فرهود، یعنی می‌شه از شر این موضوع راحت شم و دوباره به زندگی اصلیم برگردم؟

لبخند آرامش بخشی زد

-معلومه که می‌شه، دوباره می تونی راحت به زندگیت ادامه بدی

ولی چشم‌هاش چیز دیگه‌ای می گفت و همین باعث می شد به حرفش اعتماد نکنم و استرس و نا آرومی کل وجودم رو بگیره

بعد از حرف زدن با فرهود بلند شدم که به خونه برم. فرهود تا جلوی در همراهیم کرد و از هم خداحافظی کردیم، سر خیابون رفتم تا با تاکسی برگردم خونه که دختر عمم سارا زنگ زد. جوابش رو دادم

-سلام سارا

صدای طلبکارش رو شنیدم :

-چه سلامی؟ چه علیکی؟ خجالت هم خوب چیزیه !

خندیدم :

-چیه باز توپت پره؟

-نباشه؟ هیچ معلوم هست شما کدوم بهشتی هستید؟

متوجه منظورش شدم، خنده‌ام گرفت. از دور تاکسی زرد رنگی رو دیدم که نزدیک می شد دستم رو بلند کردم تا بایسته و در همون حال جواب دادم :

-کجا قراره باشم؟ با درس و دانشگاه دست و پنجه نرم می‌کنم

و پوزخندی به دروغم زدم. این روز ها دانشگاه از هر چیز دیگه‌ای برام کمرنگ تر شده بود

-پس بگو! با غول ها می‌جنگی حواست به ما نیست!

یه لحظه ترسیدم نکنه فرهود قضیه رو بهش گفته باشه! با شک و تردید پرسیدم :

-فرهود بهت گفته؟

-وا!؟ چیو؟

اشتباه کردم! ظاهراً از چیزی خبر نداشت، خواستم قضیه رو جمع و جور کنم

-همین دانشگاه رو دیگه، اصلا ولش کن!

-اِ...! بگو دیگه؟

و من جریان غیبت تو کلاس‌های استاد محمدی و اون آزمون کذایی رو تعریف کردم و بهش قول دادم تو اولین فرصت برای دیدنش می‌رم و اینجوری مکالمه رو کوتاه کردم، درواقع یک جورایی دست به سرش کردم!

می‌دونستم فرهود قصد ازدواج نداره و هر وقت ازش می‌پرسیم قاطعانه جواب "نه" می‌ده اما هر وقت سارا رو ملاقات می‌کرد به طور واضح حالتش عوض می‌شد، این تغییر رو به خوبی حس می‌کردم، ضمن اینکه از رابطه‌ی کوچیک و دوستانه‌اشون با هم خبر داشتم...

لبخندی روی لبم نشست، فرهود رو مثل برادر خودم دوست داشتم و واقعا دلم می‌خواست که سر و سامون بگیره و خوشبخت بشه...

با صدای بوق بلندی که شنیدم تکونی خوردم، از ترس دست روی قلبم گذاشتم، راننده به من که وسط خیابون ایستاده بودم و برای خودم تو افق رفته بودم ناسزا گفت و با سرعت دور شد، تو این مدت اینقدر ترس رو تجربه کردم که ضعیف شده بودم و حالا هم حالم دگرگون شد، ترجیح دادم کمی قدم بزنم تا وقتی به خونه می‌رسم اینجوری آشفته نباشم، دست‌هام رو دو طرف چادرم گرفتم و نفسم رو به بیرون فوت کردم، مشغله های ذهنی دست از سرم بر نمی‌داشت، با دیوونگی فاصله‌ای نداشتم.

باز هم صدای گریه‌های اون دختر اما اینبار ضعیف تر تو سرم اکو شد، سرم رو تکون دادم تا اگر فکر و خیال باشه از ذهنم دور بشه، اما صدا بلند و بلند تر می‌شد تا جایی که حس کردم صدای دیگه‌ای جز گریه‌ی اون دختر نمی‌شنوم، همون جا ایستادم و دست هام رو دو طرف سرم گذاشتم و فشار دادم اما موثر نبود؛ صدا باز هم بلند و بلندتر شد؛ بلندتر... بلندتر... اون قدر اوج گرفت که انگار به جیغ تبدیل شد. درد وحشتناکی توی جمجمه‌ام پیچیده بود و اون صدای کر کننده داشت امونم رو می برید. چشم هام رو بستم و دندون هام رو روی هم فشار دادم و چند ثانیه بعد، ناخودآگاه ناله ی درد آلودی از گلوم خارج شد. صدای خودم رو نمی‌شنیدم و حس می‌کردم کم‌کم کنترل ذهنم رو از دست می‌دادم. روی زمین زانو زدم و همون طور که صدا به طرز غیر قابل تحملی توی سرم می‌پیچید، صدای فریاد و التماسم بلند شد:

-ولم کن. ولم کنین... دست از سرم بردارین. خدایا... خدا...

و هم زمان با ناله های گریه سر دادم. دیگه هیچی از اطرافم نمی فهمیدم. دقیقه‌ای بعد چند نفر دورم جمع شدند، راننده‌های ماشین‌های عبوری بودند که با دیدن

وضعیتم توقف کرده و حالا یا محض کنجکاوی یا برای حس انسان دوستی خودشون رو به من رسونده بودند. صداهاشون رو می‌شنیدم اما دردی که تو سرم پخش شده بود بیشتر از اونی بود که بتونم چشم‌هام رو باز کنم

"خانم؟ حالتون خوبه؟" ، "خانم بیماری خاصی دارید؟" ، "شاید ضعف کرده" ، "شماره خانواده‌اتون چنده؟ بهشون خبر بدیم!" ، "از رنگ پریدگیش معلومه صرع داره‌ها"!

صدای خانمی رو شنیدم که به همه تشر زد:

-به جای خاله زنک بازی یکیتون ببرتش درمانگاهی، بیمارستانی، جایی؛ بعد خانم‌ها رو مسخره می‌کنن، خودشون بدترن!

اسم بیمارستان من رو به وحشت انداخت، اصلا دوست نداشتم دوباره پا به اون محیط بذارم. از لای دندون‌هایی که از درد به هم کلید شده بودند، غریدم:

-من چیزیم نیست! برید ولم کنید، به بیمارستان و درمانگاه هم احتیاج ندارم

به زور چشم باز کردم و گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم، جمعیت همچنان ایستاده و بی‌حرف نگاهم می‌کردن، با چشم‌های تار شماره فرهود رو پیدا کردم و تماس گرفتم، به محض اینکه جواب داد، بی‌حال گفتم:

-حالم خوب نیست، تو خیابون... نبش کوچه... هستم! خودت بیا دنبالم

و تماس رو قطع کردم. دقیق نمی‌دونم چقدر از تماسم با فرهود گذشت فقط صداهای نامفهوم به گوشم می‌رسید، هر لحظه احساس می‌کردم که هوشیاریم کمتر می‌شه تا اینکه دست کسی زیر بازوم قرار گرفت و بلندم کرد و دنبال خودش کشید؛ هر چی تلاش کردم نتوستم چشم‌هام رو باز کنم و بفهمم کی هست؟ مسیر خیلی کوتاهی،

تقریبا به سمتی کشیده شدم و تو جای نرمی قرار گرفتم، به محض این که احساس کردم کسی دیگه کشیده نمی‌شم همون هوشیاری کمی که برام مونده بود ازبین رفت.

با سر درد شدیدی که این روزها عادتم شده بود چشم‌هام رو از هم باز کردم نگاهی به اطراف انداختم محیطش شبیه بیمارستان نبود، بیشتر شبیه مطب خصوصی بود، انتظار داشتم فرهود رو کنارم ببینم ولی کسی اونجا نبود.

بعد از گذشت حدود ۵ دقیقه صدای پای کسی که احتمال می‌دادم فرهود باشه نگاهم رو به اون سمت که در بود، کشوند تا مطمئن بشم فرهود هستش، اما در که باز شد از دیدن چهره‌ی نا آشنا کمی ترسیدم شاید هم بیشتر از کمی... مخصوصا با اتفاق‌هایی که این چند وقت برام افتاده بود. خودم رو کمی جمع تر کردم و لب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و همون سوال کلیشه ای که هر کسی جای من بود می‌پرسید رو به زبون آوردم:

ـ شـــ.. شما کـــ..کی هستین؟

بدون این که حرفی بزنه جلوتر اومد که ترسیدم و آب دهنم رو قورت دادم:

ـ لطفا جلو نیا...

در جا ایستاد و دستش رو به نشونه‌ی "آروم باش" بالا آورد و بالاخره زبون باز کرد:

ـ آروم باشین خانم... من باشما کاری ندارم... من فقط یه دکترم و قصدم فقط و فقط کمک به شماست

با ترس به چشم‌هاش نگاه می‌کردم می‌ترسیدم مثل اوندفعه تو بیمارستان باشه ولی بعد چند ثانیه که اتفاقی نیفتاد سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

ـ پس فرهود کجاست؟ من چطور اینجام؟

بهم زل زد و با خونسردی و آرامش خاصی گفت :

ـ از اول که حالتون بد شد اونجا بودم، متوجه شدم که دلتون نمی‌خواد بیمارستان برین، متوجه تماستون هم شدم، اما اگه بیشتر اونجا می‌موندین از هوش می‌رفتین وضعیتتون خیلی بد بود و نمی‌شد صبر کرد، برای همین من قبل از اومدن اون شخصی که باهاش تماس گرفتین به اینجا آوردمتون

چشم گردوندم :

ـ پس چرا به فرهود خبر ندادین؟ حتما الان خیلی نگران شده

نزدیکم شد :

ـ خواستم این کار رو کنم ولی گوشیتون خاموش شده بود !

به این زن شک داشتم، برام مرموز بود. یاد ضرب المثل "هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره" افتادم، شاید هم ذهن من به خاطر اتفاقات اخیر اونقدر به هم ریخته بود که نمی تونستم به کسی اعتماد کنم.

خانم دکتر سر جاش موند و دست هاش رو تو جیب روپوش سفیدش فرو کرد

-خب من همین جا باید بمونم یا نه؟

کمی دیگه بر اندازش کردم که انگار دیگه داشت کلافه می شد

-شما مردم طوری با ما بر خورد می کنین که دیگه پشت دستمون رو داغ کنیم و به کسی کمکی نکنیم .

قدمی جلو برداشتم، انگار که واقعا خانم دکتر بود، گویا باید به حرف قدیمی ها بی اهمیت می شدم، شاید هنوز کسایی وجود داشتن که بی هیچ منت یا فکر پلیدی کمکت کنن. چشم هام رو ریز کردم تا اتیکت روی پیراهنش رو بخونم

-مستانه حیدری

با چشم‌های ریز شده سر تکون داد :

-بله خودم هستم، با اسمم مشکلی دارین؟

ابروهام بالا پرید، هم اسم من بود! و باورش کمی برای من دشوار.

-آخه اسم و فامیلیمون مثل همه !

توی صورتم خم شد :

-عجیبه؟

سرم رو عقب بردم تا ازش فاصله بگیرم :

-نیست؟

کمرش رو صاف و از زیر چشم نگاهم کرد، احساس خفگی می‌کردم، دستم رو روی گلوم گذاشتم و ادامه دادم :

-نمی‌دونم! آخه این روزا اتفاقاتی برای من رخ داده که همه چیز رو عجیب می‌بینم.

چشم هاش رو ریز کرد :

-چه چیزای؟

نفس عمیقی کشیدم و سر درد و دلم باز شد

-هی خانم دکتر، شما که محرمی، غریبه هم که نیستی، یه مدته که صداهایی می شنوم که کسی نمی شنوه، چیزهایی می بینم که کسی نمی بینه، و...

جلوتر اومد و نگاهی به اطرافش انداخت، نمی دونم پریشون بود و عجله داشت یا از حرف های من ترسید

-خب... خب، بقیه‌اش، یعنی کسی رو برای نجات پیدا کردی؟

از تغییر لحنش و پریدن وسط حرفم تعجب کردم و شل جواب دادم :

-آره به لطف...

خواستم اسم فرهود رو بگم اما حسی مانع از گفتن اسامی شد و ادامه دادم

-به لطف چند تا دوست، گویا می خوان کمکم کنن.

کاملا رو به روم ایستاد، نمی دونم چرا احساس ترس بهم دست داد، از وجودش سرما بهم تزریق می شد و من رو می ترسوند.

-خب کیا؟ اسم ببر، می‌دونی دوست منم اینطوریه می خوام کمکش کنم

حرفی نزدم مضطرب شده بود، عرق روی پیشونیش نشسته بود، احساس می کردم تنش از اون ظرافت خانم بودن خارج می شه، مبهوت نگاهش می کردم

مردمک چشم هاش برق می زدن من از این برق ها می ترسیدم، حرارتش جای سرما رو گرفت هرچند تن من یخ بسته بود

-حرف بزن کیا می خوان کمکت کنن؟

لال شده بودم توانایی تکلم نداشتم حتی توانایی یک جیغ یا یک ناله هم نداشتم، تنش داشت از پایین آتیش می گرفت و شعله های آتیش تمام بدنش رو در بر می گرفت، صداش به شدت بلند شده و یک تن مردونه به خودش گرفته بود

-با توام می‌گم کیا؟

دستش داشت نزدیک گلوم می شد

-حرف بزن تا همین جا راحتت نکردم، حرف بزن و موقعیت دیگه رو برای خودت بخر

خواستم حرف بزنم، من از مرگ می ترسیدم، اون هم مرگی به این شکل

-من...من...

صدای درونی، صدای که خش داشت رو می شنیدم که از من مقاوت کردن رو می خواست

-مستانه، حرف نزن آروم باش تمرکز کن و خودت رو تو جایی که قبلا بودی تصور کن، فقط همین

گیج بودم، بیشتر از همه ترس تمام وجودم رو گرفته بود، صدا، همون صدای خش دار دوباره حرفش رو تکرار کرد؛ تمرکز کردم، به یاد آوردم کجا بودم، با تصور اون مکان چیزی درونم فرو ریخت مثل پرت شدن از یک ارتفاع، چشم هام بسته شد و به یک باره باز شد

خودم رو وسط خیابون دیدم که روی دو زانو نشستم و سرم رو گرفتم. انگار که از اول جایی نبودم، مبهوت به اطراف نگاه کردم مردم تازه متوجه من شدن خانمی زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.

من اما چشمم به مردی که برای ثانیه ای تصویرش پر رنگ تر از بقیه و لبخند محوی روی لب هاش نشسته بود، افتاد که رد شد، نگاهم رو به خانمی که بلندم کرده بود دادم.

-همین الان یاد گرفتم حرف قدیمی ها رو باید با آب طلا نوشت .

دست روی شونه‌ام گذاشت :

-چه حرفی دخترم؟

-هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره.

اون خانم اول با کمی تعجب نگاهم کرد و بعد اخمی بین ابروهاش نشست و دستم رو رها کرد و "خوبه والایی" گفت و دور شد.

تقصیر خودم نبود، خیلی بی اعتماد شده بودم، سعی کردم تعادلم رو بدست بیارم و سر پا بایستم، حدود نیم ساعت بعد ماشین فرهود از دور برام بوق می‌زد، خوبه دنبال عروس نیومده بود! کنار پام توقف کرد و سوار شدم، نگران پرسید :

-تو که می‌رفتی خوب بودی! یهو چی شد؟ !

سرم رو به شیشه تکیه دادم :

-نمی‌دونم ...

مشکوک شد :

-نمی‌دونی یا نمی‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟ !

به خیابون زل زدم :

-نمی‌خوام

متوجه کلافگیش شدم، این رو از دست‌هایی که دور فرمون حلقه کرد فهمیدم، "هوف" بلندی کشید :

-متوجه هستی سلامتیت در خطره؟

سرم رو به تندی برگردوندم و بهش نگاه کردم :

-فرهود! همه چی رو می‌فهمم اما کشش توضیح دادن این اتفاقای بد زندگیم رو ندارم

متأسف سر تکون داد :

-نمی‌تونم درکت کنم مستـــ...

قصد سرزنش کردنم رو داشت؟ میون حرفش اومدم و فریاد زدم :

-چون جای من نیستی

متوجه آشفتگیم شد، دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد :

-باشه، من اشتباه کردم، حالا کجا برم؟ !

دست روی سرم گذاشتم و به شیشه تکیه دادم :

-خونه

و تا آخر مسیر حرفی نزدیم، سرم رو به شیشه ی خنک ماشین چسبونده بودم تا شاید این حرارت ناشی از ترس و استرس کمی، کم تر بشه .

-رسیدیم ، پیاده شو .

خنده‌ام گرفت، لحنش طوری بود که انگار قصد از سر باز کردنم رو داشت، آروم پرسیدم :

-تو نمیای؟ !

پوزخندی زد :

-نه خاله هست، دیگه کمک من رو نمی‌خوای

بدون توجه به عکس العملش از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم ، زنگ در رو زدم، مامان در رو باز کرد و وارد شدم؛ به محض اینکه در رو بستم صدای تیکاف ماشین فرهود خبر از رفتنش داد، مامان تو آستانه در ظاهر شد :

-خوبی مادرم؟ !

لبخندی زدم :

-بذار بیام توی خونه بعد بپرس

-خب نگرانتم...

-نگران چی مامان جان؟ خوبم قربونت برم

از کنارش رد شدم و بالا، به اتاقم رفتم، نیاز به دوش آب سرد داشتم، اتاق سرد بود، جوری که از سرماش نفسم می‌گرفت ، انگار چیزی روی قفسه سینه‌ام سنگینی می‌کرد، حوله‌ام رو از کمد بیرون آوردم و به حمام توی اتاقم رفتم، دلم خواست ادای این فیلم‌ها و آدم‌های باکلاس رو دربیارم، پس وان رو پر از آب کردم و تو این فاصله که وان پر بشه، شمع هام رو آوردم و روشن کردم، یه آهنگ ملایم هم برای خودم گذاشتم و توی وان رفتم. چشم‌هام رو بستم که آرامش رو حس کنم که یکدفعه صدایی اومد و چشم‌هام رو باز کردم، همه ی شمع ها خاموش شده بود؛ نخیر، این ادا بازی ها به ما نیومده !

می‌خواستم از توی وان بیرون بیام که نتونستم، دست‌هام خشک شده بود، آب که بی رنگ آبی بود حالا رنگش قرمز شده و تمام آب رو هم همین رنگی کرده بود، تقلا می‌کردم اما نمی‌تونستم حرکت کنم، دستی دو تا پامو گرفت و می‌خواست سرم رو به زیر آب ببره، موفق شد و به طور کامل زیر آب رفتم، چشم‌هام رو بستم، یک تصویر نامفهوم از یک دختر بچه می‌دیدم که توسط یک مرد به زور زیر آب نگهش داشتن و دست و پا می‌زد که نجات پیدا کنه، خیلی تلاش کرد ولی قدرت مرد بیشتر بود و اون بچه نتونست دوام بیاره و مرد، همه‌ی این‌ها رو نظاره‌گر بودم که یکدفعه مرد برگشت و چشم تو چشم من شد، به طرفم می‌اومد که یهو نیرویی کمکم کرد و از وان بیرون اومدم، احساس خفگی می‌کردم، سریع حوله‌ام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم؛ از کمدم بلوز و شلواری برداشتم و پوشیدم، خواستم در کمد رو ببندم که یک صدای خرناس مانندی رو از بالای کمد شنیدم، سرم رو بلند کردم که یهو زنی با موهای بلند و صورت استخونی و چشمای قرمز روی من پرید و با ناخن‌های بلند و چندش آورش بدنم رو چنگ انداخت ...

جیغ کشیدم، صدای در زدن و فریاد مامان که "چرا در رو قفل کردی" رو می‌شنیدم اما نمی‌تونستم جوابش رو بدم، تازه! من که در رو قفل نکرده بودم !

همون لحظه در باز شد و اون زن وحشتناک ناپدید شد، مامان هراسون پرسید :

-چی شده؟! این جیغ‌ها برای چی بود؟

دیگه طاقت نیاوردم، مامان هم باید می‌دونست، بغضم ترکید :

-مامان یکی آزارم می‌ده ، دستامو ببین !

دست‌های زخمیم رو بهش نشون دادم اما هیچ ردی نبود! فقط جای چنگ‌ها می‌سوخت، مامان گریه سر داد :

-یا امام زمان! بچه‌ام رو به تو می‌سپارم ، ببین چه به روزش اومده.

مامان خیلی ناراحت بود و با خودش فکر می‌کرد درگیر همون بیماری پارانویا هستم، پس مجبور شدم موضعم رو عوض کنم، در حالی که صدام می‌لرزید روم رو برگردوندم:

-خوب گول خوردی ها !

اومد مقابلم ایستاد، هاج و واج نگاهم کرد :

-یعنی چی؟

تپش قلبم بیشتر شد، با این حال بی‌خیال شونه بالا انداختم :

-می‌خواستم ببینم چه جوری می‌ترسین

با تعجب نگاهم کرد و بعد دست‌هاش رو بلند کرد :

-خدایا این ثمره‌ی کدوم گناهمه؟

بعد انگشتش رو تهدید وار به طرفم گرفت :

-این روانی بازیاتو کم کن، داشتم سکته می‌کردم

و عصبانی کلید اتاق رو از پشت در برداشت و از اتاق خارج شد.

روی تخت نشستم و تمام اتفاق‌ها رو دوره کردم. سرم رو محکم فشار دادم و دراز کشیدم که کم‌کم چشم‌هام بسته شد و روی هم افتاد...

با تکون دادن بدنم توسط کسی بیدار شدم که مامان رو دیدم

-چقدر می‌خوابی!

مظلوم گفتم:

-ببخشید حالم خوب نیســـ...

ناگهان چشم‌هاش از مشکی به قرمز تغییر کرد:

-بگو کمکت نکنن!

جیغ کشیدم، موهاش سفید شد و دست‌هاش استخونی و حالت نگاهش تغییر کرد، چهره‌اش عصبانی بود

-چرا می‌خوان کمکت کنن؟ نمی‌ذارم! نمی‌ذارم!

عربده ای کشیدم و از خواب بلند شدم که مامان وارد شد، فکر کردم هنوز تو خواب هستم و همچنان با اجنه سر و کار دارم، فریاد زدم:

-جلو نیا...!

لب هام از شدت ترس خشک شده بود. به زور آب دهنم رو قورت دادم و دوباره با صدای بلند تری فریاد زدم:

-جلو نیا، آخه چی از جون من می خوای، نیا، خواهش می کنم نیا

کم‌کم فریادها به هق هق تبدیل شد که مامان کنارم نشست و شونه هام رو ماساژ داد و آروم زمزمه کرد:

-نترس عزیزم، نترس، کسی نمی تونه بهت آسیب برسونه، من تا ابد کنارت هستم

با حرف مامان احساس آرامش کردم، نگاهش کردم تا بیشتر آرامشش رو دریابم که یکدفعه با چشم‌های قرمز رنگ و ظاهر ترسناکش روبه رو شدم؛ جیغی کشیدم و به سرعت از زیر دست‌هاش فرار کردم و پله‌ها رو پایین رفتم. مامان در حال تماشای تلویزیون بود که با دیدنم سریع بلند شد:

-چرا جیغ می‌کشی مستانه؟!

زبونم قفل کرده بود، حتی توان زبون کشیدن روی لب هام رو هم نداشتم، نفس های عمیق می کشیدم و عرق سرد کل وجودم رو فرا گرفته بود، جیغ زدم

-چی از جونم می‌خواهید؟ چرا ولم نمی کنید، دست از سرم بردارید

جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم که مامان به طرفم اومد، عقب عقب رفتم و فریاد زدم:

-جلو نیا

دست کسی روی شونه‌ام قرار گرفت، برگشتم و مامان رو دیدم دوباره جیغ کشیدم و خواستم عکس مسیر فرار کنم که اینبار مامان رو اون طرف دیدم، یه نگاه به سمت راست و چپم کردم؛ دو طرفم مامان بود! چمپاتمه زدم و دستم رو روی سرم گذاشتم:

-جلو نیایید، نیایید

فریاد می‌زدم و التماس می‌کردم اینقدر ادامه دادم که احساس کردم گلوم زخم شده و دیگه صدام در نمیاد، دیگه رمقی توی وجودم نبود. لحظه‌ی آخر صدای مامان رو شنیدم که گریه می‌کرد

-فرهود زود خودت رو برسون

همه‌ی خونه دور سرم می‌چرخید، شاید هم خودم می‌چرخیدم! هر چی بود، اونقدر چرخ خورد که دیگه چیزی نفهمیدم.

***

چشم‌هام رو آروم باز کردم که با دیوارای سفید اطرافم مواجه شدم، همون موقع مامان و سارا وارد اتاق شدند، هر دو چشم‌هاشون قرمز بود و معلوم بود که حسابی گریه کردن، با دیدن مامان عرق سردی روی صورتم نشست! اما به خودم نهیب زدم

"مستانه بس کن دیگه. اون یه اتفاق بود و الان این مامان همیشگیه"!

مامان روی تخت نشست و سارا کنار تخت ایستاد، دست مامان روی صورتم نشست:

-بهتری؟

سری به علامت "بله" تکون دادم، قطره اشکی از چشم مامان چکید و روش رو برگردوند. خدای من!... با خانواده‌ام چیکار کردم!؟ در باز شد و فرهود وارد اتاق شد.

-سرمت تموم بشه مرخصی.

نگاهش کردم، ادامه داد:

-بهتر شدی؟

با صدای خش داری که اصلا شبیه صدای خودم نبود "آره"ای گفتم، انگار می‌خواست چیزی بگه ولی در حضور مامان و سارا نمی‌تونست. سرمم تموم شد و راهی خونه

شدیم. دیگه از اون خونه وحشت داشتم، هر طرفش من رو یاد یه خاطره بد می‌انداخت. وقتی به خونه نزدیک شدیم استرسم بیشتر شد. مامان گفت:

-فرهود جان، از مامان تشکر کن بگو نمی‌تونم امشب بیام خونه‌اتون، حال مستانه خوب نیست بمونم پیشش بهتره.

این بدترین اتفاقی بود که تو اون لحظه می تونست رخ بده، مامان باید می رفت تا عماد بتونه بیاد خونه...! دستم رو روی شونه‌ی مامان گذاشتم:

-نه مامان جان تو برو، من خوبم، فوقش زنگ می‌زنم نیوشا هم بیاد

سرش رو به نشونه‌ی نفی بالا برد:

-نه آخه...

تو حرفش پریدم:

-مامان جون گفتم که خوبم، برو خاله منتظرته...

فرهود از آینه بهم نگاه کرد و چشم‌هاش رو به نشونه‌ی "خیالت راحت" روی هم گذاشت:

-خاله جون مستانه راست می‌گه، چیزیش نیست که، بعد از مدت‌ها می‌خواهید بیایید مامان منتظره

جلوی خونه توقف کرد و در حالی که ترمز دستی رو می‌کشید به من گفت:

-مستانه پیاده شو، من خاله رو می‌برم خونه‌امون

با لحن شرمگینی ادامه داد:

-سارا خانوم شما هم تشریف بیارین

خنده‌ام گرفت. فرهود در حضور مامان چه جدی شده بود! سارا هم خجالت زده جواب داد:

-نه ممنون من رو برسونید خونه‌امون

مامان به عقب برگشت:

-سارا جام دخترم! می‌خوای با مستانه بمون تا من یه سری به خواهرم بزنم بیام

اخمی کردم و برای اطمینان مامان گفتم:

-مامان مگه من بچه‌ام؟ شما با خیال راحت برید، خداحافظ

و درو باز کردم و پیاده شدم به طرف خونه رفتم و با کلید درو باز کردم.

وقتی وارد حیاط شدم ترس به جونم افتاد. "بسم الله" گویان به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم. به هیچ جای خونه نگاه نکردم و مستقیم به اتاقم رفتم. وارد اتاق که شدم، قبل از هر کاری برق اتاق رو روشن کردم.

فضای روشن و ساکت اتاقم کمی بهم آرامش داد اما نمی‌شد بهش اعتماد کرد. با احتیاط روی تختم نشستم، حالا باید منتظر عماد و فرهود می‌موندم. خدایا تا اون موقع چیکار کنم؟ چه انتظار کشنده‌ای خواهد بود!

پوست لبم رو می‌جویدم که صدای "تق"ی از سمت چپم شنیدم، با عجله سرم رو برگردوندم اما هیچی ندیدم، دلم بدجوری شور می‌زد و ترس تمام وجودم رو گرفته بود، از همه بدتر این که تنهام بودم و نمی‌تونستم دل خوش کنم که اگه خواستن بریزن سرم یهو یکی مثل سوپر من سر برسه و من رو نجات بده.

این بار صدای "تق" رو از سمت راست شنیدم، سرم رو برگردوندم، با صحنه‌ای که دیدم قالب تهی کردم؛ جا قلمیم روی هوا معلق بود و حرکت می‌کرد، با ترس آب

دهنم رو قورت دادم و "بسما..."ی زمزمه کردم، جا قلمی با صدای بدی رها شد و روی زمین افتاد.

این دیگه غیر قابل تحمل بود! قصد داشتم که از اونجا فرار کنم و خودم رو به حیاط برسونم که با صدای زنگ پریدم، خدایا شکرت! خدایا ممنون که هنوز هم نگاهم می‌کنی...!

به سمت آیفن رفتم و به صفحه‌اش نگاه کردم، خودشونن! با خوشحالی در رو باز کردم که دوباره صدای زنگ اومد، به خیال اینکه در باز نشده خودم برای باز کردن در به حیاط رفتم، در رو که باز کردم با یه موجود سیاه با چشم‌های قرمز و پوست صورتش که مثل گچ بود رو به رو شدم، نترسیدم! اتفاقا برعکس، جذبش می شدم دستش رو دراز کرد، نزدیک تر رفتم اما همون موقع ماشین فرود جلوی در توقف کرد و اون موجود خودش رو به سمت آسمون کشید و رفت. نگاهم به آسمون بود، جایی که اون درش محو شد

-کجا رو نگاه می‌کنی؟

صدای فرهود بود که باعث شد نگاه از آسمون بگیرم و بهش نگاه کنم. با اخم‌هایی که از بهت و تحیر نشات می‌گرفت لب زدم:

-فکر کردم شما اومدید، اومدم جلوی در، ولی... اون اومده بود!

عماد که پشت فرهود ایستاده بود پرسید:

-منظورتون از اون همون...

میون حرفش سر تکون دادم:

-بله، بله همون‌هایی که آزارم می‌دن

فرهود و عماد نگاهی معنادار به هم کردند و فرهود با دست به داخل اشاره کرد:

-بریم ببینیم چه می‌کنیم!

"بفرمایید"ی گفتم و خودم پیش افتادم، عماد پرسید:

-بیشتر کجاها می‌بینیدش؟

دستم رو از هم باز کردم و نیم دور چرخیدم:

-می‌شه گفت تقریبا همه جا!

متعجب تکرار کرد:

-همه جا؟

سرم رو کج کردم:

-خب... هر جایی که حضور دارم، بیشتر تو اتاقم حسش می‌کنم

دستی به چونه‌اش کشید، چشم‌هاش ریز شد:

-می‌تونم همه جای خونه رو ببینم؟

ابرو بالا دادم و اول به عماد، بعد به فرهود گفتم:

-اختیار دارید، فرهود زحمتش رو بکش

فرهود به نشونه‌ی اطاعت سر تکون داد، می‌خواستم روی مبل بنشینم و منتظر باشم و ببینم بعد از اینکه همه جا رو از نظر گذروند چه فکری داره، اما پشیمون شدم و خودم رو با قدم‌های بلند به اون‌ها که دو، سه متری ازم فاصله داشتن، رسوندم.

فرهود متعجب به سرتاپام نگاه کرد:

-چی شد؟

بی‌خیال شونه بالا انداختم:

-هیچی! بریم

گوشه‌ی لب‌هاش رو پایین کشید:

-دختره تکلیف نداره‌ها!

"برو بابا"ای نثارش کردم که برام دهن کجی کرد. انگار عماد می‌خواست خونه بخره که همه جا رو با دقت و کمی مکث نگاه می‌کرد! جایی نمونده بود که ندیده باشه و خودش تاکید داشت آخرین جا، اتاق خودم رو بهش نشون بدم، با اینکه عذاب وجدان داشتم اما حتی در اتاق مامان و بابا رو هم براش باز کردم؛ بالاخره نوبت اتاق خودم شد، در اتاق رو باز کردم و اولین چیزی که به چشم خورد جا قلمی‌ای بود که روی زمین افتاده و خودکارها پخش زمین بودند، فرهود تاسف‌بار نگاهم کرد:

-با خودت کشتی گرفتی؟

ناراحت بهش زل زدم:

-تو که وضعیت من رو می‌دونی! تو دیگه چرا؟

روی بینیش رو خاروند:

-به جان خودت شوخی کردم

عماد دست‌هاش رو تو جیبش فرو برد:

-اشکال نداره اینجا یه حرکت کوچولو انجام بدیم؟

چشم‌هام رو ریز کردم:

-مثلا؟!

دستش رو تو هوا چرخوند:

-یه چیزی مثل همون کاری که تو خونه‌ی من انجام دادیم، منتها یـــ...

حتی فکرش هم وحشتناک بود، دوباره اون اتفاق‌های وحشت انگیز رو ببینم؟ هرگز! حرفش رو بریدم و رو برگردوندم:

-اصلا! به هیچ وجه! اصلا فکرش رو هم نکنید

-نه، نه، نه مثل اون اتفاق، یه جور دیگه

با لحنی که با خشم و اضطراب توأم می‌شد، پرسیدم:

-چجوری؟ نمی‌خوام! مگه چقدر ظرفیت دارم؟ بابا آدمم، دیگه دارم به جنون کشیده می‌شم...

صدای فرهود بالا رفت:

-چرا کولی بازی در میاری مستانه؟ صبر کن ببین چی می‌گه؟

تمام خشمم رو سر فرهود خالی کردم:

-ولم کن بابا! من چی‌ام؟ موش آزمایشگاهی؟ یا گربه رقصون شما؟ ها؟ چی‌ام؟

-می‌خوام احضارشون کنم...

عماد بود که با صدایی بلند این رو حرف رو زد و مهر سکوت که بر اثر بهت و حیرت من بود، به لبم نشوند. سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه‌نه! نمی‌تونم، نمی‌تونم!

لب‌هاش رو با زبون تر کرد:

-ببینید مستانه خانم! اینا که به هر حال سراغ شما میان، چه الان چه وقت دیگه! پس بذارید احضارشون کنم ببینم جنسشون چیه؟ اگه الان نفهمیم چی هستن؟ نمی‌تونیم

باهاشون مقابله کنیم، شما هم بهتره به ترستون غلبه کنید، من و فرهود کنارتون هستیم و نمی‌ذاریم اتفاق بدی براتون بی‌افته

با دست به پشت سرم اشاره کردم:

-مثل سری قبل؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-ابدا! اون فقط یه امتحان بود که آستانه‌ی تحمل شما رو در برابر این موجودات بسنجیم، الان مطمئنم که شما از پسش برمیایید، پس اجازه بدید این کار رو انجام بدیم

به فرهود نگاه کردم:

-می‌ترسم

فرهود به خودش و عماد اشاره کرد:

-ما کنارتیم

دستم رو محکم روی صورتم کشیدم:

-امیدوارم وضعم از این بدتر نشه!

و با این حرف موافقتم رو اعلام کردم.

یاد اون جنی افتادم‌که وقتی می‌خوابیدم، به سراغم می‌اومد.

-فرهود راجع به بختک بهشون گفتی؟!

فرهود کف دستش رو محکم به پیشونیش کوبید:

-ای وای یادم رفته بود

عماد نگاه بدی بهش کرد:

-آخه من به تو چی بگم؟ می‌خواستی دستی دستی دختر خاله‌ات رو بکشی؟ می‌دونی من اگه جن رو احضار می‌کردم اول بختک می‌اومد و ایشون رو خفه می‌کرد.

بعد به طرف من برگشت:

-ببین دختر جون ، این در حد توانایی من نیست

وا رفتم، آروم گفتم:

-خب من چیکار کنم؟

عماد به فرهود رو کرد:

-باید امیرحسین بیاد.

-امیر میاد؟!

عماد با شک سر تکون داد:

-باهاش حرف می‌زنم، گفته این کار رو کنار می‌ذارم، می‌دونی که چقدر هم قد و یک دنده‌اس

فرهود "باشه"ای گفت بعد هر دو به من نگاه کردند و فرهود گفت:

-فردا میام دنبالت بریم پیشش، همون جا ادامه کارا رو انجام می‌دیم، اوکی؟!

"باشه"ای زیر لب تحویل دادم و اون‌ها رو تا جلوی در راهنمایی کردم و از هم خداحافظی کردیم. روم رو که برگردوندم توجه‌ام به پنجره‌ی اتاق مامان و بابا جلب شد که چراغش روشن و خاموش می‌شد.

"بسم الله" گویان داخل شدم و آروم از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم،

مات موندم! انگار یک بچه تو خونه داشته باشیم، روی تمام دیوارها نقاشی شده بود و پایین هر نقاشی با جوهر قرمز نوشته بود:

"من کشتمش"

وسط اتاق رفتم که یکدفعه در رو که باز گذاشته بودم محکم به هم کوبیده شد و دستی، دستم رو گرفت؛ چرا نمی‌تونستم تکون بخورم؟ نمی‌دیدم کیه، فقط صداش رو شنیدم:

-من کشتمش!

و صدای خنده‌ی چندش آورش رو شنیدم، حتی نمی‌تونستم حرف بزنم، اینبار با لحنی غضبناک گفت:

-تو خیلی زیبا تر از اونی، لذت واقعی تو کشتنت نیست، تو زجر دادنته!

و آروم آروم دستم رو کشید و من رو به طرف ایوون اتاق برد. مامان رو دیدم که درو باز کرد و به ساختمون نگاه کرد و با دیدن من که روی نرده‌ی ایوون

ایستاده بودم، محکم رو صورتش کوبید و با دو وارد خونه شد، توجه‌ام به جنی که کنارم بود جلب شد، موهام رو کشید:

-می‌کشمش

و بعد من رو محکم به عقب هول داد که باعث شد بی‌افتم و درد شدیدی تو کمرم پیچید، اما این درد، بدتر از درد حرفش نبود، منظورش از "می‌کشمش" کی بود؟ مامان؟ قصد داشت مامان رو بکشه؟!

مامان سراسیمه وارد اتاق شد و سریع به طرفم اومد

-می‌خواستی چه کار بکنی مادرم؟

بعد دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم. نگاهش به دیوارهای اتاق افتاد:

-یا خدا یعنی بچه‌ام کسی رو کشته!

اینقدر بی حال بودم که نتونستم به حرف مامان اعتراض کنم. خدایا! اگه این آزارها فقط به خودم بود یه جوری کنار می اومدم، اما حالا پای خانواده‌ام در میونه؛ نکنه واقعا مامان رو ازم بگیرن؟! با این فکر اشک به چشم‌هام دوید و به مامان خیره شدم و محکم در آغوش گرفتمش و بوش رو به ریه‌هام کشیدم:

-مامان خیلی دوست دارم

دستش رو دورم حلقه کرد و با دست دیگه‌اش موهام رو نوازش کرد.

-منم دوست دارم عزیز مادر

فکر نبود مامان داشت دیوونه‌ام می کرد. نمی خواستم لحظه ای ازش غافل بشم.

-بیا بریم پایین که الان بابات و ماهان میان مادر.

دستش رو گرفتم و باهم به طبقه پایین رفتیم. روی مبل نشستیم که مامان دست‌هام رو گرفت

-مستان... دخترم؟

نگاهم تو چشم‌های غم زده‌اش نشست

-جانم مامان

-فکر نمی کنم این فقط یه بیماری باشه، هرچی هست به من بگو، من مادرتم، خوب می فهمم که دخترم مریض نیست.

با ناراحتی و شرمندگی سرم رو پایین انداختم

-مامانم همه چی درست می‌شه فقط یه کم دیگه منو تحمل کن، وقتی تموم شد همه چی رو بهت می‌گم.

لبخند بی جونی بهم زد و دستم رو نوازش کرد

-شاید تا اون موقع دیر بشه مستان

دوباره همون صدای جیغ تو سرم پیچید و سایه هایی رو اطرافمون دیدم. سعی کردم آروم و مواظب مامان باشم. بیشتر بهش نزدیک شدم و تقریبا خودم رو بهش چسبوندم، از پشتم احساس سوز و سرما می کردم و می دونستم که این سرما متعلق به اونه، طوری که مامان نترسه یه جوری سربسته موضوع رو بهش گفتم. اول کمی ترسید اما بعد اخم کرد و ناراحت شد.

-فکر نمی کردم واقعا اون چیزایی که مردم در مورد این خونه می‌گفتن درست باشه، اما مثل این که اشتباه کردم

کنجکاو شدم و سریع پرسیدم

-مگه مردم چی می‌گفتن مامان؟!

سرش رو پایین انداخت و با همون اخم کمرنگ روی پیشونیش گفت :

-مثل این که خیلی سال قبل، توی این خونه یه زن با بچه‌اش زندگی می کرده و از شوهرش که مشکل روانی داشته جدا شده، یه شب اون مرد به خونه میاد و قصد کشت اون دوتا رو می‌کنه، مادره هم برای حفظ جون خودش و بچه‌اش با چاقو بهش حمله می‌کنه اما مرد قبل اینکه تموم کنه اون زن رو می‌کشه، بچه هم برای دفاع از مادرش، متقابلا کار مادرش رو انجام می‌ده و با ضرب چاقوی دوم پدرش رو می‌کشه، اینجور که می‌گن از اون زمان روح هر سه نفرشون توی این خونه سرگردونه .

بهت زده نمی دونستم به مامان نگاه کنم یا این خانواده ای که حالا جلوی روی من ایستاده بودن ...

***

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

مدام حرف ها و صداها توی ذهنم می پیچید، از یک طرف حرف های مامان راجع به گذشته ی این خونه، از طرفی حرف هایی که روی ایوون توی گوشم نجوا شد! نمی‌فهمیدم که ربطشون رو به هم چیه؟ هزار سوال به ذهنم هجوم آورده بود، از روزی که این اتفاقات جدید برام رخ داده بود رو مرور کرد.

اول تنها از رد شدن سایه ها شروع شد، کم‌کم صداها جون گرفت .

بدل شدن آدم ها، توی موقعیت های مختلف قرار گرفتن، دیدار با عماد، اصلا نفهمیدم روز اول که دیدمش چرا مثل کر و لال ها بر خورد می کرد! چرا فرهود اونطور باهاش حرف زد؟ اونقدر حوادث اطرافم زیاد شده بود که بر خورد اول با عماد رو به کل از یاد برده بودم، حتما باید از فرهود می پرسیدم که جریان چی بود

یاد روزی افتادم که تو خیابون حالم بد شد و جایی مثل مطب چشم باز کرده بودم، یاد اون صدای ناجی وار که آرومم کرده بود، یاد اون تصویر کوتاه از یک لبخند محو افتادم. اصلا از اون صدای ناجی حرفی به عماد زده بودم؟ یا از اون کسی که می خواست خفه‌ام کنه و مرتب اسم اون هایی که قرار بود بهم کمک کنن رو می‌پرسید، حرفی زده بودم؟ یاد خط خطی های روی دیوار و اون جمله‌ی کذایی افتادم، از این ها چیزی به عماد گفته بودم یا نه نگفته؟!

سرم از هجوم فکر های مختلف به حد انفجار رسیده بود، دستم رو داخل موهام فرستام و کمی موهام رو کشیدم تا این سوال ها و فکر های آزار دهنده از ذهن پاک بشه.

مادر با نگرانی کنارم نشست و دستم رو از داخل موهام خارج کرد

-مستان جان، خوبی قربونت برم؟

صدای بغض دارش چنگ به دلم انداخت، نگاهی به مادر کردم و لبخند زدم، اما دلشوره ی عجیبی تمام وجودم رو گرفته بود، با نگاه کردن به چشم های پر از اشک مادر اشک داخل چشم های من هم حلقه بست، اشک هام پایین اومد و مادرم رو محکم در آغوش گرفتم

-قربونت برم نگران نباش، فقط قول بده، قول بده حواست به خودت باشه و مراقب خودت باشی. از این خونه یا شما برین یا من، می ترسم مامان! خیلی می ترسم! بلایی سر شما نیارن؟ مامان کسایی هستن که کمکم کنن و از شر این ماجرا خلاصم کنن، فقط برید، شما یا من، فرقی نمی‌کنه فقط یکیمون اینجا نباشیم.

مادر بازو هام رو گرفت و از خودش فاصله داد

-الهی مامان قربونت بره ما کجا بریم؟ تو کجا بری؟ اصلا مگه می شه همه ی ما یه خونواده ایم باید کنار هم باشیم تو هر سختی که شده

اشک هام به سرعت پایین می اومدن، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و یکی از دست های مامان رو تو دستم گرفتم

-مامانم، الهه جونم، باید برید، باید برم، نمی تونم همه چیز رو بگم فقط برید تا اوضاع آروم بشه .

با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت:

-نه مستانه، به هیچ وجه. امکان نداره

پدرت و داداشت هم که بی خبرن، می خوای چی بهشون بگم؟ اصلا اون ها هم رضایت بدن محاله من تو رو تنها بذارم.

نفسم رو از حرص به بیرون فوت کردم، کسی یک دنده تر از مادرم توی این دنیا پیدا نمی کردم. دستی به چشم هام کشیدم و از جام بلند شدم

-باشه، نرید من می‌رم. چیزی هم به بابا و داداش نگید. اگر پرسیدن کجام بگو رفته ماموریت چه می‌دونم رفته اردو.

مامان رو با بهت تنها گذاشتم و سمت اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، جایی رو نداشتم که برم، حتی اگر آواره ی خیابون ها می شدم بهتر از این بود که بلایی سر خانواده‌ام بیاد. مادرم بالا اومد و اخم کرده نگاهم کرد

-محاله بذارم بری، یعنی چی؟ بسه مستانه، تو بری من دق می کنم، اصلا کجا رو داری بری؟

دستم رو تو هوا تکون دادم :

-هر جا، مامان نمی خوام بلایی سرتون بیاد. نمی خوام ...

لب‌هاش لرزید :

-من اصلا می خوام یه بلایی سرم بیاد، تو چیکار داری؟ تو فقط باش تو دخترمی پاره‌ی تنمی کجا بری فدات شم؟

طاقت دیدن اشک ها و گوش دادن به صدای بغض دارش رو نداشتم، بغض به گلوی منم راه پیدا کرد

-مامان خواهش می کنم برو بیرون، اصلا برام استیک درست کن با هم بخوریم من هم بعدش برم، یا هر چیزی که خودت دوست داری بپز، می‌دونی یک دنده تر از این حرفام. برو مادرم برو.

مادر بی حرف بیرون رفت، راه مقابلم، راهی بود که باید طی می شد. آخرین تیکه لباسم رو داخل ساکم گذاشتم و زیپش رو با حرص بستم، ساک رو براشتم و از اتاق بیرون رفتم، مادر مشغول آشپزی بود. می‌دونستم اگر من رو ببینه محاله بذاره که برم، چند ثانیه نگاهش کردم و از خونه بیرون زدم. اشک هام به سرعت پایین می اومدن، نمی دونستم از در حیاط که بیرون برم چه چیزی انتظارم رو می کشه؟ صورتم رو کاملا پاک کردم تا نگاه های کنجکاو مردم رو به جون نخرم، از حیاط خارج شدم، آقای اسماعیلی همسایه قدیمیمون رو دیدم، که با دیدنم لبخند پدرانه ای زد و ایستاد.

-سلام دخترم خوبی؟ خانواده خوبن؟

این مرد و صورت پر از آرامشش رو دوست داشتم، لبخندی زدم

-سلام آقای اسماعیلی عزیز، ممنونم، شکر...

با شنیدن جیغ خفیفی که از داخل خونه به گوشم رسید، حرفم نیمه تموم موند، نمی دونستم این صدا رو فقط من شنیدم یا آقای اسماعیلی هم شنیده

-دخترم به نظرت صدای جیغ از داخل خونه‌اتون نیومد؟ خدایی نکرده اتفاقی نیافتاده باشه

با شنیدن این حرف، "یا بسم الله"ی گفتم و ساک رو رها کردم و به سمت خونه دویدم، آقای اسماعیلی هم پشت سرم راه افتاد، مدام مامان رو صدا می زدم،

مستقیم به آشپز خونه رفتم و از صحنه‌ای که دیدم از حرکت ایستادم و مات تصویر رو به روم شدم

مادرم در حالیکه چاقوی آشپز خونه توی مشت هاش بود، کف آشپز خونه غرق در خون افتاده بود! به پشت سرم نگاه کردم، آقای اسماعیلی بدتر از من ماتش برده بود، اما زود خودش رو پیدا کرد و سمت مادرم رفت

-یا امام حسین چی شده؟

حرکتی نمی تونستم بکنم انگار پاهام رو میخ زمین کرده باشن! به چهره وحشت زده‌ی مادرم نگاه کردم، انگار فقط من این وحشت رو می دیدم، جسم سیاهی رو بالای سرش احساس کردم، صدای همراه با خشمش رو شنیدم

-من کشتمش، من... می خواست برای تو فداکاری کنه، متنفرم از این دلسوزی ها... من کشتمش، من !

و باز صدی قهقه‌ی چندش‌آورش به گوش رسید؛ لب هام از هم فاصله گرفت، صدای فریاد آقای اسماعیلی رو شنیدم.

-بیا یه کاری بکن دختر، داره جون می ده

با شنیدن اسم خودم با صدای مادر، دنیا مقابل چشمام تیره و تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

مادر بازو هام رو گرفت و از خودش فاصله داد

-الهی مامان قربونت بره ما کجا بریم؟ تو کجا بری؟ اصلا مگه می شه همه ی ما یه خونواده ایم باید کنار هم باشیم تو هر سختی که شده

اشک هام به سرعت پایین می اومدن، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و یکی از دست های مامان رو تو دستم گرفتم

-مامانم، الهه جونم، باید برید، باید برم، نمی تونم همه چیز رو بگم فقط برید تا اوضاع آروم بشه.

با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت:

-نه مستانه، به هیچ وجه. امکان نداره

پدرت و داداشت هم که بی خبرن، می خوای چی بهشون بگم؟ اصلا اون ها هم رضایت بدن محاله من تو رو تنها بذارم.

نفسم رو از حرص به بیرون فوت کردم، کسی یک دنده تر از مادرم توی این دنیا پیدا نمی کردم. دستی به چشم هام کشیدم و از جام بلند شدم

-باشه، نرید من می‌رم. چیزی هم به بابا و داداش نگید. اگر پرسیدن کجام بگو رفته ماموریت چه می‌دونم رفته اردو.

مامان رو با بهت تنها گذاشتم و سمت اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، جایی رو نداشتم که برم، حتی اگر آواره ی خیابون ها می شدم بهتر از این بود که بلایی سر خانواده‌ام بیاد. مادرم بالا اومد و اخم کرده نگاهم کرد

-محاله بذارم بری، یعنی چی؟ بسه مستانه، تو بری من دق می کنم، اصلا کجا رو داری بری؟

دستم رو تو هوا تکون دادم:

-هر جا، مامان نمی خوام بلایی سرتون بیاد. نمی خوام...

لب‌هاش لرزید:

-من اصلا می خوام یه بلایی سرم بیاد، تو چیکار داری؟ تو فقط باش تو دخترمی پاره‌ی تنمی کجا بری فدات شم؟

طاقت دیدن اشک ها و گوش دادن به صدای بغض دارش رو نداشتم، بغض به گلوی منم راه پیدا کرد

-مامان خواهش می کنم برو بیرون، اصلا برام استیک درست کن با هم بخوریم من هم بعدش برم، یا هر چیزی که خودت دوست داری بپز، می‌دونی یک دنده تر از این حرفام. برو مادرم برو.

مادر بی حرف بیرون رفت، راه مقابلم، راهی بود که باید طی می شد. آخرین تیکه لباسم رو داخل ساکم گذاشتم و زیپش رو با حرص بستم، ساک رو براشتم و از اتاق بیرون رفتم، مادر مشغول آشپزی بود. می‌دونستم اگر من رو ببینه محاله بذاره که برم، چند ثانیه نگاهش کردم و از خونه بیرون زدم. اشک هام به سرعت پایین می اومدن، نمی دونستم از در حیاط که بیرون برم چه چیزی انتظارم رو می کشه؟ صورتم رو کاملا پاک کردم تا نگاه های کنجکاو مردم رو به جون نخرم، از حیاط خارج شدم، آقای اسماعیلی همسایه قدیمیمون رو دیدم، که با دیدنم لبخند پدرانه ای زد و ایستاد.

-سلام دخترم خوبی؟ خانواده خوبن؟

این مرد و صورت پر از آرامشش رو دوست داشتم، لبخندی زدم

-سلام آقای اسماعیلی عزیز، ممنونم، شکر...

با شنیدن جیغ خفیفی که از داخل خونه به گوشم رسید، حرفم نیمه تموم موند، نمی دونستم این صدا رو فقط من شنیدم یا آقای اسماعیلی هم شنیده

-دخترم به نظرت صدای جیغ از داخل خونه‌اتون نیومد؟ خدایی نکرده اتفاقی نیافتاده باشه

با شنیدن این حرف، "یا بسم الله"ی گفتم و ساک رو رها کردم و به سمت خونه دویدم، آقای اسماعیلی هم پشت سرم راه افتاد، مدام مامان رو صدا می زدم،

مستقیم به آشپز خونه رفتم و از صحنه‌ای که دیدم از حرکت ایستادم و مات تصویر رو به روم شدم

مادرم در حالیکه چاقوی آشپز خونه توی مشت هاش بود، کف آشپز خونه غرق در خون افتاده بود! به پشت سرم نگاه کردم، آقای اسماعیلی بدتر از من ماتش برده بود، اما زود خودش رو پیدا کرد و سمت مادرم رفت

-یا امام حسین چی شده؟

حرکتی نمی تونستم بکنم انگار پاهام رو میخ زمین کرده باشن! به چهره وحشت زده‌ی مادرم نگاه کردم، انگار فقط من این وحشت رو می دیدم، جسم سیاهی رو بالای سرش احساس کردم، صدای همراه با خشمش رو شنیدم

-من کشتمش، من... می خواست برای تو فداکاری کنه، متنفرم از این دلسوزی ها... من کشتمش، من!

و باز صدی قهقه‌ی چندش‌آورش به گوش رسید؛ لب هام از هم فاصله گرفت، صدای فریاد آقای اسماعیلی رو شنیدم.

-بیا یه کاری بکن دختر، داره جون می ده

با شنیدن اسم خودم با صدای مادر، دنیا مقابل چشمام تیره و تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم‌هام رو باز کردم، فضای اتاق کاملا برام آشنا بود، اون خطوط خونی که قبلا به راحتی می شد کلمه‌ی "کشتمش" رو دید، بعد از مدتی به خطوط نا مفهومی تبدیل شده بود، گاهی عجیب دلم می خواست نابینا باشم .

سرم رو چرخوندم و همسر آقای اسماعیلی، عاطفه خانم که یکی از بهترین دوست‌های مامان بود رو کنار تختم دیدم، متعجب نگاهش کردم که با چشم‌های اشکی بهم زل زده بود :

-بیدار شدی دخترم؟

سرفه‌ای کردم و خودم رو کمی بالا کشیدم، از بودن عاطفه خانم تعجب کردم :

-بله، شما اینجا چیکار می کنید؟ مامانم کجاست؟

نگاهش رو برای چند ثانیه از من گرفت و با صدای خش دار پرسید :

-مادرت!؟

از لحن مبهوتش چیزی ته دلم لرزید، گلوم سوخت و نمی دونستم دلیل این سوختن چیه؟ وقایع درست مثل یک فیلم از مقابل چشم هام گذشت ...

ساک دستم بود، دیدن آقای آقای اسماعیلی، شنیدن صدای جیغ، حال مامان بد شد! جسم سیاه، لعنتی! چه اتفاقی افتاده؟

"مادرت فوت شده" این جمله پروانه‌وار دور سرم می چرخید و من تو شوک حرف هاشون بودم .

مادرم، مادری که برام سال های زیادی مادری کرده بود، چروک های گوشه ی چشمش هر کدوم حکایت صبر و سختی کشیدن هاش رو به من یادآوری می کرد. صداش طنین سال ها خستگیش و بهترین موسیقی زندگیم بود؛ و با بوییدن تنش قطعا آرامش رو احساس می کردم و تو آغوشش یک خواب راحت رو تجربه می کردم. ای‌کاش بود و من رو برای انتخاب رشته‌ام سرکوفت می کرد .

به جمع نگاه کردم، همه چشم‌هاشون لبریز از اشک بود، بلند خندیدم :

-شوخی قشنگی بود، مامان بیا، بیا دیگه کجایی مامان؟

از روی تخت بلند شدم و به سمت خاله الناز رفتم :

-خاله مامانم کو؟ حتما داره با تسبیح ذکر می‌گه؟ مگه نه؟ خاله بگو دیگه، شاید هم رفته برام غذا درست کنه، خونه که اومدم بخورم جون بگیرم

به سمت عاطفه خانوم رفتم :

-عاطفه خانم؟ شما بگید مامانم کو؟ چرا نیست بهم بگه به خاطر رشته‌اته؟

صدام بالا رفت و اشک هام روی گونه‌ام ریخت، چهره‌ی ناراحت خاله و بقیه که با ترحم نگاهم می‌کردن مهر تایید به بی‌مادریم بود، ولی نمی خواستم باور کنم، دوست داشتم تمام این ها یه خواب باشه. جیغ زدم و مامان رو صدا زدم، گریه کردم و مامان رو صدا زدم، ضجه می‌زدم و مامان رو می‌خواستم؛ فرهود وارد اتاق شد، به سمتم اومد و شونه هام رو گرفت، چشماش قرمز بود

-فرهود اینا چی می‌گن؟ تو بگو دروغه، تو تکذیب کن! بزن تو صورتم، می‌خوام بیدار بشم

فرهود طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد، روی زمین نشستم و ضجه زدم، صدای خنده می اومد و همزمان یه صدای دیگه که می گفت :

-دیدی کشتمش؟

دیگه هیچی برام مهم نبود، نه چیزایی که می دیدم نه صداهایی که می شنیدم، دیگه عزیز ترینم رفته بود. دیگه کسی نبود براش نگران باشم، جن‌ها کارشون رو کرده بودن !

"مامان قسم می خورم، به خاک سیاه بنشونمش..."

تا این حرف رو زدم، احساس کردم سایه‌ی بلندی از دیوار روبه رویی گذشت! صدای گریه ها قطع شد و برای لحظه ای صدای خنده و پچ‌پچ چند نفر رو کنارم شنیدم، سرم رو چرخوندم و حدود ده نفری رو با فاصله کمی از خودم دیدم، ایستاده بودن و در گوش هم حرف می زدن و با صدای بلندی می خندیدن، به وضعیت من می خندیدن؟ همه‌اشون چشم های کهربایی و درشت و پاهای خیلی بلندی داشتند. با دیدن این صحنه ترس و خشم هر دو تو دلم ریخت و "بسم الله" گفتم و چشم‌هام رو بستم، توانایی دیدنشون رو نداشتم، خیلی سخت بود، من حتی نمی‌دونستم چه کاری کردم که حالا سزاوار اذیت شدنم!؟

تو همون حال صدای گریه‌ی اون بچه‌ی لعنتی برای بار هزارم توگوشم پیچید، دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و با تمام وجودم فریاد زدم :

-بســـــه

صدایی رو که انگار از دور دست‌ها بود، اکو وار شنیدم :

-چی بسه؟ تازه شروع ماجراس

ابروهام ناخودآگاه بهم نزدیک شد و اخم روی صورتم اومد و بلند خندیدم :

"آره شروع ماجراس اما نه برای من بلکه برای شما! نابودتون می‌کنم ،حتی اگه تو این مسیر بمیرم! اما شما رو از بین می‌برم "

توجهی به آدم‌های اطرافم نکردم، با دیدن خنده هام می‌گفتن :

"بی‌چاره" ، "دیوونه شده" ، "الهی بگردم ..."

با گام های بلند به سمت پله ها رفتم تا به اتاقم برم

در کمد رو باز کردم و مانتو مشکیم رو بیرون کشیدم. اشک هایی رو که از چشم هام سرازیر می‌شد رو پاک کردم و مانتو رو تنم کردم، شال همرنگش رو هم روی سرم

انداختم و چادرم رو برداشتم و با شتاب از پله ها پایین رفتم. بی توجه به افرادی که تو خونه‌امون جمع شده بودن به طرف در رفتم و خارج شدم. تو حیاط کتونی هام رو می‌پوشیدم که از پشت صدای پای کسی رو شنیدم، بلند شدم و ایستادم، ماهان کنارم قرار گرفت. اون هم گریه کرده بود؟! مردها که گریه نمی‌کنن! پس چشم‌های قرمزش برای چی بود؟! بی‌توجه به افکارم با بغض صداش زدم :

-داداش ...

چیزی نگفت فقط آب دهنش رو با صدا قورت داد، نزدیکتر اومد و من رو تو آغوشش گرفت، دست‌های بی حرکتم رو بالا آوردم و دورش حلقه کردم. هق‌هق تو آغوش ماهان عجیب می‌چسبید! اون هم گریه می‌کرد ولی بی صدا ...

آروم ازش فاصله گرفتم و با چشم‌های اشکی نگاهش کردم :

-من رو ببر پیش مامان

ماهان نفس عمیقی کشید تا بغضش رو قورت بده :

-تا فردا باید صبر کنیم تا تحویلمون بدن

با حرفش گریه‌ام شدت گرفت، از دور بابا رو دیدم که از پنجره نگاهمون می‌کرد، با بغض گفتم :

-بی‌چاره بابا، خدا می دونه چه قدر در عذابه و دم نمی زنه

لب زد :

-شوکه شده بود. اصلا باورش نمی‌شد. اصلا کی باورش می‌شه؟ مامان و ...

اون کلمه رو به زبون نیاورد. حق هم داشت. خودکشی کلمه ی سنگینی بود. برای مادر من، مادر مهربون و عزیز من...

تمام شب روگریه کردم و نتونستم بخوابم. و عجیب بود که اون شب، دیگه صدایی نشنیدم؛ اما فرقی نداشت. اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده بود و حالا من بودم و کوهی از درد و غصه و مشکل غیر قابل باوری که نمی دونستم چرا گرفتارش شدم؟ نمی دونستم چرا این بلاها گریبان‌گیرم شد؟ اما حتی توی بدترین لحظه های روحی هم، انگار توی قلبم چیزی شعله می کشید. یه حس جدید و ناشناخته! حس نفرت، خشم و انتقام ...

پزشکی قانونی، نتیجه ی قطعی رو خودکشی اعلام کرد. شواهد واضح بود! ضربه ی چاقو به سینه، اثر انگشت مادر روی چاقو، و حتی زاویه برخورد و فشاری که بهش آورده بود، همه و همه دقیقا با این موضوع مطابقت داشت. مرگ مامان یک طرف و سوال‌های اطرافیان طرف دیگه، و از اون بدتر جواب‌هایی که به هم می‌دادند، همه و همه آزاردهنده بود .

منتظر بابا و ماهان، در آغوش خاله روی مبل نشسته بودم، سرم روی سینه‌اش بود و دستم رو توی دستش گرفته بود و با انگشت‌هاش پشت دستم رو می‌مالید، چشم‌هام رو بسته بودم تا چیزی نبینم، بعد از مامان دیگه دنیا چه قشنگی‌ای داشت؟ صدای سلام و علیک و تسلیت گفتن‌ها رو می‌شنیدم، اما تمایلی به پاسخ دادن به این تعارف ها نداشتم، کسی کنار خاله نشست و بی‌مقدمه پرسید :

-آخه چی شد؟ چرا خودکشی؟

خاله آهی کشید و با بغض جواب داد :

-چی بگم والا؟ خودمون هم نمی‌دونیم

-خدا بیامرزدشون، آدم تو زندگی‌ها می‌مونه، کی فکرش رو می‌کرد؟ ما همیشه تو صبوری ایشون رو مثال می‌زدیم ...

دلم می‌خواست جوابش رو بدم، دوست داشتم بکوبم تو دهنش و بگم از چیزی که خبر نداره در موردش حرف نزنه، اما صدای "یاالله" گفتن مردی خانم‌ها رو به تکاپو انداخت و خاله شونه‌اش رو تکون داد و با گفتن جمله‌ی "جنازه‌ی مامانت رو آوردن" من رو از خودش فاصله داد .

جنازه‌ی مامان روی دوش مردهای خانواده به داخل خونه آورده شد تا به قول معروف میت از خونه‌ی خودش خداحافظی کنه، با اشاره‌ی ماهان جسد رو زمین گذاشتند و بابا صدام زد که جلو برم، کنار جنازه نشستم و خواستم زیپ کاور سیاه رنگ رو باز کنم که فرهود مانع شد :

-نه مستانه! بذار آخرین تصویری که از مامانت تو ذهنت داری، همون باشه

دست فرهود رو پس زدم و با فریادی که ناشی از گریه کردنم بود گفتم :

-از صحنه‌ی غرق به خونش که بدتر نیست! هست؟

با سماجت دستش رو پیش آورد :

-آره هست، بازش نکن !

سامان کنارم نشست :

-پسر خاله‌ات درست می‌گه، باز نکنی بهتره

با نفرت به پسر عموم نگاه کردم :

-فکر می‌کنید چی می‌شه؟ از اون صحنه‌ای که دیدم بدتر نیست ...

کمی از زیپ رو به قصد باز کردن کشیده بودم که دست ماهان و بابا هم‌زمان روی دستم نشستن، نگاهشون کردم، ماهان ضجه زد :

-بدنش تیکه تیکه شده، پزشکی قانونی شرحه شرحه‌اش کرده، بازش نکن مستانه !

و صدای هق‌هق گریه‌ی پدر تو گریه‌های حاضرین گم شد.

اگر به بابا و من و ماهان بود از جنازه‌ی مامان دل نمی‌کندیم؛ با اشاره‌ی عمو و شوهر عمه‌ام خواستند جنازه رو بلند کنن که خودم رو روی مامان انداختم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم :

-نـــــــه، نبرید

دست عمه روی شونه‌ام نشست :

-آمبولانس بهشت زهرا دم در منتظره

سرم رو به شدت تکون دادم و صورتم رو روی کاور می‌کشیدم، با صورتم تن مادر رو نوازش می‌کردم :

-مامانم نمرده، زنده‌اس، من هنوز از مامانم دل نکندم، آخه چجوری باور کنم؟

سر ماهان روی سرم قرار گرفت، او هم گریه می‌کرد :

-دل بکن خواهرم، مامان برای همیشه رفت!

بی‌قرار شدم و جیغ کشیدم:

-واااای، واااای خدا، سختـــــــه، نمی‌تونم

چند نفر سعی داشتند من رو از مامان جدا کنن، من اما بی‌قرار تر فریاد می‌زدم و خودم رو بیشتر به مامان می‌چسبوندم، در آخر فرزانه بود که زیر گوشم نجوا کرد:

-بذار ببرن مستانه، تا تو خونه‌ی ابدیش قرار نگیره روحش در عذابه، تو که نمی‌خوای مامانت عذاب بکشه؟

نه نمی‌خواستم، اما دل بریدن هم کار من نبود! ولی آخرش چی؟ بالاخره که باید جدا می‌شدم، و جدا شدم...

به جنازه‌ی مامان که بعد از سه بار بالا بردند و دوباره روی زمین گذاشتند و "یا زهرا" گفتند، و در آخر "لا اله الا الله" گویان روی دست از خانه خارج می‌کردند، نگاه کردم، انگار با خود مامان حرف می‌زدم، خونسرد پرسیدم:

-مامان واقعا رفتی؟!

خاله طاقت نیاورد و با صدای بلند مویه کنان من رو مخاطب قرار داد:

-الهی قربون دلت برم، کاش من می‌رفتم تو رو اینجوری نمی‌دیدم...

فرهود خاله رو از کنار من کشید و برد. دلم می‌خواست حالا اون بیماری ای که فرهود به دروغ من رو مبتلا کرده بود، داشته باشم، کاش واقعا پارانویا داشتم و همه‌ی این‌ها رو در عالم توهم می‌دیدم، کاش همه‌ی این‌ها خواب بود، هر چند این خواب هم کاب*و*سی هولناک به شمار می‌رفت. اما افسوس...

ماهان و بابا گیج و غم زده، تمام کارهای تدفین رو انجام دادن و بعد از تشییع جنازه، همه‌امون راهی بهشت زهرا شدیم. نمی دونستیم باید به فامیل و آشناها چی بگیم؟ و بدتر از اون، نمی دونستیم خودمون باید به چه چیزی باور داشته باشیم؟!

مادر عزیزم رو مقابل چشم‌هام به دست خاک سپردن، فقط نگاه می کردم و کاری از دستم ساخته نبود، حتی چشمه ی اشکم خشک شده بود.

نگاهم به خاک هایی بود که روی قبر مادرم ریخته می شد و گوشم پچ‌پچ های خاله زنک ها رو می شنید که ریز و درشت و زندگی ما رو بررسی می کردن تا علت خودکشی نکرده مادرم رو بفهمن.

دلم می خواست سرشون فریاد بزنم و بگم از اینجا برن، اما مادرم همیشه می گفت "مردم دار باش دخترم"

باید مردم داری می کردم ، باید به خاطر مادرم دندون روی جگر می گذاشتم، نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم، خاله داشت ضجه می‌زد مویه می‌کرد و چند نفری سعی در آروم کردنش داشتن، ماهان رو می دیدم که مردونه اشک می ریخت و نفس های پی در پی می کشید، پدرم گاهی شبیه من می شد و تو بهت می رفت و گاهی اشک می‌ریخت، از حس عمیقی که به مادرم داشت آگاه بودم، می‌دونستم این داغ بیشتر از همه کمر پدرم رو خم می کنه. نگاهم سمت فرهود کشیده شد که چند نفری کنارش بودن و من فقط عماد رو می شناختم و دو چشم سیاه رنگی که داشت عمق وجودم رو می کاوید...

صورتش برای چند ثانیه به نظرم آشنا اومد ولی هرچقدر که فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. دست از کنکاش برداشتم و نگاهم رو به خاک های سرد دادم، دستی روی بازوم نشست نگاهم سمتش رفت، با چشم های پر از اشک نگاهم کرد:

-چرا گریه نمی کنی؟ نریز تو خودت

-نمی تونم سارا، یه چیزی مثل قلوه سنگ راه گلوم رو بسته، نمی‌ذاره نفس بکشم.

اینبار دستش روی پشتم نشست و از سردی دست هاش سرما به جونم رخنه کرد و برای چند لحظه لرز گرفتم

-گریه کن، گریه خوبه آروم می‌شی.

به چشم هاش نگاه کردم، با وجود اشک های حلقه زده چشماش، نگاهش سرد بود و تن صداش با وجود دل داری هاش سردتر از چشم هاش نشون می داد.

سارا گاهی دختر عجیبی می شد، گاهی خیلی شیطون و گرم گاهی خیلی ساکت و سرد...

به نظرم سارا حد وسط نداشت و صفر تا صدش مشخص بود، یا سرد می شد یا گرم...

نگاهش کردم و چشم هاش سمت دیگه ای رو نگاه می کرد، رد نگاهش رو گرفتم و به فرهود و دوستاش رسیدم، سنگینی نگاهم رو احساس کرد و نگاهش رو به چشم هام دوخت، چشم هایی که خیلی برنده بود، از این تیزی نگاه دلم لرزید

-اینا کین کنار فرهود ایستادن؟

آب دهنم رو قورت دادم، نگاهم رو به فرهود و دوست‌هاش دادم، هنوزم اون نگاه نافذ رو به راحتی می شد دید که مردمک چشم هاش روی من و سارا می چرخید. زبون خشکم رو روی لب های خشک ترم کشیدم، نگاهم رو به سارا دادم و می خواستم بگم دوست هاش هستن، اما انگار نیرویی مثل یک اشعه به بدنم برخورد کرد، که تکون نا محسوسی خوردم و حسی دورونم شکل گرفت و ندا داد که از هویت دوستان فرهود چیزی نگم. دست سرد سارا روی بازوم نشست

-اونا کی هستن مستانه؟

نمی تونستم نگاه از چشم هاش بگیرم، انگار چشم هاش وادارم می کرد تموم حقیقت رو بگم، و وجود اشعه و حس درونم رو فراموش کنم.

دوباره اون حس در من شکل گرفت و باعث شد تا چشم هام رو ببندم و متعاقبش صدایی رو بشنوم، اون هم یک صدای خش دار آشنا

-به چشم هاش نگاه نکن، نگاه بگیر و انکار کن.

چشمام رو بستم تا تمرکز بگیرم، نگاهی به فرهود و عماد کردم

-هم دانشگاهی های من هستن، که با فرهود دوست شدن، چون چند بار فرهود اومده دم دانشگاه، باهم آشنا شدن

با شک به چشم‌هام نگاه کرد و "آهان"ی گفت؛ از دور نیوشا رو دیدم که به طرفم می اومد، با چشم‌هایی که می خواست به زور ناراحت نشونش بده، نگاهم کرد:

-واقعا متاسفم مستانه، خاله خیلی خوب بود، خدا بیامرزدش

سری تکون دادم و "ممنون"ی گفتم، ماهان نزدیکم شد :

-مستانه بیا بریم، بابا مهمون ها رو می‌خواد ببره رستوران

"باشه"ای گفتم و به سمت خونه ی جدید مامان رفتم، روی قبر خوابیدم و باز اشک رو مهمون چشم‌هام کردم، دیگه خبری از بوی مامان نبود، دیگه خبری از آغوش گرمش نبود، گفتنش سخت بود ولی دیگه مامانی وجود نداشت!

با صدای ماهان بلند شدم و خواستم به طرفش برم که چشم‌هام سیاهی رفت و ایستادم، ماهان به طرفم اومد و دستم رو گرفت، نیوشا بهم نگاهی کرد:

-اینقدر گریه نکن عزیزم، این یه واقعیته که باید باهاش کنار بیای

نگاهی توام با بغض بهش کردم:

-آخه تو که نمی دونی! جیگرم آتش گرفته، احساس می کنم نیمه ی وجودم کنده شد

شونه هام رو با حالتی نمایشی مالید و با یک لبخند دلگرم کننده و آرامش بخش نگاهم کرد:

-باید قوی باشی، باید دیدت نسبت به زندگی قوی تر و بازتر بشه، نباید ناامید باشی، چون اگه امیدت رو از دست بدی افسرده می شی. یک لحظه، فقط یک لحظه به کسایی فکر کن که توی بهزیستی زندگی می کنن یا وقتی بچه بودن مادر و پدرشون رو از دست دادن اینا جز خدا و خودشون کسی رو ندارن اما تو الان برادر و پدرت رو داری. سعی کن مثل همیشه قوی باشی و به هدف هات فکر کنی تا بهشون برسی.

لبخند تلخی زدم:

-مامان همیشه مخالف رشته‌ام بود، ای‌کاش به حرفش گوش می کردم و پزشکی می خوندم

چند ضربه‌ی آروم روی شونه‌ام زد:

-عزیزم زیاد به این چیزا فکر نکن. خب؟ بیشتر عذاب می کشی

سرم رو به نشانه مثبت تکان دادم که گفت:

-بریم دیگه

باز هم سر تکون دادم و بلند شدم و به طرف ماشین بابا رفتیم. به ماهان که در سمت شاگرد رو باز کرده بود و می‌خواست بنشینه گفتم:

-ماهان؟ می‌شه من این بار رو جلو بشینم؟

در ماشین رو رها کرد و از پشت من به طرف در عقب رفت:

-باشه آبجی! هر چی تو بخوای

و بدون حرف دیگه ای در عقب رو باز کرد و نشست، بابا بدون حرکت منتظر ما بود. دست‌هاش روی فرمون و با نگاه خشکی به رو به رو زل زده بود. دست روی شونه‌اش گذاشتم:

-بابا؟ خوبین؟

با صدای گرفته ای گفت:

-آره دخترم، خوبم.

ماهان که انگار می‌خواست جو رو عوض کنه خودش رو جلو، بین دو صندلی کشید:

-بریم دیگه بابا!

ولی صدای خودش هم بغض داشت. ماشین تو سکوت بدی فرو رفته بود، فقط دعا می کردم زودتر برسیم، با اینکه اصلا حوصله‌ی نگاه های فامیل رو نداشتم ولی بهتر از سکوت آزاردهنده‌ی ماشین بود.

بالاخره به رستوران رسیدیم، خدارو شکر کردم و از ماشین پیاده شدم، هوای خنک که بهم خورد حالم رو بهتر کرد.

موقع ناهار هیچی نتونستم بخورم فقط به یه نقطه نگاه می کردم و به مامان فکر می کردم...

در همین حین احساس کردم چیزی تکون خورد، سرم رو بالا آوردم که دیدم در رستوران داره به آرومی ولی مداوم باز و بسته می شه! اینجا بودن؟! این لعنتی‌ها شورش رو در آوردن باید زودتر فکری کنم. با عصبانیت و کمی ترس چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم و تصمیم گرفتم دیگه به اون در نگاه نکنم.

***

امروز هم مثل تمام این ده روز به بهشت زهرا می رفتیم. انگار همه‌مون قول دادیم که هیچ‌وقت تنهاش نذاریم! سارا دستم رو گرفت و باهم به طرف عمه و شوهر عمه که هم‌زمان با ما رسیده بودن، رفتیم و همگی به طرف قبر مامان به راه افتادیم. وقتی رسیدیم خاله و فرهود هم اونجا بودن، بعد از سلام و احوال پرسی های معمول که من هیچ‌وقت حوصله‌اش رو نداشتم همگی دور قبر مامان نشستیم، بعد از خوندن فاتحه با مامان درد و دل کردم

"مامانی جونم، بمیرم برای غریبیت، اینهمه سال با شرافت زندگی کردی آخرش هم ننگ خودکشی بهت زدن. قربونت برم مامانی، خودم انتقامت رو می گیرم و به همه ثابت می کنم که مامان نازنین من خودکشی نکرده..."

آروم اشک می ریختم و تو دلم با مامان حرف می زدم که دستی رو شونه‌ام قرار گرفت، فکر می‌کردم خاله یا سارا باشن، برگشتم طرفش که هیچکس رو اونجا ندیدم، ولی هنوز سنگینی دستی رو حس می کردم! بدتر از همه اون خشمی بود که درونم فریاد می کشید و ترسم رو سرکوب می کرد! زیر لب "بسم الله رحمان رحیم" گفتم، سنگینی دست از روی شونه‌ام برداشته شد ولی انگار کمی عقب تر ایستاده باشه، هنوز حضورش رو اطرافم حس می‌کردم...

دیگه کم کم داشتم به حضور نفرت انگیزشون عادت می کردم. همون طور خیره به قبر، مدام "بسم الله" رو زیر لب تکرار و دعا می‌کردم که دیگه دست از سرم بردارن. مادرم رو که ازم گرفته بودن دیگه چی می‌خواستن؟ نمی دونستم چه بدی در حقشون کردم؟ اما ممکن نبود از این بدتر بخوان سرم بیارن. به معنای واقعی کلمه شکسته و داغون بودم. خدایا! دیگه بیشتر از این چی قرار بود بشه؟

بالاخره بعد از یک ساعتی که گذشت، تصمیم گرفتیم برگردیم. خاله و فرهود می خواستن بیان خونه ی ما؛ از بزرگراه که خارج شدیم، پشت سر ما حرکت می‌کردن. روی صندلی عقب کز کرده بودم و سرم به خاطر اون همه گریه درد می کرد. نگاهم از آینه به چشمای غم زده‌ی بابا و در کنارش، به سر افتاده ی ماهان افتاد، کی می‌شد دوباره اوضاع به حالت عادی برگرده؟ امیدی نبود !

-دوست داری برگرده؟

با شنیدن اون صدای زیر، فوری سرم رو به سمت راست برگردوندم. هیچکس کنارم نبود؛ اما اون جمله درست زیر گوشم گفته شده بود. حتما خیلی ناگهانی چرخیده بودم که بابا خطابم کرد :

-مستانه، بابا خوبی؟

سردرگم نگاهش کردم و خواستم تایید کنم که دوباره صدا به گوشم رسید.

-الان جاش خیلی خوبه. پیش ما بهش خوش می‌گذره. تازه دیگه لازم نیست مدام نگران تو باشه و برات دلسوزی کنه. مـــــــــــــادر مهربون !

منو ریشخند می کرد؟ لحنش عصبیم کرد و ناخودآگاه غریدم :

-دهنت رو ببند!

ماهان به عقب چرخید و با چشمای گرد نگاهم کرد :

-مستانه؟ چی گفتی؟!

نتونستم موقع نگاه کردن بهش، اخم‌هام رو باز کنم، جا خورد! به خودم فشار آوردم تا توجیهی برای حرفم بیارم :

-یاد... یاد یه چیزی افتادم. ببخشید داداش...

دزدکی از آینه به بابا نگاه کردم و لب زدم :

-بابـــ...

-بابات رو هم دوست داری، نه؟

خون توی رگ هام منجمد شد. این دفعه به جهتی که صدا رو شنیده بودم حمله کردم و جیغ کشیدم :

-گم شو عوضی! گم شو! ولم کن...

صدای فریاد ماهان و التماس های بابا رو شنیدم؛ اما بی توجه بهشون با فضای خالی درگیر شده بودم و هوا رو چنگ می زدم. اون صدای موذی ادامه داد :

-تازه اولشه. تازه شروع ماجراست. هرچی باشه، مامان جونت دلش برای بابات تنگ می‌شه... ولی برای تو نه، می دونی چرا؟ چون همیشه عذابش دادی. خودشو کشت که از دست تو راحت بشه.

و وقتی مشتم بی‌هدف تو هوا پرتاب شد، ریز خندید :

-دخترک بی‌چاره و وحشی...

دیگه نتونستم تحمل کنم. کنترل رفتارم رو از دست داده بودم. جلو پریدم و با حالتی هیستریک داد زدم :

-می کشمت... لعنتی!... باید بمیری...

و بدون توجه به فریادهای دو مردی که روی صندلی های جلو نشسته بودن، در رو باز کردم و حمله ور شدم تا اون موجود نادیدنی رو از ماشین پایین بندازم تا صدای منفورش رو نشنوم، اما به جای این که اون موجود نفرت انگیز خودم به بیرون پرت شدم و صدای ریشخندش بلند تر شد و آخرین چیزی که دیدم چشم‌های وحشت زده ماهان و بابا بود که هراسون به طرفم می‌اومدن، دیگر هیـــــــچ ...

***

با احساس درد تو دستم از خواب بیدار شدم یه نگاه به اطراف کردم، زنی سر تا پا سیاه پوشیده رو دیدم که پشت به من از پنجره بیرون رو تماشا می‌کرد، نمی‌تونستم تشخیص بدم کیه ولی درد بیش از حد دستم مجبورم کرد صداش کنم تا به پرستار اطلاع بده نیاز به مسکن دارم

-خـــ.. خانم

چرا برنمی‌گشت؟ صدام رو نمی‌شنید؟ درد دستم نفسم رو بند آورده بود، با این حال با صدای بلندتری تکرار کردم :

-خانم می ...

برگشت، حرف تو دهنم ماسید و شوکه شدم، درد دستم رو فراموش کردم، حتی اسم خودم هم یادم رفت! اتفاق‌های این اواخر رو هم یادم رفت! فقط به اون زن نگاه می‌کردم و پلک نمی‌زدم تا لحظه ای دیدنش رو از دست ندم

ـ ما...

نذاشت حرفم رو کامل بگم، با صدای نازک جیغ مانندی فریاد زد :

ـ تو منو کشتـــــــی تـــو

مبهوت بهش زل زدم، واقعا اینطور فکر می‌کرد؟ مثل ماهی بیرون از آب افتاده لب زدم :

ـ ولی... ولی مامان من... من چطور می‌تونم تو رو بکشم؟

ابرو بالا انداخت و تکرار کرد :

ـ تو منو کشتی

سرم رو به چپ و راست تکون دادم :

ـ من نکشتمت مامان باور کن من نکشتمت کار من نبود !

با نفرت نگاهم کرد و خونسرد گفت :

ـ کار تو بود، تو منو کشتی... تو پدرت رو هم می‌کشی... تو یه قاتلی... قاتل !

چرا نمی‌خواست قبول کنه؟ چرا باورم نمی‌کرد؟ جیغ زدم :

ـ من قاتل نیستم... من کسی رو نکشتم

با سماجت تکرار کرد :

ـ تو یه قاتلی... قاتل !

و همین طور که این کلمه رو تکرار می‌کرد دور و دورتر می‌شد، من اما جیغ کشیدم :

ـ من قاتل نیستـــــــــــــم ...

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم و خودم رو تو آغوش ماهان دیدم که تو گوشم می‌گفت :

-چیزی نیست مستانه، خواب دیدی، فقط یه کاب*و*س بود، من کنارتم

ولی انگار واقعیت داشت! همین اتاق بود! همین پنجره و همین فضا! همون طور که می‌لرزیدم به جایی که مامان ایستاده بود خیره بودم، با کمک ماهان دوباره دراز کشیدم، به سمت در رفت و در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:

ـ می‌رم اطلاع بدم به هوش اومدی بیان معاینه‌ات کنن

به دستم توی آتل نگاه کردم، چه بلایی سرم اومده بود؟ پاهام رو تکون دادم، خدا رو شکر سالم بود، اما دستم ...

به محض ورود ماهان، به دستم اشاره کردم که نذاشت حرف بزنم و با تأسف سر تکون داد و توبیخ‌وار گفت :

-شانس آوردی کاب*و*س دیدی، چون منتظر بودم چشم باز کنی یکی بزنم زیر گوشت! مستانه تو عقلت کمه؟ شانس آوردیم وقتی تو اون حرکات رو از خودت نشون دادی بابا سرعتش رو کم کرد و ماشین رو به لاین راست هدایت کرد، و الا الان نوبت تو بود که مراسم عزاداریت برگزار بشه؛ چرا خودت رو بیرون پرت کردی؟

چی می‌گفتم؟ تو سکوت نگاهش کردم، دست توی موهاش کشید و پوفی کرد و ادامه داد :

-من هم مثل تو مامان رو دوست داشتم، من هم از نبودنش اذیت می‌شم، درسته دخترها به مادرشون وابسته‌ان اما مستانه مادر برامون تموم شد، فقط می‌تونیم یادش

رو توقلب و ذهنمون نگه داریم، اما بابا هست! ما باید از این به بعد بیشتر هوای اونو داشته باشیم، بعد از مرگ مامان من و تو رو داره، با این کارها حالش رو بدتر می‌کنی، یه ذره خودت رو جمع و جور کن خواهرم، با مرگ مامان کنار بیا، می‌دونم سخته ولی به خاطر بابا هم که شده این کار رو بکن، باشه؟

کاش می‌تونستم! کاش می‌تونستم به ماهان بگم دردم چیه که اینجوری می‌شم! اما نه، یکبار به مامان گفتم و اون اتفاق افتاد، دیگه اشتباه نمی‌کنم ...!

ماهان دستش رو نوازش‌وار روی سرم کشید :

-با تو بودم مستانه، جوابم رو ندادی

روم رو ازش گرفتم و لب زدم :

-باشه !

فقط صداش رو شنیدم :

-آفرین خواهر خوبم، دستت هم فقط در رفته، برات آتل بستن تا پونزده روز دیگه آتلش رو باز می‌کنن، الان هم منتظرن جواب سی تی اسکن بیاد تا اگر سرت مشکلی پیدا نکرده باشه مرخصت کنن، فقط ممکنه چند روز درد بکشی که این هم طبیعیه

بدون اینکه نگاهش کنم به تایید حرف‌هاش سر تکون دادم. اما تصمیمم رو گرفته بودم، تو اولین فرصت با فرهود صحبت می‌کردم تا عماد برام احضارشون کنه، کاری که قرار بود تو خونه‌مون انجام بده و نداد ...

دیگه نمی‌ترسیدم، از هیچی! حتی مرگ! از سیاهی که بالاتر رنگی نبود، بود؟!

***

بعد از کشمکش‌های زیادی که با فرهود داشتم، بالاخره تونستم متقاعدش کنم که ارتباط من با جن‌ها لازمه و باید این کار رو انجام بدم، دلیل مخالفت فرهود حرف‌های عماد بود، نمی‌دونم چی بهش گفته بود که فقط یه جمله رو تکرار می‌کرد "من و عماد صلاح نمی‌بینیم" و وقتی عصبانیت و پافشاری من رو نسبت به این موضوع دید، بهونه‌ی دیگه‌ای آورد "کار عماد نیست ..."

من اما سمج تر از اونی بودم که فکر می‌کرد، پس در برابر این حرفش، چشم ریز کردم و با لجاجت سر تکون دادم :

-باشه! می‌گردم دنبال کسی که این کاره باشه ...

با حرص دستش رو به طرفم گرفت :

-آخه کی؟ از کجا می‌خوای پیدا کنی؟

دستم رو به دستگیره‌ی ماشین گرفتم :

-چیزی که زیاده از این آدم‌ها، اصلا تو روزنامه آگهی می‌دم

و در ماشین رو باز کردم که پیاده بشم که آسین مانتوم رو گرفت :

-صبر کن ببینم! همچین می‌گه آگهی می‌دم انگار خدمات منزله! صد تا شیاد و کلاهبردار میان طرفت که الکی باید پول یا مفت بدی آخرش هم هیچی ...

شونه بالا انداختم :

-به تو مربوط نیست، مشکل خودمه

و باز خواستم پیاده بشم که اینبار مچ دستم رو گرفت :

-چی‌چی به تو مربوط نیست؟! اصلا می‌فهمی چی می‌گی؟ !

پایی رو که از ماشین بیرون گذاشته بودم داخل آوردم و در ماشین رو محکم بستم :

-تو که کمکم نمی‌کنی! پس مجبورم

"هوف"ی کشید و به جلو چشم دوخت :

-باشه، باشه کمکت می‌کنم، ولی هرچی شد پای خودت ...

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و بازجویانه پرسیدم :

-تو که گفتی کار عماد نیست و نمی‌تونیم کمکت کنیم! پس چی شد؟

کلافه دستی تو موهاش کشید :

-هنوز هم می‌گم! ولی حالا که اینجوری اصرار می‌کنی مجبورم از امیرحسین کمک بگیرم

ذوق زده لبخند زدم که انگشت اشاره‌اش رو به طرفم گرفت :

-البته اگه قبول کنه ...

و حالا سوار ماشین فرهود به سمت خونه ی امیرحسین می‌رفتیم .

-چرا نیومدین خونه ی ما؟

دنده رو عوض کرد :

-امیر می‌گفت برای مرحله ی اول نیاز نیست حتما خونه‌اتون باشیم

سری تکون دادم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم. بالاخره توقف کرد و ترمز دستی رو کشید :

-رسیدیم ،پیاده شو

پیاده شدم، ماشین رو قفل کرد و راه افتاد، دنبالش کشیده شدم که مقابل ساختمونی ایستاد :

-آماده ای؟ !

-اوهوم

فرهود زنگ در رو زد

-کیه

-فرهودم

-بیاین طبقه سوم

فرهود درو باز کرد و منتظر شد تا من اول برم داخل، پشت من پله‌ها رو بالا رفتیم و به طبقه سوم رسیدیم؛ یک در قهوه‌ای تیره که نیمه باز بود و انگار با صدای پامون فهمیده بودن که بالا رسیدیم، چرا که صدای عماد رو شنیدم :

-بیاید داخل

وارد شدیم، نگاهم رو دور خونه چرخوندم، یک دست مبل نیم‌ست به رنگ مشکی و کنارش یک مبل نیم‌ست دیگه، که مقابل هر کدوم یک میز چوبی مشکی ساده قرار گرفته بود، روی میزها یک گلدون مشکی با گل‌های سفید و انبوهی روزنامه هم زیر میز بود؛ سمت مبل ها رفتیم و نشستیم، به کوسن های سفید رنگ تکیه دادیم، نگاهم به تابلوی بزرگ سیاه و سفید پشت اون یکی مبل افتاد

-این خونه چرا ترسناک نیست؟

عماد بلند خندید ، و کسی گفت :

-چون این جا خونه ی منه !

با تعجب برگشتم که لال شدم، خودش بود! همونی که بار اول خونه‌ی عماد و بار دوم تو مراسم خاکسپاری مادرم دیده بودم! با همون نگاه جذاب و نافذش، و ابروهای

مشکی پر و چشم‌های میشی رنگ و صورت استخونیش که با اخمی که داشت، نفس آدم رو می‌گرفت، پوست دماغ خوش حالت و خوش فرمش به وسیله ی اخمش کمی کشیده شده بود، لب بالاییش کشیدگی به سمت بالا داشت که باعث شده بود قیافه‌اش رو خشن نشون بده و فک آمریکاییش بهترین قسمت صورتش بود،

صداش هم همون صدای خش‌دار بود، همون که آدم رو تو خلسه‌ای شیرین فرو می برد، میون این همه درد، این چیزا چی بود که بهش فکر می‌کردم؟

با اخم مقابلم روی نشست :

-حوصله‌ی تعارف و خاله خان باجی بازی ندارم، می‌رم سر اصل مطلب! تا حدودی از مشکلاتت خبر دارم، و اینکه چقدر لجبازی! واسه آدم‌های لجباز هم سر سوزنی دل نمی‌سوزونم، این رو گفتم که اگه تو این راه اتفاقی برات افتاد بدونی به من مربوط نیست !

مکث کرد، انگار منتظر بود چیزی بگم، من اما از این لحن محکمش زبونم بند اومده بود، سکوتم رو که دید ادامه داد :

-باید بختک رو از بین بری ...

جا خوردم، چشم درشت کردم :

-چه جوری؟

انگشت اشاره‌اش رو به طرفم گرفت :

-وسط حرف من نپر، خودم توضیحات لازم رو بهت می‌دم، من تو رو به خواب می‌برم، تو دو دقیقه وقت داری بختکی که میاد سراغت رو بکشی و کشتنش به وسیله کندن دماغشه

پوزخندی زدم :

-خب اینکه راحته !

-بار دوم می‌گم، میون حرفم نپر، دفعه سومی وجود نداره و به بیرون پرتاب می‌شی

اوهوع! چه طلبکار! حیف که بهت نیاز دارم و الا همین الان هر چی لیاقتت بود رو بهت می‌گفتم و اینجا رو ترک می‌کردم. نمی‌دونم سکوتم رو چی تعبیر کرد؟ اما با لحنی که توش تمسخر موج می‌زد گفت :

-اصلا کار ساده ای نیست، چون تو باید بتونی بدن مرده‌ات رو تکون بدی

به فرهود نگاه کردم، شونه و ابرو بالا انداخت که یعنی "خودت خواستی" ، به ترتیب به عماد و امیرحسین هم نگاه کردم، عماد سرش رو پایین انداخته بود و زمین رو نگاه می‌کرد، امیرحسین اما از جا بلند شد و با دست به من اشاره کرد :

-همراهم بیا

پشت سرش راه افتادم و به اتاق رفتیم، اتاق بزرگی بود، وسط یک تخت با رو تختی یکدست مشکی و کنارش آینه بزرگی که تمام تخت از آینه مشخص بود و مقابلش، کمد دیواری قرار داشت، در کمد دیواری رو باز کرد :

-بخواب روی تخت

مجبور بودم مطیع باشم، روی تخت دراز کشیدم، از کمد دیواری کپسول اکسیژن و یک کیف سامسونت بیرون آورد و عماد رو صدا زد، طولی نکشید که عماد تو چهارچوب در ظاهر شد :

-جانم امیر؟

-بیا اینجا،شاید لازم باشه تو بری کمکش

عجب! این که گفت کمک نمی‌کنم پس چی شد؟ فرهود رو دیدم که پشت در بود، امیرحسین بهش توپید :

-فرهود تو رو صدا زدم؟

صدای دندون قروچه فرهود شنیدم که نفسش رو محکم بیرون داد و بعد به سمت پذیرایی رفت، امیر برگشت سمت من و پرسید :

-آماده ای؟ !

سرم رو به نشونه بله تکون دادم، سرنگ رو از موادی پر و بهم تزریق کرد که بعد چند دقیقه چشم‌هام سنگین و فضا برام تار و کم‌کم محو شد ...

با شنیدن صدایی چشم‌هام رو باز کردم، بختکی رو دیدم ه از آینه نگاهم می‌کرد و آروم به طرفم می‌اومد، بدنم قفل بود، تلاش می‌کردم که خودم رو آزاد کنم اما نمی‌تونستم، بختک روی شکمم نشست و دست‌هاش رو به طرف گردنم دراز کرد، می‌ترسیدم، خواستم دستم رو بالا بیارم اما در حد همون خواستن بود چون هر چه قدر تلاش می‌کردم، دستم بالا نمی‌اومد...

دستش دور گردنم حلقه شد و راه نفسم رو گرفت، داشت خفه‌ام می‌کرد و نمی‌تونستم کاری کنم، تمام توانم رو جمع کردم و بالاخره تونستم دستم رو یه کم بالا بیارم، یهو توانم چند برابر شد و دستم به سمت دماغش رفت و اون رو محکم کشیدم که با صدای بدی از روم بلند شد و گفت :

-زیر خونه‌اتون

و بعد سریع دور شد، و من یهو چشم‌هام باز شد، انگار از خواب پریدم؛ نفس‌نفس می‌زدم و عرقی بود که از پیشونیم سرازیر می‌شد، صدایی رو شنیدم :

-آفرین، شجاع تر از اونی بودی که من توقع داشتم

سرفه‌های خشکی که می‌کردم گلوم رو می‌سوزوند.

دستم روی گلوم بود و پشت سر هم سرفه می‌کردم. عماد در رو باز کرد که بیرون بره، اما انگار فرهود پشت در بود که سراسیمه خودش رو داخل اتاق انداخت :

-خوبی مستانه؟

تک سرفه ای کردم تا گلوم رو صاف کنم، نفس گرفتم :

-خوبم

خودم رو عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم، فرهود نگران نگاهم می‌کرد و عماد با لیوان آب برگشت،امیرحسین به وسایل اشاره کرد :

-عماد بیا این‌ها رو جمع کن.

و خودش روی تخت نشست و ابرو بالا داد :

-تعریف کن

اول به فرهود، و بعد به امیرحسین نگاه کردم، دست‌هام رو از هم باز کردم :

-چیز خاصی برای تعریف نیست، فقط آخرش گفت "زیر خونتون" که اصلا متوجه ی منظورش نشدم.

دستی به ته ریشش کشید و به زمین خیره شد :

-خونه‌اتون زیر زمین داره؟

من و فرهود متعجب به هم نگاهی کردیم و هم زمان "آره"ای گفتیم، چپ چپ نگاهمون کرد و بدون حرف از اتاق خارج شد. خیلی بهم برخورد. پسره ی از خود راضی! دستم رو مشت کردم و دندون هام رو روی هم فشردم. عماد خنده ای کرد و نزدیکمون شد :

-رفت خودش دست به کار بشه ...

فرهود هشداری صداش زد که عماد یهو حرف رو عوض کرد :

-راستی کندن دماغ بختک راحت بود؟

دستی رو که با اون دماغش رو گرفته بودم بالا آوردم و نگاهش کردم :

-پس دماغش کو؟

فرهود و عماد خندیدن، چشم غره ای بهشون رفتم که خنده‌شون رو جمع کردن، شاکی پرسیدم :

-کجای سوالم خنده داشت؟؟

عماد نیش خندی زد و در حالی که هنوز ته چشم‌هاش رد خنده به جا مونده بود، گفت:

-هیچی بابا... بی‌خیال

با کمک فرهود بلند شدم و از اتاق خارج شدیم. چشم چرخوندم که امیر رو گوشه ی سالن دیدم. بدون اینکه نگاهمون کنه و از همون جا گفت :

-برای امروز کافیه. می‌تونی بری، دفعه ی بعد من میام، کارای لازم رو انجام بده.

از حرصم با چشم‌های ریز نگاهش کردم و شکلکی درآوردم، دست فرهود رو گرفتم و همراه خودم کشیدم. عماد از خنده شونه هاش لرزید و فرهود با صدایی که سعی در کنترل خنده‌اش داشت خداحافظی کرد .

***

امروز چهل مامان هم گذشت... تو این مدت آزار و اذیت‌هاشون کم که نشد هیچ، بیشتر هم شد. هر روز تهدید برای از بین بردن بابا...

درمونده و خسته فقط سعی داشتم همه ی حواسم به بابا باشه تا دیگه اون رو از دست ندم. تا امروز خبری از پسرا نداشتم،

ماهان و بابا از امروز به سرکار رفتن و این امکان رو دادن که عماد و امیر خونه‌امون بیان، با فرهود تماس گرفتم و از موقعیت به دست اومده گفتم، خیلی زود از طرف عماد و امیرحسین اعلام موافقت شد .

روی مبل نشسته بودم و منتظر بچه ها، صدا ها و سایه ها هم طبق معمول همراهیم می کردن. برام عادی شده بود، دیگه نمی ترسیدم. تنها حسم بهشون نفرت و انتقام بود و بس...

صدای زنگ در بلند شد. می دونستم پسرها هستن؛ تو مراسم فاتحه خونی مامان چند باری فرهود زودتر به خونه‌امون اومده بود و وسایل‌های سر مزار مامان رو به خونه آورده بود، به خاطر همین ماهان بهش کلید داده بود و از اون به بعد فرهود کلید داشت و می‌دونستم که حالا هم در رو با کلید باز می‌کنه، با این حال برای باز کردن در از جا بلند شدم،

حضورشون رو اطرافم حس می کردم. به سمت در ورودی می‌رفتم که حس کردم دستی، روی مچ پام نشست و لحظه‌ای بعد فریاد من از درد افتادن بود و چهره ی نگران فرهود و عماد که وارد شده بودن و حالا سراسیمه به طرفم می‌اومدن، امیرحسین اما سرد و خشک فقط نگاهم می کرد...

بدنم سنگین شده بود، انگار خودش رو روی من انداخته بود که نمی‌تونستم از جا بلند شم. زبونم قفل شده بود و دور مچ پاهام می‌سوخت، انگار جای دستش حلقه‌ی آتیشی بود که دور مچم پیچونده بود؛ فرهود بهت زده نگاهم می‌کردم، عماد اما نامفهوم، درست مثل دقایق اولی که دیدمش اصواتی رو از گلوش خارج کرد که یهو

مثل کسی که از بند رها شده باشه به شدت تکون خوردم و سبک شدم. همه‌ی اینها تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد ...

حالا نفس کم آورده بودم، دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و به لباسم چنگ زدم و به دنبال ذره ای اکسیژن سرم رو درمونده تکون می‌دادم و سعی می‌کردم نفس بکشم، دست کسی با شدت روی صورتم فرود اومد و بازدمم رو با جیغ از گلو خارج کردم و به هق‌هق افتادم .

امیرحسین بود که برای رهایی از این حالت به صورتم سیلی زده بود و حالا دو زانو مقابلم نشسته بود و نگران نگاهم می‌کرد. نگرانی رو بلد بود؟ !

بلند شد و پشت به من ایستاد، رو به عماد و فرهود تو موهاش چنگ زد:

-برای چی اومدیم اینجا؟ خب شروع کنیم دیگه

فرهود به من اشاره کرد :

-بذار حالش جا بیاد بعد ...

وسط حرف فرهود با تشر گفت :

-این حالش همیشه همینجوره، نگرانش نباش، حال این با من !

تو همون حالت نشسته، عقب عقب رفتم و به مبل تکیه دادم :

-من آماده‌ام...

فرهود نگران نگاهم کرد، دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و با صدای آروم و اون تیله های متحرک که یک جا بند نبودن رو به من گفت :

-مطمئنی آماده ای؟ رنگت مثل گچ شده

آب دهنم رو با بی حالی قورت دادم و با لب های خشک شده ام فقط تونستم با صدای آرامی لب بزنم :

-من خوبم

صداش رو کمی بالا برد :

-آخه لعنتی تو حتی نمی تونی حرف بزنی چطوری پررو پررو به من می گی حالت خوبه؟ ها؟ بابا من طاقت ندارم اینطوری ببینمت

به نفس‌نفس افتاده بود و زبونم به معنای واقعی کلمه قفل شده بود، امیرحسین بی‌تفاوت دستی به ته ریشش کشید :

-می‌گه حالم خوبه، حتما خوبه دیگه! ما هم کار رو شروع کنیم... زیر زمین رو نشونم بدید

فرهود پیش افتاد :

-دنبالم بیاین...

عماد و امیر دنبالش راه افتادن و من هم با قدم های آهسته پشت سرشون حرکت کردم، هوای آزاد حیاط کمی حالم رو بهتر کرد، فرهود در آهنی قرمز زنگ زده رو باز کرد و وارد زیر زمین پر از گرد و خاک شدیم؛ عماد با پاش چند تا کارتن رو کنار زد :

-چند وقته که کسی اینجا پا نذاشته؟

امیر بدون توجه به حرف عماد گفت :

-خب باید اینجا دنبال نشونه بگردیم. اما ممکنه منظور از زیر خونه‌اتون اینجا نباشه! این فقط یه احتماله!

عماد با دستش به اطراف اشاره کرد :

-اینجا اینقدر شلوغه که شتر با بارش گم می‌شه، حالا ما چطوری بگردیم؟

اخم‌های امیر توی هم رفت :

-الان وقت این حرف‌ها نیست

و رو به فرهود ادامه داد :

-تو ته زیر زمین رو بگرد، عماد هم سمت راست، من هم دیوار ها رو چک می‌کنم

و سر تا پای من رو نگاه کرد :

-تو هم بشین تا حالت بهتر بشه

سری تکون دادم و روی تخت چوبی قدیمی نشستم، یادمه وقتی بچه بودم مامان روی تخت می نشست و باهام بازی می کرد، با یاد آوری خاطرات آتش نفرتم شعله ور تر شد

حدود یک ساعت گذشت که عماد و فرهود با سر و روی خاکی سمت من اومدن، عماد موهاش رو تکون داد :

-من که چیزی پیدا نکردم

فرهود هم تایید کرد؛ امیر اما به دیواری که کنارش کمد بود نگاه کرد :

-احتمال می‌دم اونجا یه چیزی باشه

و با دستش به طرف کمد اشاره کرد. عماد و فرهود با قدم های آروم به طرف کمد رفتن ولی امیر حسین از کنارم جمب نخورد، ته دلم خوشحال شدم که یکی کنارمه، فرهود و عماد با دقت کمد رو کنار کشیدن. دهنم از صحنه ی روبرم باز شد. خدای من! چرا تا به حال متوجه چنین جایی نشده بودیم؟! دیواری بود که فقط با کمد پوشونده شده بود و نه دری داشت نه چیز دیگه ای فقط یه در باریک سنگی بود که

خدا می‌دونست اون طرفش چی وجود داشت. فرهود و عماد نگاهی به امیر حسین کردند، امیر حسین به طرفشون رفت و جلوی در سنگی ایستاد، به طرفم برگشت:

-از جات جمب نمی‌خوری... فهمیدی؟!

انگار با بچه‌ی دو ساله حرف می‌زد! با این حال سرم رو تند تند تکون دادم که هر سه داخل رفتن، بعد دقیقه های طاقت فرسا هر سه برگشتن که صاف ایستادم و منتظر بهشون چشم دوختم. دست‌هاشون خالی بود، بی طاقت بلند شدم و پرسیدم:

-چیزی پیدا کردین؟

فرهود سری به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

-نه! اونجا فقط یه انباری کوچیک بود.

دوباره پرسیدم :

-حالا چیکار کنیم؟

این بار امیر حسین با حالتی عصبی دست توی موهاش کشید:

-تنها کاری که از دستت بر میاد اینه که ساکت باشی و بذاری ما به کارمون برسیم!

توی خودم جمع شدم، با اینکه از رفتارای خشنش حرصی می‌شدم اما از ترسم جرات حرف زدن نداشتم!

بی حرف نشستم، واقعا چرا اینجوری با من برخورد می‌کرد؟ اصلا فکر کرده کیه؟ از حرص گوشه ی لبم رو می‌جوییدم که صدای عماد و شنیدم :

-چیکار کنیم؟ بی‌خیالش بشیم؟

امیر حسین بهش تشر زد :

-نه بی‌خیال نمی‌شیم! اگه نتونیم راهشونو ببندیم معلوم نیست...

ادامه‌ی جمله‌اش رو نگفت و از گوشه چشم به من نگاه کرد. هنوز هم نمی دونستم منظورش از نشونه چیه؟ اما قلبم از تصور اتفاقی که ممکن بود بیفته فرو ریخت و ناخودآگاه سرم رو پایین انداختم. صداش کلافه به گوش رسید :

-خیلی خب... اینجا انجامش بدیم یا بالا؟

با گیجی نگاهش کردم که گردن کشید :

-عملیات شکار جن رو می‌گم!

چشم‌هام گرد شد، نگاه فرهود بین من و امیرحسین چرخید :

-به نظرم بهتره بریم بالا. اینجا خیلی خفه‌اس.

امیرحسین نگاهش کرد و پوزخند زد. خیلی آهسته طوری که به سختی صداش رو می شنیدم، لب زد :

-نه. همین جا بهتره، به هرحال بختک از زیر زمین اسم برد .

و از عماد پرسید :

-نظرت چیه؟

عماد بی‌تفاوت شونه بالا انداخت :

-شاید این جا راحت تر باشه. شاید هم سخت تر.

اصلا از حرفاشون سر در نمی آوردم و اونها هم ظاهراً قصد نداشتن هیچ توضیحی بدن. فرهود از من خواست باهاش برم طبقه ی بالا که امیرحسین این رو هم قبول نکرد و گفت اگه همون جا بمونم، شانس بیشتری برای گرفتن جن دارن و شاید هم به کمک من برای احضار نیاز داشته باشن.

اصلا نمی دونستم قراره چیکار کنن؟ عماد گوشه‌ی زیرزمین زانو زد و کوله ای رو که با خودش آورده بود رو باز کرد. انگار تمام وسایلی رو که لازم داشتن، با خودشون آورده بودن .

کتابی بزرگ با ورق هایی که کاهی بود رو بیرون آورد و روی زمین گذاشت، انگار هر آن ممکن بود ورق هاش با تماس دست، خورد بشه. نگاهم به کتاب بود و قدمی به سمتش برداشتم که ساعد دست امیرحسین به سینه‌ام برخورد کرد و مانعم شد، عماد جعبه شمع رو هم بیرون کشید که خنده‌ام گرفت :

-امامزاده‌اس؟

چشم های امیرحسین ریز شد :

-اگه فکر می‌کنی خنده داره بریم ...

فرهود "اِ"ای گفت و عماد چپ چپ نگاهم کرد، لبم رو به دندون گرفتم و "ببخشید"ی گفتم که اینبار عماد از کوله‌اش قیچی قدیمی فلزی زنگ زده ای بیرون کشید .

نمی‌دونم چرا حس خوبی نداشتم؟ یک آن پشیمون شدم ولی دیگه دیر شده بود، با اشاره‌ی عماد، امیر حسین همه‌ی در و پنجره‌های زیرزمین رو بست و فرهود شمع‌ها رو روشن کرد، عماد چراغ رو خاموش و زیر نور شمع از داخل کتاب چیزهایی روخوند؛ می‌خوند و ساکت می‌شد و تو سکوت به شعله‌ی ثابت شمع خیره می‌شد ...

چند بار این کار رو تکرار کرد و تو هر بار هم همون ورد رو از روی کتاب تکرار می‌کرد، به گمونم اون ورد رو حفظ شده بود که کتاب رو بست و تند تند و پشت سر هم در حالی که همچنان به نور شمع خیره بود ورد می‌خوند.

امیرحسین آروم و با احتیاط خم شد و قیچی رو برداشت و کمی عقب ایستاد، حوصله‌ام داشت سر می‌رفت و تو دلم "چه کار بی‌خودی!" گفتم و چشم‌هام رو کلافه بستم و باز کردم؛ می‌خواستم دهن باز کنم و بگم "بسه! جمعش کنید" که عماد ساکت شد، شعله‌ی شمع تکون خفیفی خورد و باز از حرکت ایستاد، اینبار عماد شمرده شمرده ورد رو خوند که تکون شعله‌ی شمع بیشتر شد، انگار باد از هر طرف می‌وزید که شعله‌ی شمع هربار به سویی می‌رفت ...

عماد با لبخند پیروزی بدون اینکه پلک بزنه به شمع خیره بود :

-می‌دونم که همه‌اتون اینجایید، می‌خوام با رییستون حرف بزنم

همه‌اتون؟! خدای من! مگه چند تا بودن؟ کل قبیله‌اشون رو احضار کرده بود؟! ترسیدم، نه! نه خدایا! حرفم رو پس می‌گیرم، اشتباه کردم، برام عادی نشدن، هنوز می‌ترسم ...

صدای نفس عمیقی غیر عادی به گوش رسید و سایه‌ای به عرض سه متر، شاید هم بیشتر، تو فضای زیر زمین ظاهر شد؛ سردم شد و لرزیدم، امیرحسین خودش رو بهم نزدیک کرد، سایه به مه تبدیل شد و هر لحظه پررنگ و پررنگ‌تر و همون‌طور از عرض، کمتر و کمتر می‌شد، انگار حجم عظیمی از دود متراکم، منسجم و به موجودی شبیه انسان تبدیل بشه ...

به محض اینکه اون موجود شکل گرفت، امیرحسین تو یه حرکت ناگهانی قیچی رو تو سینه‌اش فرو کرد ...

صدای جیغ از هر طرف زیر زمین به گوشم می رسید، صداهایی که مو به تن هر شنونده‌ای سیخ می کرد، نگاهم به عماد افتاد که در آرامش تمام کار خودش رو می کرد ولی لب هاش مدام تکون می خورد، فرهود که انگار سر جاش خشکش زده بود، می‌دیدم که به حرکت سایه های روی دیوار خیره شده و لب از لب باز نمی کنه.

خواستم سمت فرهود برم تا از شوکی که بهش وارد شده بیرون بیاد، اما دستی زیر موهام رفت و دسته ای از موهام رو به سرعت کشید، درد به تک تک سلول هام رسید و باعث شد با تمام توانم فریاد بزنم. سعی کردم دست هام رو بالا ببرم و موهام رو از دستش خارج کنم. موهام کشیده می شد و من هر لحظه بلند تر جیغ می کشیدم، خود به خود قدمی به عقب برداشتم، می دیدم که سایه های اطرافم بیشتر می‌شن.

انگار که مورد محاصره قرار گرفته باشم، حلقه ی اطرافم تنگ و تنگ تر می شد و متعاقبش نفس کشیدن برام رو سخت تر می‌کرد؛ مثل کسی بودم که از بی هوایی داره جون می‌ده، لب هام مثل چوب خشک شده بود، اولین اسمی که به زحمت صدا زدم فرهود بود، اما راه نجاتی پیدا نشد. عماد و امیر حسین رو هم صدا زدم اما حلقه همچنان تنگ و تنگ تر می شد، سیاهی تمام اطرافم رو پر کرده بود، واقعا داشتم جون می دادم! چشم هام روی هم افتاد، صورت درخشان مادرم رو برای لحظه ای حس کردم. با تسبیح سفیدش داشت ذکر می گفت، لبخند روی لب هام نشست و آروم صداش زدم.

-مامان؟

با همون آرامش نگاهم کرد، تصویرش داشت دور می شد، انگار که سیاهی ها داشتن اون رو هم احاطه می کردن. تسبیحش رو به طرفم انداخت

-به قلبت رجوع کن مستانه، به قلبت.

تسبیح انگار به سینه ام خورد و با تمام توانم فریاد زدم

-بسم الله الرحمن الرحیم.

صدای جیغ خفیفی شنیدم و بعد همه تاریکی ها رفت. زانو هام سست شد و روی زمین افتادم. امیر حسین هم رنگ پریده کنار من روی زانو خم شد، عماد زود شمع رو فوت کرد و کتاب رو بست. فرهود به طرفم چرخید، انگار که نیروی اون هم تحلیل رفته بود

با گام های آهسته به سمتم اومد و کمک کرد تا بلند بشم، بدون هیچ مقاومتی کمکش رو قبول کردم و پشت سرش راه افتادم، وارد حیاط که شدیم.

مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه با تمام توان هوا رو به ریه هام کشیدم. توان ایستادن نداشتم و کف حیاط نشستم، سردی موزاییک ها به تنم می نشست و حالم رو بهتر می کرد. عماد و امیر حسین هم از زیر زمین خارج شدن، حال اون ها هم دست کمی از ما نداشت. فرهود کنارم ایستاد :

-حالت خوبه مستانه؟

توان پاسخگویی نداشتم و سرم رو به نشونه ی بله بالا و پایین کردم. فرهود سمت امیرحسین و عماد رفت و حال اون ها رو هم جویا شد. و بعد رو کرد به امیر حسین و پرسید:

-پس چرا اینطوری شد؟

امیر دستی داخل موهاش کشید، کلافگی از ظاهرش پیدا بود، امیر جوابی نداد و عماد لب باز کرد

-نباید توی زیر زمین اون هم بدون نشونه انجامش می‌دادیم.

فرهود با شنیدن حرف های عماد اخم هاش توی هم گره خورد و جلوی امیر حسین ایستاد

-هنوز همون پسر یک دنده و لجبازی بودی که هستی، گفتم داخل زیر زمین نباشه، اما تو کله شق حرف خودت رو زدی، می خوای چی رو ثابت کنی امیر؟ حس انتقام که جلوی دیدت رو بگیره دیگه خدا رو بنده نیستی.

امیر حسین دستی روی سینه ی فرهود گذاشت و اون رو به عقب هول داد :

-بسه تو هم باز رفتی روی منبر، نمی‌دونستم اینطوری می‌شه .

فرهود چشم درشت کرد :

-منبر چیه!؟ یه نگاه به مستانه بنداز، می خوای مستانه رو هم مثل صنم قربانی کنی؟

تا این حرف رو زد، اخم های امیر حسین تو هم گره خورد، عماد هم قدمی به جلو گذاشت، یقه ی فرهود توسط دست های امیر حسین توی مشت گرفته شد و از بین دندون های قفل شده‌اش غرید

-می‌دونی صنم خط قرمزه منه، قبلا بهت توصیه کردم اطراف خط قرمزم نباش .

فرهود پیشونیش رو به حالت جنگ به پیشونی امیر حسین چسبوند :

-آره، همین توصیه ها رو کردی که الان اون دختر طفل معصوم سینه ی قبرستون خوابیده.

با این حرف فرهود روی دست امیر حسین زد و ازش جدا شد، امیر حسین دستی داخل موهاش فرو و اخم کرده به فرهود نگاه کرد :

-دردت چیه فرهود؟ هنوزم از من کینه داری چون صنم من رو خواست و تو رو نه!؟ چرا نمی خوای بفهمی منم عاشقش بودم؟ من بازیش ندادم. هردو برای نجاتش رفتیم تو دل دادی بهش اون دل داد به من. منم ...

فرهود میون حرفش پرید و دستش رو تو هوا پرتاب کرد :

-تو هم دوسش داشتی، ولی اگر اون روز حرف های عماد رو قبول می کردی اون قضیه پیش نمی اومد. که صنم تحمل نکنه و جونش رو از دست بده، یادت نره دقیقا الان زمان تکرار شد، فقط مستانه قوی تر بود.

از حرف های بی سرو تهی که می‌زدن سر در نمی آوردم، حالم کمی مساعد شده بود که صدام رو بالا بردم :

-بسه دیگه! خجالت بکشید، یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

پارچه سیاهی جلوی چشم هام قرار گرفت، ترسیده کمی عقب رفتم که قامت عماد رو دیدم

-بگیر روسریت رو سرت کن، وقتی تو زیر زمین اون اتفاق افتاد از سرت کنده شد.

دستم سمت موهام رفت، و تازه متوجه بی‌حجابیم شدم، روسری رو از عماد گرفتم و در حالی که ازش تشکر می‌کردم روی سرم انداختم، اینبار با لحن ملایم تری سوالم رو تکرار کردم :

-می‌شه یه نفر به من بگه اینجا چه خبره؟

عماد کنارم نشست و به امیر و فرهود نگاه کرد

-گذشته ها رو ول کنید. تموم شده.

مستانه خانم باید بگم متاسفانه وضعیت از اونچه که فکر می کنیم بدتره، نمی‌دونم چقدر نگاهت تحمل آورد و دیدی ولی اگر دیده باشی وقتی امیر قیچی رو بست، اتفاقاتی افتاد. معمولا بعد از انجام اون کار جن تسخیر می‌شه و همه چیز تمام! اما اینبار نشد چون قدرتشون زیاده، انگار چند تا قبیله‌ان! دیگه نمی‌شه اینطوری باهاشون مقابله کرد، ما هم باید مجهز باشیم، این ها از چند دسته که مراقب و نگهبان اون رئیسشون هستن و بقاشون به آزاد بودن اون بنده. ما باید این مراقب ها

رو دور کنیم که بعضیاشون به گنج و چیز های دیگه علاقه های خاصی دارن، که باید تا حد امکان این وسایل رو داشته باشیم که بتونیم به اون رئیسشون برسیم و همه چیز رو تموم کنیم.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم اما سوالات زیادی توی ذهنم مانور می داد

-حالا چی می‌شه؟

با لحنی که سعی در آروم کردن من داشت، گفت :

-یه راهی پیدا می‌شه، راستی یه سوال! هر کسی توی این وضعیتی که براش پیش اومده قرار بگیره، نجات پیدا کردن ازش خیلی دشواره تو چطور تونستی راه نجات پیدا کنی؟

از یاد آوری صورت مهربون مادرم، اشک تو چشم هام حلقه زد

-داشتم جون می‌دادم، اما لحظه‌ی آخر مادرم رو دیدم که بهم گفت به قلبت رجوع کن، با تمام توانم خدا رو صدا زدم.

عماد لبخند مهربونی زد و دست روی زانوهاش گذاشت و بلند شد :

-خوبه پس یه ناجی هم تو این راه داریم که توی تنگناها بهت کمک برسونه، تو دختر شجاعی هستی .

و رو به امیرحسین ادامه داد :

-امیر پاشو ما هم بریم که الان پدر و برادرش می‌رسن.

امیر سرش رو ریز تکون داد، وقتی از کنارم رد شد با صدای ضعیفی "متاسفم"ی گفت و رفت. نگاهم رو به فرهود دادم که به دیوار تکیه داده بود

-فرهود بین تو و امیر حسین چی بوده؟ صنم کیه؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت و راه افتاد، آروم اسمش رو صدا زدم که از حرکت ایستاد

-صنم یکی بود مثل تو، از طریق یکی از دوستام من رو شناخت، ازمون کمک خواست، دختر معصومی بود، همراه امیر و عماد سعی کردیم کمکش کنیم، من این بین بهش دل باختم اما اون امیر رو دوست داشت. توی همچین روزی مثل همین اتفاقی که برای تو افتاد برای اونم رخ داد و ما صنم رو از دست دادیم.

اونم گفتن خود کشی بوده، نمی‌دونستیم که قدرتشون زیاده، عماد تذکر داد ولی امیر...

دهنم از تعجب باز موند و از جام بلند شدم و روبه روی فرهود قرار گرفتم.

-یعنی تو هم...

لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد :

-من هم یه زمانی کارم احضار روح و تسخیرشون بود، ولی بعد از اون ماجرا دیگه سمتش نرفتم. ببخشید حالم خوش نیست من می‌رم.

سلانه سلانه از حیاط گذشت و من خیره به قامت مردی بودم که انگار بار سنگینی رو به دوش می کشید، هیچ وقت فکر نمی کردم که فرهود روزی طعم دوست داشتن رو چشیده باشه و حالا غم از دست دادن یار رو تو سینه داشته باشه. من فرهود رو نشناختم و نمی دونستم که راز های مگوی زیادی رو با خودش حمل می کرده.

***

از اون روز به بعد دیگه پسرها رو ندیدم، عجیب اینکه بر خلاف همیشه حتی فرهود هم با من تماس نمی‌گرفت. ماجرای نشونه برام معما شده بود و با اینکه پسرها همه جا رو گشته بودند و نتیجه نگرفته بودند، من اما هر روز به قصد گشتن زیرزمین تو حیاط می‌رفتم ولی جرات پا گذاشتن به اونجا رو نداشتم و فقط به درش نگاه می‌کردم؛ بارها

عزمم رو جزم کردم تا وارد زیرزمین بشم اما هربار نیرویی مانع می‌شد و منصرفم می‌کرد .

تو این مدت آزار و اذیتی برای من نداشتند ولی جور دیگه‌ای حضورشون رو اعلام می‌کردن؛ روشن شدن ناگهانی تلویزیون، باز شدن دوش حموم، گم شدن وسایل‌هام، صدای به هم خوردن ظرف و ظروفی که از آشپزخونه شنیده می‌شد، صدای جشن و پایکوبی‌هاشون موقع خواب، حتی یکبار صدای نفس کشیدنشون رو زیر گوشم شنیده بودم ...

همه‌ی اینها من رو تو پیدا کردن نشونه مصمم‌تر می‌کرد، چند بار با خودم گفتم "اینا که دیگه با من کاری ندارن، بی‌خیال نشونه" اما حس کردن جای خالی مادرم و ترس از دست دادن پدرم من رو به پیدا کردن نشونه سوق می‌داد .

یکبار که تا پشت در زیرزمین رفته بودم فکری به ذهنم رسید، با دو بالا رفتم و "چهار قل" رو روی کاغذ نوشتم و تو جیبم گذاشتم، انگار اون سوره ها برام قوت قلب و سپری در برابر اون‌ها بود .

با دست آروم در زیر زمین رو هول دادم و با اولین قدمی که داخل گذاشتم "بسم‌الله الرحمن الرحیم"ی گفتم و به اطراف نگاه کردم، مردد بودم که از جلوی در زیرزمین شروع کنم یا آخرش؟ وقتی به انتهای زیرزمین نگاه می‌کردم وحشت زده می‌گفتم "نه از همین جلوی در شروع می‌کنم" اما لحظه‌ای بعد به خودم گفتم "چه فرقی می‌کنه؟ بالاخره که باید به تهش برسی!" و باز به خودم نهیب می‌زدم "تا وقت رو از دست ندادی زودتر دست به کار شو ..."

مدام یه چشمم به ساعت مچیم بود و یه چشمم دنبال چیز عجیب و غریب به اسم نشونه! هرچند وسایل‌های زیرزمین همه به چشمم عجیب و غریب می‌اومدن، چرا که مادر من جز همون تخت چوبی که گویا یادگار پدر پدرم بود، اهل نگه داشتن این

وسایل نبود! مثلا کمد فلزی توسی رنگی که توش پر از لباس‌های تا شده بود و از بوی تندی که می‌دادن، می‌شد به وجود نفتالین لابلای لباس پی برد؛ یا کتابخونه‌ای که توش پر از کتاب‌های تاریخی و فلسفی بود که من یاد نداشتم هیچ‌وقت ازشون حرفی به میون اومده باشه ...

با خودم قرار گذاشته بودم که هر روز پنج دقیقه بگردم و تو این مدت هم ورد زبونم "اعوذ بالله من الشیطان رجیم" بود. و حالا تو ششمین روز ماجراجوییم بودم و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودم، با دراور زهوار در رفته‌ای مواجه شدم، مسلما چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کردم اما برای اینکه کم کاری نکرده باشم نشستم و آخرین کشو رو بیرون کشیدم، پر از پوشه و زونکن‌های قطور بود که مطمئن بودم عجیب و غریبه، چون هیچکدوم از اعضای خانواده کارمند نبودند که به اونها نیاز داشته باشن، یکی از زونکن ها رو برداشتم و بالا رفتم تا توی اتاق خودم با دقت برگه های داخلش رو بررسی کنم ...

اون زونکن ها هم حاوی یه سری اوراق به درد نخور که نوشته‌هاش همه به زبون فرانسه بود و چیزی سر در نمی‌آوردم .

از این به بعد کارم این شده بود که اول قسمتی رو می‌گشتم، زمان که به پایان می‌رسید یکی از پوشه‌ها یا زونکن ها رو برمی‌داشتم و بالا می‌اومدم، روزهای آخر تا اونجایی که دستم توان نگهداری وزن زونکن‌ها رو داشت، با خودم حمل می‌کردم تا کارم سریعتر تموم بشه اما همچنان دست خالی بودم، هفدهمین روز از جستجوم می‌گذشت و حالا به انتهای زیرزمین رسیده بودم و فقط یکی از کشوهای دراور باقی مونده بود؛ به جرات می‌تونم بگم یه گردگیری کامل کردم و تمام خاک و تار عنکبوت‌های وسایل زیر زمین هم گرفته شده بود .

روز هجدهم بود که وقت به پایان رسید و من همچنان تلاشم رو بی‌نتیجه دیدم، عصبانی پا زمین کوبیدم و با صدای بلند غر زدم :

-اه... چرا مثل آدم حرف نزدی؟ بابا منظورت از زیر خونه‌اتون رو واضح می‌گفتی، می‌مردی؟ حتما من باید اینجا از ترس سکته بزنم؟ می‌دونی این مدت چقدر ترسیدم و آدرنالین خون از دست دادم؟ !

صدای کسی رو شنیدم که عصبانی نفس عمیقی کشید، اینقدر واضح بود که شک نداشتم تو همین زیرزمین اتفاق افتاد! دست روی قلبم گذاشتم :

-اعوذ بالله من الشیطان رجیم، بسم‌الله الرحمن الرحیم ...

و همون‌طور که با صدای بلند تکرار می‌کردم به قصد خارج شدن به طرف در رفتم، یادم افتاد از کشو پوشه‌ها رو بردارم، با عجله کشو رو بیرون کشیدم و پوشه‌ها رو برمی‌داشتم و روی ساعد دستم می‌چیدم که با برداشتن آخرین پوشه، چشمم به صندوق فلزی کوچکی افتاد، آب دهنم رو قورت دادم و اون رو هم برداشتم و بدون بستن کشو از زیرزمین خارج شدم .

نمی‌دونم چرا وقتی به اتاقم رسیدم نفس‌نفس می‌زدم؟ از ترس بود؟ خودم که یادم نمی‌اومد دویده باشم!

پوشه ها رو روی میز رها کردم و سراغ صندوق رفتم، درش قفل بود، یه قفل قدیمی زنگ زده که آه از نهادم بلند کرد!

حالا باید دنبال کلیدش می‌گشتم؟! نه خدایا توان ندارم، اصلا حرفه‌ی کلید سازی برای اینجور مواقع به وجود اومده، اما... اما اگر چیز با ارزشی توش باشه چی؟ نشستم و درمونده به صندوق نگاه کردم، انگار صندوق حرفم رو می‌فهمید که با پشت دستم بهش ضربه زدم و نالیدم:

-حالا تو اگه قفل نبودی چی می‌شد؟ یا اصلا کلیدت هم روت بود، ما که کاری بهت نداشتیم، خودت هم اون زیرمیرا قایم شده بودی کسی نمی‌دیدتت... اه!

یهو یاد ماهان افتادم که یک بار کلید قفل مغازه گم شده بود و قفل رو شکسته بودند، اما با چی؟ کاش می‌تونستم بپرسم، ولی اگه می‌پرسیدم سمج می‌شد که چرا پرسیدم؟ یهو فکری به ذهنم رسید، راهش رو فهمیدم! فرهود...

به گوشیم چنگ زدم و شماره‌اش رو گرفتم، اما خاموش بود! بهش پیام دادم

"به من زنگ بزن، کارم واجبه"

حالا باید منتظر می‌موندم تا گوشی رو روشن کنه و پیامم رو ببینه، دیگه به پوشه‌ها توجهی نکردم و سرم رو با کار خونه گرم کردم، بماند که تو حین انجام کار فضا سنگین بود و حس می‌کردم کسی نگاهم می‌کنه...

تا ده شب خبری از فرهود نشد و منی که همیشه عجول بودم تا الان هم خیلی خوب صبوری کرده بودم. شام می‌خوردیم که یادم افتاد یکبار که فرهود شارژ گوشیش تموم شده بود از گوشی عماد با من تماس گرفته بود، از عماد هم می‌شد کمک گرفت!

از این فکر ذوق زده شدم، جوری که قاشقی رو که تو دهنم بردم رو ثابت نگه داشته بودم و با چشم‌های درشت اطراف رو نگاه می‌کردم، انگار ماهان من رو زیر نظر گرفته بود، در حالی که لیوانش رو پر از آب می‌کرد چشمک زد:

-چی شد یهو؟

قاشق رو بیرون کشیدم:

-هیچی، چطور؟

لیوان رو به لبش نزدیک کرد:

-به چی فکر می‌کردی؟

لب‌هام رو غنچه کردم:

-به هیچی

ابروهاش بالا پرید:

-انگار برای خودت جوک تعریف کردی، همچین سرحال زدی

و ادای من رو در آورد، وای! فکر نمی‌کردم اینقدر تابلو باشم! خندیدم:

-یاد یه چیزی افتادم، خنده‌ام گرفت

و دستم رو روی دست بابا گذاشتم و ادامه دادم:

-بابا یادته ماهان کلید مغازه رو گم کرده بود؟

بابا دور دهنش رو با دستمال پاک کرد:

-بله بابای خدا بیامرزم اومد جلوی چشمم تا اون قفل رو شکستیم

داشتم به هدفم نزدیک می‌شدم، باز هم خندیدم:

-چقدر ماهان رو دعوا کردید، یادتونه می‌خواستید بزنیدش ماهان فرار می‌کرد؟ واااای صحنه‌ی جالبی بود، ماهان بدو بابا بدو

و با دستم با فاصله از میز دایره می‌کشیدم، ماهان که بهش برخورده بود دهنش رو کج کرد:

-هرهرهر، الان یاد اون افتادی؟

در حالی که می‌خندیدم دستم رو به نشونه‌ی "آره" تو هوا تکون دادم، ماهان حرصی ته مونده‌ی لیوان آبش رو به صورتم پاشید:

-کجای این خنده داره؟ من که می‌دونم الکی می‌خندی...

یک لحظه جا خوردم، اما خودم رو نباختم و دستی به صورتم کشیدم تا هم خیسی صورتم رو پاک کنم، هم به خودم مسلط بشم؛ ماهان به شوخی زیر لب ناسزایی نثارم کرد که کف دستم رو به طرفش گرفتم و "ببخشید، ببخشید"ی گفتم و ادامه دادم:

-راستی چطوری اون قفل رو باز کردید؟

بابا خونسرد جواب داد:

-با انبر یا قیچی آهن بر... دقیق نمی‌دونم واسه اینکه گیر نمی‌آوردم عصبانی شدم که مغازه بغلی برام پیدا کرد

ماهان اما دستش رو به طرفم دراز کرد:

-به تو چه! فضولی؟

من اما به جوابم رسیده بودم، پس دوباره "ببخشید، ببخشید"ی گفتم و غذام رو خوردم.

در سکوت مشغول خوردن ادامه ی غذامون شدیم، بابا خیلی زود از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت. منتظر بودم که ماهان هم زود تر بره تا سریع بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف ها به اتاقم برم و ترتیب باز کردن قفل رو بدم. هرطور که هست باید امشب این قفل باز بشه. حواسم نبود که از کی دارم به جای خوردن غذام باهاش بازی بازی می کنم. ماهان بعد از ریختن یک لیوان آب برای خودش نگاهی به من انداخت :

-الان تو چه فکری هستی؟

گیج نگاهش کردم اما موضع خودم را از دست ندادم :

-به این فکر می کردم که خیلی بده مرد فضول باشه

لیوان رو محکم روی میز قرار داد و با چشم‌های ریز شده گفت :

-یعنی الان من فضولم؟

از روی صندلی بلند شدم و در حال جمع کردن ظروف بودم :

-چرا از من می پرسی؟ هرکس خودش رو بهتر از دیگران می‌شناسه

-مستانه!

با تشری که زد از آشپزخونه بیرون رفت و خنده های من بود که فضای آشپزخونه رو پر کرده بود .

اما سریع لبخندم رو خوردم و تند تند مشغول تمیز کاری شدم. شستن و جمع کردن ظرف ها نیم ساعتی وقتم رو گرفت.

بعد از تموم شدن غذا ظرف‌ها رو شستم و خشک کردم. دست‌های خیسم رو با لباسم پاک کردم و به طرف یکی از کشو ها رفتم تا شاید انبری چیزی پیدا کردم...

اما اون جا چیزی نبود. تقریبا به طرف اتاقم پرواز کردم

یه کم با صندوق ور رفتم، قفلش خیلی سفت و سخت تر از اونی بود که راحت باز بشه!

گوشی رو برداشتم تا با عماد تماس بگیرم... یک بوق، دو بوق، سه بوق...

کلافه از جواب ندادنش گوشی رو روی تخت پرت کردم. باید خودم دست به کار می شدم. در اتاق رو باز کردم، ماهان رو کاناپه نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد.
پوفی کشیدم و برگشتم تو اتاق. من نمی دونم چرا این برادر من امشب قصد خواب نداره !

دست رو دست گذاشتن بی فایده بود! با فکری که به سرم زد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. ماهان تا منو دید ابرویی بالا انداخت:

-هنوز نخوابیدی؟

-می خوام آب بخورم داداش.

"آهان"ی گفت و مشغول تماشای فیلم شد. پوفی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.

از کشو پایین که مخصوص ابزارآلات بود، انبر دست رو برداشتم و گذاشتم تو کش شلوارم، خوشبختانه لباسم گشاد و بلند بود و دیده نمی شد. خوشحال از موفقیت آمیز بودن عملیات! سریع به اتاقم برگشتم.

با انبر افتادم به جون قفل صندوق... تقریبا نیم ساعت باهاش کلنجار رفتم اما هیچ جور باز نمی شد! دیگه عصبانی و صبرم لبریز شده بود! باید فردا برم خونه فرهود و ازش کمک بگیرم. با فکر به این موضوع با ذهنی آشفته به خواب رفتم...

***

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

با هزار بدبختی و کلک و اینکه می‌خوام برم و دلم گرفته از بابا ماشین گرفته بودم تا زودتر به خونه ی فرهود برم و حالا جلوی خونه فرهود ایستاده بودم و منتظر تا در رو باز کنه! نا امید دوباره زنگ زدم و منتظر شدم...

وقتی خبری نشد کلافه شونه ای بالا انداختم و عقب گرد کردم...

مستاصل بودم و چاره ای جز پناه بردن به عماد نداشتم، مجبور شدم خودم تنها به خونه عماد برم.

سوار ماشین شدم و به طرف خونه عماد به راه افتادم. خوشبختانه خونه عماد نزدیک به خونه فرهود بود و زیاد تو مسیر نبودم! پنج دقیقه بعد جلوی در خونه عماد بودم.

دستمو بردم بالا زنگ بزنم که همون موقع در باز شد و تو دو جفت تیله مشکی گم شدم؛ انتظار هرکس دیگه‌ای رو داشتم جز این! نمی دونم چرا حرارت بدنم بالا رفت؟

-کاری داشتی؟

با صدای امیر حسین که این حرف رو زد سرم رو بالا آوردم.

-سلام... اوم... نه، یعنی بله با عماد کار داشتم!

کلافه از اینکه دست و پام رو گم کرده بودم اخمی کردم! صدای پوزخندش رو شنیدم:

-خونه نیست. حالا می شه بری کنار می خوام رد بشم!

نگاهی به فاصله بینمون که خیلی کم بود کردم و سریع کنار رفتم. خواست درو ببنده که با صدای من متوقف شد.

-ببخشید ولی من کار مهمی دارم که باید به عماد یا فرهود بگم از هیچکدومشون خبری نیست! شما نمی دونی کجان؟

عجیب بود، امیر حسینی که تا چند روز پیش باهاش سر جنگ داشتم حالا شده بود "شما". با اخمی که همیشه چاشنی صورتش بود زیر چشمی نگاهم کرد.

-چی کارشون داری؟!

ماجرای صندوق رو براش تعریف کردم. دستی به صورت بدون ریشش کشید:

-الان صندوق پیشته؟!

-آره تو ماشین.

-خوبه. می ریم خونه من اونجا یه کاریش می کنم.

بعد از این حرف با گفتن "دنبال من بیا" به سمت ماشینش رفت و سوار شد. پوفی کشیدم! چقدر خشن و غده! بدبخت زنش. ولی از طرفی به نظر من اینجور آدما که با همه بد اخلاقن با زنشون خیلی خوبن!

چشم هام رو تو هوا چرخوندم "آخه به تو چه مستانه سرت به کار خودت باشه"

-نمی خوای سوار بشی؟ چرا اونجا ایستادی به من نگاه می کنی؟

زیر لب به خودم ناسزایی گفتم و سوار ماشینم شدم...

بیست دقیقه ای تو راه بودیم، فکر نمی کردم خونه امیر اینقدر با خونه‌ی عماد فاصله داشته باشه!

بالاخره رسیدیم. پیاده شدم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم. صندوق رو از طرف دیگه ماشین برداشتم و رفتم سمت امیر که منتظر من جلوی در خونه ایستاده بود.

وارد خونه شدیم، رو اولین مبل نشستم و صندوق رو کنارم گذاشتم. مقابلم نشست و دستش رو به طرفم دراز کرد :

-صندوق رو بده، خودت هم برو تو اتاق تا نگفتم بیرون نیا

ابروهام از تعجب بالا پرید !

-چرا؟

بی حوصله تر از همیشه به نظر می رسید .

-اگه خیلی دلت می خواد بدونی می گم، می خوام موکلم رو ظاهر کنم و بفرستمش دنبال کلید

"باشه"ای گفتم، با دستش به اتاقی که رنگ درش با در دیگه فرق می‌کرد و مشکی بود اشاره ای کرد، من هم بدون حرف به طرف اتاق رفتم. در رو که باز کردم مبهوت شدم! عکس های امیرحسین با نیم تنه ی لخت روی دیوار بود، شاید تقریبا پنج، شش عکس با زوایا و مدل های مختلف... نمی‌دونم چند دقیقه بود که به عکس ها خیره بودم و نمی‌تونستم ازشون چشم بردارم! چنان محو عکس ها بودم که اصلا به مدل چیدمان اتاق نگاه نکردم. در با صدای آرومی باز شد. سریع به طرف در برگشتم، امیرحسین دست‌هاش رو توی جیبش برد:

-خیلی خوب! صندوقچه باز شده ...

وسط حرفش پریدم :

-خب، خب، توش چی بود؟!

لبخندی محو روی لبش نقش بست

-توی این چند ملاقاتی که با هم داشتیم، بیشتر از ده بار بهت گفتم وسط حرف من نپر، خانوم کوچولو

با تعجب نگاهش کردم، این امیر حسین بود؟! یا بِسْم الله! نکنه جنی شده؟! چند تا سرفه ی مصلحتی کرد و دوباره اخماش رو توی هم برد

-خب می گفتم، در صندوقچه باز شد، چند تا ورق توی صندوق بود که محتواش می تونه کمک خوبی بهمون کنه، ولی باید عماد هم باشه

با شوق از اینکه یه راه پیدا شده بود نگاهش کردم :

-خب بگید عماد بیاد

انگشتش رو به طرفم گرفت و جایی تو هوا ضربه زد :

-آفرین باهوش! چرا به فکر خودم نرسید؟ حالا خوبه خونه‌اش اومدی و دیدی نیست

حالت متفکری به خودم گرفتم :

-حالا کجا هست؟! کی میاد؟

امیر حسین دستی دور لبش کشید تا خندش رو پنهان کنه

-شمال رفته، نمی‌دونم کی میاد فضول نیستم !

منظورش از فضول من بودم؟! ابروهام رو بالا دادم و با سرتقی اخمام رو توی هم کردم :

-فضول اصلا واژه ی قشنگی نیست، کنجکاو بهتره

سرش رو برگردوند و با صدایی که آثار خنده درش بود گفت :

-خب دیگه بهتره بریم

و جلوتر رفت، دنبالش راه افتادم، در رو باز کرد و منتظر شد اول من خارج بشم. با قدم های آرام و کنجکاو از کنارش رد شدم. بوی عطرش هوش از سر آدم می‌برد! از روی میز صندقچه رو برداشتم و درش رو باز کردم، کاغذ رو بیرون کشیدم و با تعجب به نوشته های روی کاغذ چشم دوختم هیچی سر در نیاوردم. با صدای امیرحسین به طرفش برگشتم :

-بریم ببینیم با این صندوق چه می‌ش کرد؟

خبری از لبخند چند دقیقه قبلش نبود و اخمی بین دو ابروش نشونده بود. ولی از حق نگذریم اخم کردن هم بهش می اومد. به طرفم اومد و صندقچه رو از دستم گرفت و جلوتر از من به طرف در رفت، هوفی کردم و پشت سرش راه افتادم .

داخل اتومبیل که نشستیم، سوییچ رو سر جای خودش گذاشتم؛ اما هنوز ماشین رو روشن نکرده بودم که با لحن تندی پرسید :

-کجا؟!

متعجب بهش نگاه کردم، اما بعد از چند لحظه اخم هام تو هم رفت و من هم مثل خودش با تندی گفتم :

-خب از کجا بدونم مقصد کجاست؟ !

سر انگشت‌هاش رو به هم چسبوند :

-وقتی چیزی رو نمی دونی در موردش بپرس. این سرخود رفتار کردن ها...

مکثی کرد و روش رو به طرف پنجره برگردوند. مبهوت نگاهش کردم و ناخودآگاه از فکرم گذشت که چه قدر این لحن دستوری برام آشناست. انگار گوشم به شنیدنش عادت داشت ولی هرچی به ذهنم فشار آوردم چیزی یادم نیومد. دوباره رو به من کرد و این بار، آروم تر از قبل پرسید :

-امروز برنامه ی خاصی داری؟

ابروهام بالا رفت :

-چه طور؟

-جواب من رو بده.

کمی فکر کردم و گفتم :

-دوتا کلاس دارم اما خیلی مهم نیستن. می تونم نرم.

فکر کردم حتما موضوع مهمی باید باشه، "خوبه"ای گفت و دستش به سمت کمربند رفت و اون رو بست :

-پس راه بیفت.

پوزخند محوی روی لب هام نشست و با حالت نظامی گفتم :

-کجا برم قربان؟

امیرحسین هم از لحنم لبخند زد؛ اما خیلی زود جمعش کرد و جدی گفت :

-بریم یه کم توی شهر دور دور کنیم!

چشم هام چهارتا شد!

-یعنی چی؟!

خنده ش رو قورت داد و با پرخاش گفت :

-منظورم گردش و تفریح نبود! لازمه یکی دو جا بریم که بتونیم این نوشته ها رو دقیق رمز گشایی کنیم. این جوری وقتی عماد برگشت، وقتمون برای این کار تلف نمی‌شه.

اگه کارم گیرش نبود، همون جا سرش رو به داشبورد می کوبیدم، و یا یکی از فنون دفاعی رو که یاد گرفته بودم، روش پیاده می کردم! حاضر بودم قسم بخورم که به عمد، از اون کلمه استفاده کرده بود که من رو مسخره کنه!

بدون فکر تشر زدم :

-خب جنابعالی نمی‌تونین خودتون تشریف ببرین دور دور؟!

لب هاش رو به هم فشار داد و خیره به رو به رو گفت :

-نه! چون این کار تو و مشکل توئه، حالا اگه می خوای حرکت کن که بگم کجا باید بری.

هنوز از درون می جوشیدم؛ اما تصمیم گرفتم به حسم بی اعتنا باشم. مطمئن بودم خیلی زود کارم باهاش تموم می‌شه و بعد، برای همیشه از شرش راحت می‌شم! ماشین رو روشن کردم و راه افتادم؛ و با فکر به این که باید از مهسا یا یکی دیگه بخوام جزوه ی اون جلسه رو برام کپی کنه، وارد بزرگراه شدم .

پخش ماشین رو روشن کردم تا آرامش دوباره بهم برگرده، از دست این مردک مغرور حسابی حرصی شده بودم، همینطور بزرگراه رو جلو می رفتم و نمیدونستم که مقصد کجاست، احساس می کردم که واقعا دور دور اومدیم، پام رو روی گاز فشار می دادم و ماشین کناریم به هوای کورس گذاشتن شیشه اش رو پایین کشید و بشکنی زد و انگشت اشاره اش رو به جلو گرفت، پوزخندی زدم و برو بابایی حواله اش کردم، شیشه رو بالا کشیدم و به امیر حسین نگاه کردم، با چشم های ریز شده نگاهم می کرد، طلبکار پرسیدم :

-مشکلی هست؟

براندازم کرد و سرش رو سمت دیگه چرخوند، صدام کمی بالا رفت :

-حضرت آقا می‌شه بفرمایید کجا تشریف ببرم؟

نگاهم کرد و سرش رو کمی کج کرد، بشکنی زد و با انگشت شستش به شیشه کناری اشاره زد، چرا امروز همه با این روش حرف می‌زدن؟ نکنه مود شده؟ !

-چیه؟ شما هم بشکن می‌زنی !

-بزن کنار

نگاه متعجب به امیرحسین و بزرگراه در گردش بود :

-برای چی؟ انگار نمی‌بینین تو بزرگراهیم.

-می‌بینم ولی بزن کنار، زیاد طول نمی‌کشه.

ماشین رو سمت گارد ریل ها بردم و توقف کردم، به در اشاره کرد:

-قفل مرکزی رو بزن در ها باز شه؟

-برای چی؟

-می خوام پیاده شم.

چشم هام از تعجب گرد شد، مبهوت گفتم :

-اینجا باید پیاده شیم؟

-شما نه من

-چرا؟

-چون نمی خوام کسی طلبی از من داشته باشه و با یه لحن طلب کارانه باهام حرف بزنه، خانوم نمی‌دونی بدون! اگر توی این ماشینم به خاطر کار و مشکل شماست، بنده نه مشکلی دارم نه کاری.

آب دهنم رو قورت دادم، اخم های در هم و فک منقبضش واقعا می ترسوندم، از طرفی هم شرمنده بودم و متوجه اشتباهم شدم؛ لبم رو از داخل گاز گرفتم و مردمک هام رو یک دور چرخوندم و با لحنی نرم گفتم :

-ببخشید، حواسم نبود، یعنی این روزها خیلی تحت فشارم شما ببخش.

خیره نگاهم کرد، چشم‌هاش برقی زد، سرم رو پایین انداختم و لب پایینم رو به جلو فرستادم

-راه بیفت.

ذوق زده سرم رو بلند کردم، که خشک و جدی به جلو خیره شده بود

-لازم نیست حرفی بزنی راه بیفت.

"چشم"ی گفتم و راه افتادم، آدرس داد و سمت جایی که گفت رفتیم، یک محله قدیمی توی پایین شهر... تو کوچه پس کوچه‌ها می‌رفتم که گفت :

-همینجا پارک کن، بقیه‌اش رو پیاده می‌ریم

به زحمت جایی رو پیدا و پارک کردم و پیاده شدیم، به در و دیوار سیمانی نگاه می کردم، بافت کهنه ای داشت و معلوم بود قشر پر درآمدی اینجا زندگی نمی‌کنن.

-اینجا کجاست اومدیم

-کم سوال کن و راهت رو برو

"ایش" آرومی گفتم و پشت سرش راه افتادم، به قامت بلند و شونه های پهنش نگاه کردم، اگر توانایی داشتم با مشت یا چوبی به پشتش می کوبیدم تا حرصم خالی بشه، نفس عمیقی کشیدم که عطر شیرینش بینیم رو پر کرد و اعتراف کردم "هر کس این بو به دماغش بخوره کتک زدن رو یادش می‌ره"

داخل کوچه تنگ و تاریکی رفتیم که بن بست بود و انتهای بن بست در قهوه ای خود نمایی می کرد، سمت در رفت و زنگ قدیمی بلبلی به صدا در اومد، نگاهی به امیرحسین انداختم

-اینجاست؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد :

-با اجازه‌اتون

-فکر نمی کنی الان شما طلب کاری؟!

نگاهی به سر تا پام انداخت و به صورتم نگاه کرد لب باز کرد حرفی بزنه، که صدایی از اون طرف در پرسید :

-کیه؟

نگاه از من گرفت و صدا بلند کرد :

-ارشک سومم.

دهنم باز موند، نفهمیدم کی امیر تبدیل به ارشک شد، نگاهش رو بهم دوخت

-جمع کن خودت رو، اسم رمزه

سرم رو ریز تکون دادم که در با صدا باز شد و قامت پیر مرد خمیده ای که عینک های ته استکانیش و سیگار کنج لبش بیشتر از همه به چشم می خورد .

وارد شدیم، ایستادم و با چرخوندن مردمک های چشمم به اطراف نگاه کردم، یک حیاط نسبتا کوچکی که سمت چپ یک دستشویی وجود داشت و درش باز بود و به همین دلیل بوی ناخوشایندی مشامم رو به بازی می گرفت، سمت راست هم چند آهن، شیشه و آجر قرار داشت. همونطور ایستاده بودم که امیرحسین لبه ی چادرم رو گرفت و من رو به جلو هدایت کرد، دوشادوش هم وارد سالن شدیم. به اطراف نگاهی کردم، یه سالن حدودا صد متری که پر بود از وسایل خیلی قدیمی و البته زیبا که چشم هر بیننده ای رو جذب خودش می کرد، با صدای ضربه‌های عصا به زمین، پشت سرم رو نگاه کردم، پیرمرد بود؛ با دقت نگاهی به من انداخت و با عصا به سمت صندلی هایی که واضح بود قدمت بالایی داره اشاره کرد، امیرحسین دستش رو به سمت صندلی نشونه گرفت :

-بفرمایید

با تعجب نگاهی بهش کردم، این همونی نبود که تا چند دقیقه پیش با اخم‌هاش و چشم غره هاش قورتم می داد؟! با صداش نگاه ازش گرفتم

-مستانه، برو بشین

به سمت صندلی های زهوار در رفته رفتم و با احتیاط نشستم، احساس می کردم هر لحظه ممکنه پایه های صندلی بشکنه و بیفتم و نقش زمین بشم، امیر با فاصله ی کمی کنارم نشست، پیرمرد هم رو به روی ما روی مبلی که دسته هاش به شکل سر شیر بود نشست و پیپ زیبای طلایی رنگ و کنده کاری شده‌اش رو روی لب گذاشت و با فندک اتمی روشنش کرد، انگار تمام وسایل اینجا ارزش زیادی داشتند. نگاهی به امیرحسین کردم که صحبت می‌کرد

-خانوم یه صندوقچه دارن که می خوان شما اون رو بررسی کنید.

از تعجب دو تا شاخ روی سرم ظاهر شد! چه با ادب شده! با چشم غره ای که بهم رفت خودم رو جمع و جور کردم و گیج به چشم و ابرو اومدنش نگاه کردم. لب زدم

-چیه؟

بازدمش رو با حرص بیرون فرستاد، صندوقچه رو از روی پام برداشت و جلوی اون پیرمرد گذاشت. وقتی دوباره سرجاش، کنار من، نشست؛ گفتم:

-خب همین رو بگین، چرا چشم و ابرو میاین.

اخم تندی کرد و از زیر دندون های قفل شده‌اش، غرید

-گفتم ولی خانوم حواسشون جای دیگه بود

به پیرمرد نگاه کردم، درگیر زیر و رو کردن صندوق بود. بعد از چند دقیقه عینکش رو از روی چشم برداشت و گوشه‌ی چشم‌هاش رو با انگشت شست و سبابه ماساژ داد :

-جالبه !

-چی جالبه؟!

من و امیرحسین این جمله رو با هم پرسیدیم و نگاهی بهم انداختیم.

-این کاغذها همه مربوط به رمَله، به اضافه ی اون که زیر صندوق هم اسطرلاب و جعبه ی خود رمل هم موجوده.

اگه اون موقع کمی گیج بودم الان دیگه کاملا گیج شدم! از چی حرف می‌زد؟ رمل؟ چی‌چی لاب؟ به امیرحسین نگاهی کردم که مگه توضیحی بده اما حواسش به من نبود. با تک خنده ی پیرمرد نگاه ازش گرفتم

-از چهره‌اتون مشخصه که هیچی نفهمیدید

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که امیرحسین گفت:

-می دونم رمل چیه، اما زبونش رو بلد نیستم که بتونم تشخیص بدم.

چشم چرخوندم به سمت پیرمرد

-ولی من کلا هیچی بلد نیستم، می‌شه توضیح بدین؟!

نگاه مستقیمی به چشمام انداخت که من رو متوجه ی خنده ی تو چشماش کرد

-ساده بهت بگم رمال ها از علم رمل خبر دارند و در واقع همون کارایی که اون ها انجام می‌دن شامل علم رمل می‌شه.

سرم رو کج کردم و متفکر بهش خیره شدم که حس کردم چادرم کمی کشیده شد.

-خیلی ممنون، بقیه‌اش رو خودم براشون توضیح می‌دم.

می خواستم اعتراض کنم اما با نگاهی که بهم انداخت ساکت شدم.

-اگه می‌شه اون نوشته ها رو رمز گشایی کنید، ممنونتون می‌شم.

پیرمرد عینکش رو کمی جابه جا کرد و چرخی به صندلیش داد

-دو روز دیگه بیا و جوابش رو بگیر.

امیرحسین بلند شد و من رو هم وادار به حرکت کرد. بعد از یه خداحافظی خشک و تعارف تیکه پاره کردن بین اون دوتا از خونه خارج شدیم .

وقتی دوباره داخل ماشین نشستیم، کمربندش رو بست و بی مقدمه گفت :

-برو اتوبان خلیج فارس.

متعجب نگاهش گردم و خواستم دهن باز کنم که یاد حرف‌هاش قبل از اومدن به این خونه افتادم. با اینکه یه علامت سوال بزرگ توی ذهنم شکل گرفته بود، ساکت موندم و همون طور که خواسته بود، مسیر اتوبان خلیج فارس رو در پیش گرفتم.

ساکت بود و من هم جرات حرف زدن نداشتم. با اینکه در اشتیاق پرسیدن می سوختم و چیزهای زیادی بود که دلم می خواست بدونم؛ اما کم‌کم داشتم یاد می گرفتم مطیعش باشم و بهش اعتماد کنم. من درگیر موضوعی شده بودم که خودم هیچی ازش نمی دونستم و به همین خاطر، نمی خواستم کمکش رو از دست بدم.

با این وجود، راه طولانی شد. همین جور بزرگراه رو به سمت جنوب می رفتم و از شهر دورتر و دورتر می شدم. از بهشت زهرا که رد شدیم، مردد نگاهش کردم تا شاید حرفی بزنه؛ اما فقط یه نگاه کوتاه بهم انداخت و هیچی نگفت. از خروجی اسلامشهر هم رد شدیم و وقتی تابلوی فرودگاه امام خمینی رو دیدم، دیگه طاقتم طاق شد.

-کجا داریم می‌ریم؟

نگاهم نکرد و چند لحظه که گذشت، فکر کردم نمی خواد جوابم رو بده؛ اما بعد پوزخندی زد و گفت :

-نترس. فقط برو.

-بترسم؟ چرا باید...

ادامه جمله م رو نگفتم و با خشم دندون هام رو به هم فشار دادم. "خونسرد باش مستانه. خونسرد..."

-خیلی نمونده.

-نمی‌خوام دیر به خونه برگردم. الان ساعت چهار و نیمه و...

-نترس دیر نمی‌شه، راه بیفت.

فقط هم همین یه جمله رو بلد بود! پام رو روی پدال گاز گذاشتم و عصبی تر از قبل، سرعتم رو زیاد کردم. بالاخره، وقتی از فرودگاه هم رد شدیم، رضایت داد که توقف کنم.

کنار جاده ایستادم و منتظر بهش چشم دوختم. یک دقیقه ای انگار فکر کرد و به اطرافمون نگاه کرد و بعد ظاهرا خیالش راحت شد. تلفن همراهش رو درآورد و با شماره ای تماس گرفت.

-سلام طاهر...

می خواستم صبر کنم تا تلفنش تموم بشه و ببینم چی کار باید بکنیم؛ اما چون در چند سانتی متریش نشسته بودم، طبیعتا تمام حرف هاش، و حرف های مخاطب پشت خطش رو شنیدم.

-سلام امیر جان. چه خبرها؟

-یه خبر مهم دارم. گوش کن... یادته در مورد اشراقی باهات حرف زده بودم؟

-اشراقی؟ آره... مگه می‌شه یادم بره؟

امیر حسین نفس کوتاهی کشید :

-خوبه. پس به بقیه بگو می تونن از الان کارشون رو شروع کنن. دو روز دیگه، می تونین برین سراغش.

آقایی که طاهر صداش کرده بود، پشت تلفن صداش بلند شد :

-واقعا؟! چرا الان؟

-چون الان دیگه بهش احتیاجی نیست. کارم باهاش تموم شده، و...

از گوشه چشم به من نگاه کرد :

-فکر نمی کنم دیگه خطری برای کسی داشته باشه.

-خیلی خوبه... خوشحالم که خبر دادی. پس این موضوع رو گزارش می‌دم. من هم منتظر فرصت مناسبی بودم که خیالم از بابت امنیت تو و دوست هات راحت باشه.

-حالا این فرصت رو داری. بچسب بهش.

-به امید دیدار.

-موفق باشی.

تماس رو قطع کرد و رو به من گفت :

-خیلی خب. کارمون این جا تموم شد. حالا می تونیم برگردیم خونه.

لحنش به وضوح آروم تر از قبل شده بود. مات و مبهوت پرسیدم :

-یعنی چی؟ یعنی فقط برای همین... برای همین تلفن من رو تا این جا کشوندی؟

ظاهرا خلقش بهتر شده بود که سربسته برام توضیح داد:

-باید می اومدیم، لازم بود از شهر دور بشیم وگرنه... متوجه حرف های من می شد.

-آخه چه طو...

ساکت شدم. ضربان قلبم بالا رفت و مردد پرسیدم :

-نکنه... نکنه اون هم...

-بله. من همیشه با توجه به شواهد، این احتمال رو در مورد اشراقی می دادم. به هر حال، هرکسی که بخواد از مسائل ماورا الطبیعه سر در بیاره، باید درگیرشون بشه.

از تصور این که اون پیرمرد هم با جن ها در ارتباط باشه و بخواد برای من یا امیر مشکل درست کنه، مو به تنم راست شد. با من من پرسیدم :

-خب... الان... اون ها دنبال ما... منظورم اینه که... همراه ما...

حرفم رو قطع کرد :

-این جا دیگه نه. می دونم که اگر هم چیزی در اختیارش باشه، تا این فاصله از خودش دورش نمی کنه.

-از کجا می دونی؟

گذرا نگاهم کرد :

-چون مدت هاست می‌شناسمش... و زیر نظرش دارم.

با این توضیحات، و حرف هایی که پشت تلفن زده بود، کمی در موردش کنجکاو شدم. دوست داشتم بدونم قبل از ماجرای این دختر، چه طوری درگیر این موضوع شده... توی این مدت، ندیده بودم از شغلش حرفی زده بشه و نمی دونستم منبع درآمدش از کجاست؟ و حالا حدس می زدم باید چیزی مربوط به همین مسائل باشه؛ اما نمی دونستم چه طوری باید ازش بپرسم، و بدتر این که حتم داشتم جواب درستی هم بهم

نمی‌ده. باید کنجکاویم رو از طریق دیگه ای رفع می کردم. رشته افکارم با ادامه صحبتش پاره شد :

-حالا اگه ممکنه برگرد. من هم باید زودتر برسم خونه. عماد تا شب برمی گرده. قبل از اومدنش خیلی کارها هست که باید انجام بدم .

ماشین رو روشن کردم و غرق در فکر، پرسیدم :

-چه جور کارهایی؟ لازمه من هم باشم؟

شونه بالا انداخت :

-میل خودته. اگه می خوای...

طبق تصوری که ازش داشتم، جدی و مشتاق نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه.

-اگه دوست داری که توی مرتب کردن خونه و پختن شام برای دوتا پسر خیلی بدغذا و سختگیر کمکم کنی، می تونی بیای.

تو ذوقم خورد و با قهر رو برگردوندم و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم، اون هم سکوت کرد و تا خونه فقط صدای موسیقی بود که سکوت ماشین رو می‌شکست ...

بعد از رسوندن امیر به خونه‌اش، به سمت خونه حرکت کردم، بعد از یک ساعت رانندگی رسیدم. در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و ماشین به داخل بردم، ماشین ماهان تو حیاط بود و این می‌گفت که ماهان خونه‌اس، ماشین بابا رو پشت ماشین ماهان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم، صدای پیانو زدنش رو می‌شنیدم، مامان عاشق این حرکات دست ماهان روی کلاویه ها بود، همیشه با ذوق از پیانو زدن پسرش برای همه تعریف می‌کرد، با یاد مامان قلبم تیر کشید.

درو باز کردم و بی سر و صدا به داخل رفتم، گوشه ی خونه رو صندلی پیانو نشسته بود و آروم آروم می‌نواخت .

نگاهم به سمت دستش رفت که روی کلید ها چه ماهرانه می‌رقصید.

با تمام حواس به موسیقی گوش می‌دادم که ناگهان ازجاش بلند شد و صندلی از بلند شدن ناگهانیش به عقب هول داده شد، پشتش به من بود، دستش رو تو موهاش فرو کرد و سرش رو به سمت سقف برد و بلند فریاد زد :

-خدایا چرا ؟! چرا مادر من! خدایا وقتی شنیدم، شکستم و داغون شدم اما بابا گفت مردی صاف بایست و نشون نده، چرا مگه مرد جماعت آدم نیست؟ خدایا تو قبرستون دلم می‌خواست بگم مادرم، همدمم، کجا رفتی؟! تو نباشی که من داغون می‌شم، نهایت آرزوهام دیدن دوباره‌ات می‌شه، دیگه آرزوهای دیگه‌ام از بین می ره، دلم می‌خواست یقه تک تک آدمای توی قبرستون بگیرم و بگم مادر من نمرده، مادر من زنده‌اس که ای کاش بود. مامان کجایی؟! دلم تنگته، پسرم اما می‌رم از کشو هات لباست رو برمی‌دارم و بو می‌کنم، مادرم چرا نیستی؟! مستان دختر بود، گریه می‌کرد، پسر بودم و مجبور به سکوت... مامانم چرا نمی‌خوام زنده باشم؟ مامانم چرا نمی‌خوام درک کنم که نیستی؟ میام خونه بلند سلام می‌دم اما کو آدمی که جوابم بده و قربونم بره؟ مامانم کاش بودی...

آروم به سمتش قدم برداشتم، فکر کنم صدای پام رو شنید که برگشت و زل زد تو چشمام. بدون هیچ فکری خودم رو تو آغوشش انداختم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم :

-داداش جونی من، بگردم برات، بعد مامان چه ها که نکشیدی، الهی فدات بشم تمام زندگیم. بعد رفتن مامان ما فقط هم رو داریم

تند تند اشک‌هاش رو پاک کرد :

-مستان چاق شدیا؟!

محکم دستش رو پس زدم و با اخم ازش رو گرفتم

-لیاقت هم نداری که دلداریت بدم

سوییچ ماشین برداشت و سوییچ ماشین بابا رو هم برداشت

-می‌رم بیرون ، سوییچ بابا رو خود ماشین، بعدا بردار

فقط نگاهش کردم، لبخند دندون نمایی زد :

-خداحافظ

و رفت. با تأسف سر تکون دادم و به سمت طبقه بالا و اتاقم رفتم. نیاز به خوابی طولانی داشتم، لباسم رو عوض کردم و چشمبند کنار تختم رو به چشم‌هام زدم و خوابیدم.

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم، به بدنم کش و قوسی دادم و چشمبند رو برداشتم، به جلو نگاه کردم که فقط یک چیز سفید بود و روش موهای مشکی ، چش‌هام رو به سمت بالا بردم و زل زدم به موجود انسان مانندی که با چشمای مشکیش و صورت استخونی بدون پوستش نگاهم می‌کرد و لبخند رو لب‌های پاره پاره‌اش بود، عرق سرد روی بدنم نشست، از ترس قفسه سینه‌ام محکم و سریع بالا و پایین می‌شد. خدایا! هنوز خوابم؟

دست‌هاش رو به سمت پام برد و کشید و من بودم که محکم با کمر به زمین خوردم، پاهام هنوز دستش بود و من رو روی زمین می‌کشید، نفسم تو سینه حبس شده بود، هم از درد و هم از ترس.

من رو روی زمین می‌کشوند و به طرف در می برد، وقتی داشتیم از در بیرون می‌رفتیم سعی کردم درگاه رو بگیرم ولی جون و نیروی اون بیشتر بود و باعث شد ناخن‌هام هم

بشکنن و با دردش مجبور به رها کردن درگاه بشم، صدای خنده هاش نفسم رو بند آورده بود. به پله ها رسیدیم که خم شد و موهام رو تو چنگش گرفت و زیر گوشم گفت :

-نوبتت شده

و بعد محکم منو به سمت پایین پله ها هل داد. فقط متوجه برخوردم با پله ها شدم، به آخرین پله رسیدیم و با صورت نقش زمین شدم، تنها چیزی که شنیدم صدای دوباره‌ی آیفون بود .

***

چشم‌هام رو باز کردم، فضای تکراری بیمارستان!

-بیدار شدی مستانه؟

به سمت در برگشتم. ماهان بود! همه ی صحنه ها یادم اومد و در آخر پخش زمین شدنم!

-مگه تو بیرون نرفتی؟ کی منو آورد اینجا !؟

-سلام مستانه ! بهتری؟

با تعجب به طرف صدا برگشتم، نیوشا وارد اتاق شد و به طرف تختم اومد. ماهان با لبخند گفت :

-نیوشا خانوم لطف کردن تو رو به بیمارستان رسوندن

نیوشا سرخ شد و سرش رو پایین انداخت :

-وظیفه ام بود

-اختیار دارین بانو!

وسط تعارف تیکه پاره کردنشون پرسیدم :

-نیوشا تو چطوری من رو آوردی بیمارستان!؟

-اومدم دم خونه‌اتون زنگ زدم اما پنج دقیقه ای شد ولی جواب ندادی! بعد یهو در باز شد من هم فکر کردم در رو باز کردی اومدم داخل در واحد هم باز بود اما دیدم بیهوش رو زمین افتاده بودی. منم سریع زنگ زدم اورژانس

به فکر رفتم، "که اینطور"ی گفتم و ادامه دادم :

-به هر حال ممنون عزیزم!

-خواهش می‌کنم.

ماهان گفت :

-خب بچه ها! من می‌رم کارای ترخیصو انجام بدم. نیوشا بانو شما هم صبر کنید می‌رسونمتون

نیوشا اول به من بعد ماهان نگاه کرد و ذوق زده گفت :

-خیلی ممنون آقا ماهان، پس من یه لحظه می‌رم بیرون، الان میام!

وقتی نیوشا رفت ماهان روی صندلی کنارم نشست :

-خوبی دیگه؟

بدون توجه به سوالش پرسیدم :

-نیوشا بانو کیه؟

-اسم دوستته دیگه!!

-نه منظورم اون بانویی که بهش متصل نمودی...!

چشم هاش از حرفم گرد شد ولی زود خودش رو جمع کرد و با خنده ی شرمگینی گفت:

-همینجوری

حق به جانب نگاهش کردم، من رو چی فرض کرده بود؟!

-استراحت کن زود میام، به فرهود زنگ زدم گفتم بیاد پیشت

سری تکون دادم که به طرف در رفت

-ماهان

برگشت و سوالی نگاهم کرد

-بابا کجاست؟!

پوفی کشید و کلافه دستش رو داخل موهاش برد

-نمی‌دونه بیمارستانی... نگفتم بهش تا بیشتر از این بهم نریزه

کمی بلند شدم و به تخت تکیه دادم که جای سرمم سوخت، دیگه از بوی بیمارستان متنفر شده بودم

-خوب کاری کردی

بدون هیچ حرفی بیرون رفت. به حال و روزم فکر می‌کردم، خدایا چرا من؟! چرا باید آزار هاشون تا جایی برسه که بتونن بهم آسیب برسونن؟! هیچ جوابی برای سوال های ذهنم نداشتم، نمی‌دونم چقدر تو خیال خودم پرسه می‌زدم که در باز شد و فرهود وارد شد، لبخندی بهش زدم و خواستم کمی تو جام جابجا بشم و به تخت تکیه بدم که پشت سرش امیرحسین رو دیدم، با قدم های محکم و نگاه مغرورش وارد شد، با دیدنش لبخندم رو قورت دادم، فرهود جلو اومد و با حالت نگرانی پرسید:

-خوبی تو

لبخندی به نگرانیش زدم:

-خوبم نگران نباش

"خدارو شکر"ی گفت و بازدمش رو بیرون فرستاد

امیرحسین نزدیک شد و کنار تختم ایستاد، نگاه خیره‌اش اذیتم می‌کرد، حالم رو دگرگون می‌کرد و از این وضعیت اصلا راضی نبودم، اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم

-مستانه

با شنیدن اسمم از زبون امیرحسین ضربان قلبم شدت گرفت، با اون صدای بم مردونه‌اش اسمم رو یه جور خاص نجوا کرد که دل من رو هم تو سینه لرزوند، اب دهنم رو قورت دادم و سوالی نگاهش کردم

-چرا به این وضع افتادی؟

نگران من بود یا می‌خواست سر از کارهام دربیاره؟! با فکر اینکه چرا به این روز افتادم اخم هام تو هم رفت به دیوار روبرو خیره شدم و همه چی رو براشون توضیح دادم، بعد از تموم شدن حرفام فرهود ناراحت گوشه ی اتاق رفت و از پنجره بیرون رو نگاه کرد، ولی امیر حسین خیره نگاهم می‌کرد، انگار متوجه چیزی شده بود و تو ذهنش حرفای من رو هلاجی می‌کرد

-کی تورو اینجا اورد؟!

-نیوشا

متفکر نگاهم کرد

-در رو چجوری باز کرد

-می‌گفت بعد پنج دقیقه خود به خود باز شد

ابرو هاش رو با حرفم با حالت متفکری بالا داد، رو به فرهود کرد

-فرهود با من بیا کارت دارم

فرهود با شنیدن حرف امیر حسین با لحن تندی گفت:

-مگه نمی‌بینی تنهاست؟! بازم می‌خوای بلا سرش بیاد

-زنگ بزن یکی بیاد پیشش کارم واجبه

فرهود کلافه به طرف تخت اومد

-کی بیاد پیشش؟ ماهان که دوست مستانه رو برد خدا می‌دونه کی قراره برگرده، سارا هم که گفت مهمون دارن... پس کسی جز من نمی‌مونه

امیر حسین به طرف دیوار کناری رفت و دستاش رو درهم قفل کرد و شونه ی راستش رو به دیوار تکیه داد. خیره نگاهش می کردم، ژست ایستادنش باز هم تپش قلبم رو بالا برده بود، با نگاهش غافلگیرم کرد که زود شرمگین از کارم نگاهم رو دزدیدم، سرم رو پایین انداختم که فرهود بعد از سکوت کوتاهی در حالی چیزی به فکرش رسیده باشه هیجان زده گفت:

-به عماد زنگ بزنیم بیاد پیشش

با حرف فرهود امیر صاف ایستاد و تند گفت:

-نه عماد نمی‌شه

سوالی نگاهش کردیم که خودش رو جمع کرد و گلو صاف کرد :

-بعد برادر مستانه بیاد، نمی‌گه با یه پسر چرا تنهایی؟

فرهود سری تکون داد ولی من حرفش رو باور نکرده بودم حسم بهم می‌گه به یه دلیل دیگه گفت عماد نمی‌شه، با این فکرها ته دلم لرزید

-پس چیکار کنیم امیر؟

-منتظر می‌مونیم ماهان بیاد

هنوز جمله‌اش تموم نشده بود که موبایل امیرحسین به صدا در اومد، با اخم نگاهی به صفحه‌اش انداخت و جواب داد، بعد از چند لحظه سکوت ابروهاش بالا پرید :

-الان که نمی‌شه جناب! اگه اجازه بدید فردا خدمتتون می‌رسیم

با فرهود نگاهی رد و بدل کردیم و کنجکاو به امیرحسین چشم دوختیم، لحظه‌ای بعد فرهود با لحن بامزه‌ای گفت :

-ما رو نگاه! چه زل زدیم به امیر! شاید مربوط به ما نباشه، بلند شو بریم اونور راحت صحبت کنه

تکونی خوردم که از جا بلند شم، اما امیرحسین با دست مانع شد، "چشم"ی گفت و ادامه داد :

-فردا ساعت یازده خوبه؟... پس خدمت می‌رسیم ...

خداحافظی کرد و گوشی رو به لبش چسبوند و متفکر به من و فرهود چشم دوخت، مستأصل نگاهش کردم :

-چرا اینجوری نگاهمون می‌کنید؟

گوشی رو تو جیب شلوارش سر داد :

-اون صندوق ...

سر تکون دادم :

-خب...

پشت انگشت انگشتری رو به لای دندون‌هاش گذاشت و بعد از چند لحظه گفت :

-باید بریم پیش پیرمرده

چشم‌های فرهود ریز شد :

-قضیه چیه؟ !

امیرحسین خلاصه‌وار جریان رو تعریف کرد، فرهود "آهان"ی گفت و دوباره پرسید :

-خب الان چی شده؟

ابروهاش تا آخرین حد ممکن بالا رفت و روی پیشونیش چین افتاد :

-نمی‌دونم، فقط گفت با سند خونه بیایید

وحشت زده واکنش نشون دادم :

-اصلا حرفشم نزنید !

روی مبل نشست و دست توی موهاش برد :

-نه، سند که نمی‌بریم اما ...

فرهود تو حرفش پرید :

-اصلا صندوق چه ربطی به سند داره؟

امیرحسین نگاهمون کرد :

-فردا همگی با هم می‌ریم

با استیصال به فرهود نگاه و لب هام رو با زبون تر کردم

-اگه نقشه‌ای باشه، امکان نداره من سند رو بدم

فرهود پا روی پا انداخت :

-ما که همون اول کاری سند رو نمی دیم باید بریم ببینیم حرف حسابش چیه؟

بهشون نگاه کردم :

-من خوش بین نیستم

امیرحسین با لحن جدی رو به من کرد :

-بهتره که خوشبین باشی، شاید این تنها راه باشه، پس باید اعتماد کنیم

از جا بلند شدم :

-من نمی دونم اما این ریسکه، شما الان خودتون گفتید سند نمی‌برید

شونه بالا انداخت و لب غنچه کرد :

-سند خونه شما رو نمی‌بریم ...

چشم ریز کرد و ادامه داد :

-از الان به آینده نگاه نکنید یکبار هم گفتم باید بریم ببینم قضیه چیه؟

نمی‌دونستم چه سرنوشتی انتظارم رو می‌کشه؟ ولی مثل پر آواره و معلق تو هوا، خودم رو دست باد تقدیر سپردم ...

سری به نشونه "باشه" تکون دادم، دمپایی های آبی رنگ که پایین تخت بود رو پام کردم؛ فکر کنم موقع اومدن به بیمارستان کفش هم برام نیاوردن! خب معلومه! با پای خودم که نیومدم ...

نگاهی به لباسم انداختم، مانتوی مشکی تنم بود که دکمه هاش هم باز بود و شلوار سفیدی که توی خونه از قبل پوشیده بودم

بلند شدم و خواستم به سمت یخچال برم و کمی آب بخورم که سرم تیر کشید و ایستادم، فرهود و امیرحسین که تا حالا نگاهم می کردن، هردو همزمان با نگرانی به طرفم اومدن، فرهود بازوم رو گرفت

-چی شدی یهو؟! خوبی؟ !

سری تکون دادم و به کمک فرهود روی تخت نشستم، امیر حسین نگاهی توام با اخم بهم کرد

-چرا بلند شدی؟

با حرص گفتم:

-ببخشید نمی دونستم برای آب خوردن هم باید از شما اجازه بگیرم

فرهود به سمت در اتاق رفت

-من می‌رم برات آبمیوه بگیرم، احتمالا فشارت افتاده

خواستم مخالفت کنم اما فرهود اهمیتی نداد و رفت. بی توجه به امیرحسین که خیره نگاهم می کرد دوباره روی تخت دراز کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم محیط بیمارستان حالم رو خیلی بد می کرد و احساس تنگی نفس بهم دست می داد، لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت، یک لحظه ترسیدم و "هیع" کشیدم، امیر حسین با دستش اشاره کرد

-آروم باش، چرا ترسیدی؟

یه تای ابروم رو بالا انداختم

-چون یه ربع صدایی ازت در نیومد یهو با لیوان آب ظاهر شدی

لبخندی زد و به لیوان اشاره کرد

-بیا بخور، تشنه بودی

سری بالا انداختم

-ممنون، تشنگی رفع شد

لیوان به لبم چسبید، با تعجب نگاهی بهش انداختم که لبخندی شیطون روی لبش بود

-وقتی بهت می‌گم بخور ناز نکن، وگرنه به اجبار رو میارم، اینو همیشه یادت باشه

به زور آب رو قورت دادم ولی هنوز توی شوک رفتارش بودم

-آفرین، حالا شدی دختر خوب

با تعجب نگاهش می کردم که فرهود اومد و اون هم به اجبار دو تا لیوان آب پرتقال به خوردم داد

حدود یک ربع بعد ماهان رسید و فرهود و امیر حسین بعد از خداحافظی رفتن

وقتی با ماهان تنها شدیم نگاه جست و جو گرانه ای بهش انداختم

-خوش گذشت؟ یه کم دیر تر می اومدی

چشمکی زد

-دیگه نمی شد بیشتر وقت رو تلف کرد، متوجه ای که؟

"پر رو"ای نثارش کردم که بلند خندید

***

سر ساعت ده دم در خونه با ماشین حاضر بودم تا جناب امیر تشریف بیارن،

عماد و فرهود قرار بود جدا بیان و از اونجایی که قرار بود سند رو هم خودشون بیارن، زودتر راه افتاده بودن.

امیر رو از سر کوچه دیدم، واقعا که هیکلش نفس آدمو می‌برید! تیشرت آبی پوشیده بود با شلوار مشکی.

اومد و نشست تو ماشین جوری که شونه اش کمی با شونه ام برخورد کرد و یک آن دلم لرزید.

-سلام!

سعی کردم با خوشرویی جواب بدم :

-سلام، خوبی؟

-ممنون

چقدر خشک تشکر کرد! تکلیفش با خودش معلوم نیست ها، نه به دیروز، نه به امروز ...

با صداش به خودم اومدم :

-مستانه! برو

به خودم اومدم و راه افتادم، فرمون رو پیچوندم :

-حالا سند خواستنش چی بود؟

پشت انگشت سبابه اش رو به لبش چسبونده بود، شونه بالا انداخت :

-می‌فهمیم !

تو سکوت مسیر رو طی می‌کردیم، هر کدوم تو افکار خودمون غرق بودیم، کاش اصلا صندوقی پیدا نمی‌شد، کاش هیچ چیزی پیدا نمی‌شد! نکنه تو دردسر بی‌افتیم؟! ترجیح می‌دادم آزار و اذیت اون موجودات رو به جون بخرم ولی دردسر تازه ای درست نکنم ...

رسیدیم، عماد و فرهود سر کوچه منتظرمون بودن که وقتی به هم رسیدیم بی‌حرف به طرف خونه‌ی پیرمرد راه افتادیم، انگار هیچکس حوصله حرف زدن نداشت .

امیرحسین به همه نگاه کرد و زنگ رو فشرد، صدای "بله" کشدار پیرمرد با گفتن "ارشک سوم" امیرحسین خاموش شد و در رو باز کرد، با دیدن همه‌ی ما پوزخندی زد :

-لشکر کشی کردی؟

امیرحسین به فرهود و عماد اشاره کرد :

-سند دست ایناست

پیرمرد کنار رفت و ما وارد شدیم. دوباره نگاهم به حیاط شلوغ و نامرتب افتاد و افسوس خوردم، حیف این خونه و این حیاط که دست اشراقی افتاده! اگه اینجا برای من بود گلستون می‌شد. اول از همه یه حوض خوشگل آبی درست می کردم و داخلش دوتا ماهی قرمز می انداختم، دوم هم این آهن پاره ها رو جمع می کردم ...

فرهود با دستش به بازوم زد و من رو به خودم آورد، سرم رو تکون دادم و داخل رفتیم و روی مبل های نشستیم، عماد سند رو تحویلش داد و کنارمون نشست، اشراقی عینکش رو جا به جا کرد و با دقت به سند نگاه می‌کرد؛ نمی‌دونم چرا استرس گرفته بودم؟ دوست داشتم بیرون خونه منتظر بمونم و چهره‌ی اخم کرده‌ی پیرمرد رو نبینم، اخمش نشونه‌ی چی بود؟ دقت؟ یا شک؟! اشراقی سند رو روی میز رها کرد :

-خیلی خوب! همه چیز درست به نظر می‌رسه ...

از بالای چشم مشکوک نگاهمون کرد :

-الا صفحه ی آخر !

شوکه شدم، یعنی لو رفتیم؟! امیر حسین اما خونسرد سر تکون داد و به سند اشاره کرد :

-اما من کل سند رو چک کردم، مشکلی نبود !

اشراقی ابرو بالا انداخت :

-مشکل از سند نیست، با جوهر نامرئی چیزی روش نوشته شده

امیرحسین کمی جلو تر خم شد :

-خب؟

اشراقی دوباره سند رو به دست گرفت :

-باید بخونمش !

فرهود عصبانی شد :

-یعنی بازم معطل بشیم؟

عینکش رو از روی چشم برداشت و دست به سینه شد :

-نخیر! مرد جوان شما خیلی عجول هستی! همینجا و با حضور شما کار رو درست می‌کنم !

امیرحسین پیش رفت و جدی به سند نگاه کرد :

-فکر کنم با حرارت آتش بشه ظاهرش کرد

پیرمرد سند رو گرفت و نزدیک بینی‌ش برد، چند بار بو کرد و بعد از چند دقیقه نگاهی به امیرحسین کرد :

-این نوشته با آتش ظاهر نمی‌شه

فرهود یه تای ابروش رو بالا انداخت :

-از کجا می دونید؟

-عجول نباش، ساکت باش بذار کارم رو انجام بدم

امیر چشم غره ای به فرهود رفت، پیرمرد بلند شد و با سند به طرف اتاقی رفت، هر سه تامون سکوت کرده بودیم، من اما از استرس پاهام رو تکون می‌دادم که دست امیرحسین روی پام نشست و محکم نگهش داشت :

-اینقدر تکون نده

پا روی پا انداختم و اینبار با دست به جون پوست لبم افتادم. بعد از نیم ساعت طاقت فرسا اول صدای عصا و بعد خود پیرمرد اومد

-چند خط ازش رو تونستم ظاهر کنم.

من و فرهود با حالت پرسشی نگاهش می کردیم و عماد و امیرحسین با خونسردی... امیرحسین به طرف جلو خم شد

-خب؟

پیر مرد درحالی که پشت میز می‌نشست به سند توی دستش نگاهی کرد و با چشمای نافذش بهم زل زد

-این سند خونه ی شماس؟

با این حرفش هول شدم که از نگاهش دور نموند و نیشخندی زد

_بله... مگه مشکلی داره؟

با حرف امیرحسین نفس راحتی کشیدم و سعی کردم آروم باشم.

-بله، چیزهایی که این جا نوشته شده با مشکلی که این خانم دارن سازگاری نداره!

و نگاهی گستاخانه بهم انداخت و ادامه داد:

-به نظرتون میاد من بچه باشم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، امیرحسین و عماد خیلی خونسرد بهش زل زده بودن ولی فرهود متعجب بود و با چشم های درشت شده به اشراقی نگاه می‌کرد:

-اقای اشراقی مشکلی پیش اومده؟

اشراقی سند دستش رو به طرفمون پرت کرد و عصاش رو به زمین کوبید که از ترس نیم متر بالا پریدم

-منو مسخره کردین یا خودتون رو؟ این سند تقلبیه

بالاخره فهمیده بود! امیرحسین با قدم های آروم به طرفش رفت و مقابلش ایستاد :

-صندوقچه رو بدین بریم

اشرقی نگاهی چندش آور بهم انداخت و بعد پوزخندی زد و رو به امیر کرد:

-تا زمانی سند واقعی رو نیارین از صندقچه خبری نیست، یا اینکه...

همه سوالی نگاهش کردیم که امیرحسین سرش رو کج کرد:

-یا اینکه چی؟

اشراقی شونه بالا انداخت :

-یا اینکه فقط می‌تونم یک کمک کوچیکی بهتون بکنم که مشکلتون حل...

امیر با خشم گفت :

-حرفت رو بگو، اینقدر داستان نباف

اشراقی به امیر پشت کرد :

-من باید خونه رو ببینم، شده حتی از دور...

با ترس به امیرحسین نگاه کردم که با روی هم گذاشتن پلکش، به کلافگی اون هم پی بردم، معلوم بود اون هم از حرف‌های این پیرمرد سر در نمیاره. همه شجاعتم رو جمع کردم :

-برای چی باید خونه رو نشونتون بدیم؟

به طرفم برگشت و با تمسخر گفت :

-اینجا من تعیین می‌کنم که کی باید چیکار کنه، و دلیل اون کارش چیه، فهمیدی خانوم کوچولو؟

از طرز نگاهش لرز به تنم افتاد، امیر دستش رو تو موهاش فرو کرد و "هوف" بلندی کشید :

-باشه، بریم.

بلند داد زدم :

-چی؟ کجا بریم بریم راه انداختی.

با خونسردی تمام جواب داد

-دادم نزنی ، می‌فهمم چی می‌گی. وقتی آقای اشراقی حرفی می‌زنن، باید بهش گوش بدیم.

و با پوزخند سمت پیرمرد برگشت :

-آماده شید تا بریم

اشراقی نگاهی به تک تکمون کرد، انگار منتظر بود یکی از ما حرفی بزنه یا مخالفتی کنه، وقتی سکوت همه رو دید برای آماده شدن ما رو ترک کرد؛ کلافه توی سالن پخش شدیم، در حالی که سعی داشتم صدام رو کنترل کنم تا بلند نشه، اعتراض کردم :

-هیچ معلومه چی کار داری می کنی؟ من دلم نمی خواد این ...

صدام رو پایین آوردم و به مسیری که اشراقی رفته بود اشاره کردم و ادامه دادم :

-این یارو آدرس خونه ی من رو یاد بگیره...

نگاهم به عماد افتاد که چشم هاش رو درشت کرده بود تا من ساکت بشم؛ اما امیرحسین خونسرد جواب داد :

-قبلا ازت خواسته بودم بهم اعتماد کنی؟ اگه نخواستم، الان ازت می خوام.

عصبی تر از قبل گفتم :

-می ترسم آخرش همه ی این ها بی فایده باشه. شاید بهتر باشه خودم رو به تیمارستان معرفی کنم.

صدای فرهود بلند شد :

-مستانه...!

کلافه رو برگردوندم و به سمت یکی از تابلوهای نقاشی که به دیوار آویخته شده بود، رفتم و بهش زل زدم؛ اما صدای پا باعث شد دوباره به پشت سرم نگاه کنم. و وقتی امیرحسین رو توی اون فاصله کم از خودم دیدم، قلبم ریخت. با حالت خاصی نگاهم

می کرد، نگاهش هم خشم داشت، هم تحکم و هم نگرانی... مبهوت نگاهش کردم که آروم گفت :

-یادت باشه، هیچ وقت... هیچ وقتِ هیچ وقت، این طوری در مورد خودت حرف نزن. بهت حق می‌دم که کلافه شده باشی. سر و کله زدن با این مسائل هرکسی رو آشفته می کنه؛ اما باید به خودت مسلط باشی... ببین، مسئله مهم همینه. باید قوی بمونی و مطمئنم که هستی...

نمی دونستم این یه جور دلگرمیه، یا داره ازم تعریف می کنه؟ شاید هم فقط داشت حرف می زد تا زمان بگذره. آب دهنم رو فرو بردم و به پشت سرش نگاه کردم. عماد و فرهود به ما خیره شده بودن. صدام رو تا آخرین حد ممکن پایین آوردم و گفتم :

-اگه این پیرمرده... از ...

چند ثانیه ای به چشمهام نگاه کرد و پلک زد :

-از چی می‌ترسی؟ اون فقط دو روز زمان داره؛ و توی این مدت، من حواسم بهش هست. بذار کارش رو انجام بده.

یاد حرف‌های قبلیش افتادم و فوری پرسیدم :

-چرا فقط دو روز؟

-چون دو روز دیگه...

نفسش رو بیرون داد و یه قدم عقب رفت :

-همکارهای من قراره دستگیرش کنن.

ناباورانه بهش زل زدم. همکارهاش! دستگیری اشراقی! با کنجکاوی بی اندازه ای به دور شدنش نگاه کردم و خواستم سوال دیگه ای بپرسم که صدای اشراقی رو شنیدم :

-من آماده‌ام

همه بی‌حرف حرکت کردن، اشراقی هم با اون هیکل درشتش پشت سرمون تاتی کنان راه افتاد. سوار ماشین شدیم و تقریبا یک ساعت و نیم بعد تو کوچه بودیم، همگی از ماشین‌هاشون پیاده شدن و وقتی اشراقی پیاده شد ماشین بدبخت نیم متر اومد بالا، دلم برای ماشین بی‌چار سوخت! اشراقی اومد سمت ما رو به من گفت:

ـ خونه‌اتون کدومه؟

تا اومدم دهن باز کنم زودتر از من امیرحسین جایی رو نشون داد:

ـ اون خونه ...

مسیر نگاهش رو دنبال کردم، منتظر بودم به خونه‌ی خودمون برسم اما به خونه همسایه‌امون اشاره کرده بود، چشم‌هام درشت شد، با همون حالت به طرفش برگشتم که با قیافه‌ی خونسردش مواجه شدم، چند ثانیه طول کشید تا تونستم تجزیه تحلیل کنم که قضیه از چه قراره! دوزاریم افتاده بود و نفس راحتی کشیدم، اما این آسودگی خیال چندان پایدار نبود. با صدای اشراقی در جا میخکوب شدم :

ـ ولی اون صندوقچه بیشتر به این خونه میاد

به خونه‌ی ما اشاره می‌کرد، سرم رو به طرف پسرها برگردوندم تا عکس العملشون رو ببینم، عماد و فرهود رنگ به رو نداشتند، امیرحسین اما همچنان با خونسردی اشراقی رو نگاه می‌کرد؛ وقتی دیدم اشراقی با کنجکاوی خونه‌ی همسایه رو نگاه می‌کنه و دیگه حرفی از خونه‌ی ما نمی‌زنه، کمی آروم شدم .

نیم ساعتی شد که اشراقی ما رو معطل خودش کرد و مثلا خونه رو برسی می‌کرد، در آخر روبه ما کرد و گفت:

-من می‌رم، شما هم فردا بیاین، بهتون می‌گم چیکار کنید

حرفش که تموم شد تو ماشینش نشست و رفت. امیرحسین تو فکر فرو رفت، نگاهش کردم :

ـ به نظرت فهمید دروغ گفتی؟

دست‌هاش رو تو جیبش گذاشت :

ـ اولا دروغ گفتی نه، دروغ گفتیم، هر اتفاقی بی‌افته پای همه‌مون وسطه؛ ثانیا، فک نکنم به چیزی شک کرده باشه

بعد راهش رو کج کرد تا از کوچه خارج بشه و به صدای عماد که می‌گفت "صبر کن می‌رسونمت" توجه نکرد

نمی دونم چرا احساس خوبی به این پیرمرد نداشتم، احساس می کردم یک دانای کله و همه چیز ما براش رو هست، نفس عمیقی گرفتم که به سرفه افتادم، فرهود تک خنده ای کرد :

-از این تریپ‌ها نیا؛ به جای هوا دود می خوری

حوصله جواب دادن به فرهود رو نداشتم، به طرف خونه راه افتادم و در همون حال صدا بلند کردم

-فرهود قبل از رفتنت ماشین رو بیار داخل .

فرهود کمی خم شد :

-امر دیگه مادمازل؟

دستی توی هوا تکون دادم و جلوی در ایستادم، کلید رو تو قفل چرخوندم و داخل شدم؛ چشمم رو روی بدنه ی خونه چرخوندم

-کی دوباره بشی مامن آرامشم؟

بغض گلوم رو با قورت دادن آب دهنم پس زدم، نباید ضعف نشون می دادم.

راه دشواری پیش روم بود و باید قوی تر از هر وقت دیگه می بودم.

داخل خونه شدم و چادرم رو سمتی انداختم و تن خسته ام رو روی کاناپه رها کردم. چشم هام برای چند ثانیه روی هم افتاد؛ با شنیدن صدای بلند برخورد در از جا پریدم، ترسیده نگاهم رو به دور تا دور خونه چرخوندم و گوش هام رو تیز کردم، اما انگار از اول صدایی نبوده، به خیال اینکه متوهم شده باشم دوباره به مبل تکیه دادم که اینبار شدت برخورد صدای در بیشتر بود، صدا از طبقه ی بالا می اومد .

ترسیده از جام بلند شدم، می ترسیدم حتی نمی تونستم صدام رو برای کمک خواستن بلند کنم، از این ضعف خودم بدم اومد، چشمام رو برای چند ثانیه روی هم گذاشتم و خودم رو دلداری دادم

"مستانه آروم باش، تو بدتر از این هاش رو هم دیدی؛ مرگ مادرت یادت نره باید قوی باشی، به کمک کسی احتیاج نداری؛ قوی باش و خودت با ترست رو به رو شو "

چشم هام رو باز کردم و قدم های لرزونم رو جلو بردم، جلوی پله ها ایستادم، خیلی بیشتر و تاریک تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسیدن، می دونستم این تنها یک تصوره، اون هم به خاطر ترسم و گرنه پله ها همون پله ها هستن، با این امید پام رو روی پله ها گذاشتم که دوباره صدای برخورد بلند در رو شنیدم، جیغ بلندی کشیدم و خواستم به عقب برم ولی انگار دست های قوی احاطه ام کرده بودن و به جلو هدایتم می کردن، لرزش دست هام محسوس شده بود، تیزی یک چیزی مثل یک

ناخن بلند رو روی پهلوم حس می کردم، اما نمی تونستم کاری بکنم یا به عقب برم، ناچار پله های بعدی رو بالا رفتم و خود به خود سمت اتاقم کشیده شدم، دست های لرزونم رو جلو بردم، صدای نفس های بلندم رو می شنیدم و علاوه بر اون کنار گوشم صداهای نافهومی و نفس های بلند و کشداری رو می شنیدم؛ اشک داخل چشم هام حلقه زده بود و بغض به گلوم چنگ می انداخت، می دونستم من مستانه دارم از ترس می لرزم و توانایی روبه رو شدن با چیزی رو ندارم اما انگار نیرویی سعی می کرد من رو قوی نشون بده؛ در اتاق رو باز کردم و با اتاق به هم ریخته رو به رو شدم، مردمک هام رو چرخوندم و چشم روی میز کارم ثابت موند و کتاب هام رو دیدم که به سرعت ورق می خورد، هر کتاب پونصد صفحه ای در عرض چند ثانیه ورق می خورد و به انتها می رسید؛ "هیع" خفه ای کشیدم که کتاب از ورق خوردن ایستاد و در صدم ثانیه ای به طرفم پرت شد؛ دست های قوی روی شونه ام نشست و من رو خم کرد، پشتم انگار خالی شده بود، تعادلم رو از دست دادم و زمین خوردم، صدا های نامفهوم بلندی که گوش هر شنونده ای رو آزار می داد تو گوشم می‌پیچید، ترسیده به عقب رفتم و تنم به دیوار برخورد کرد؛ این صداها بلند تر از هر وقت دیگه ای بود، چشم های ترسیده ام روی دیوار چرخوندم که انگار خود به خود چنگ می خورد و رد هایی باقی می گذاشت، همه چیز درست مثل یک میدان نبرد شده بود؛ سایه ها کم‌کم جون می گرفتن و پر رنگ تر می شدن؛ سایه هایی که درشت بودنشون بیش از حد ممکن بود، صدای جیغ مانندی رو می شنیدم، مثل شیون یک زن توی یک شب بارونی یا جیغ های یک بچه توی خلوت شب، یا شاید هم مثل صدای جیغ مانند یک روباه توی شب سیاه جنگل، حضور یک حجم بزرگ رو احساس کردم و دست های بزرگی که روی گلوم نشست و فشارش می داد، نفس هام به شماره افتاد؛ صدای خرناس مانندش رو می شنیدم. نگاهم رو سمت در اتاق که بسته شده دوختم؛ خدا رو توی دلم صدا زدم اما نمی تونستم چیزی به زبون بیارم؛ دستم رو سمت در بردم و

سعی کردم گوشه ای از در رو باز کنم، دستم که به کناره ی در رسید، صدای غرش مانندی مثل یک صدای صاعقه رو شنیدم و که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد، دست ها از دور گلوم کنار رفت و آخرین چیزی که دیدم دور شدن سایه ها بود .

چشم باز کردم و خودم رو روی کاناپه دیدم، از جام پریدم که فرهود رو روبه روم دیدم که دست هاش رو بالا آورده بود

-آروم مستانه جان چیزی نیست، خواب دیدی

با یاد آوری تمام اتفاقات اشک هام پایین اومدن، سرم رو به طرفین تکون دادم

-خیلی وحشتناک بود

فرهود جلو اومد و با چشم های مهربونش نگاهم کرد

-ولی تو مثل همیشه از پسش بر اومدی

-دیگه نمی تونم، حتی تو خواب هم دست از سرم برنمی‌داره، این بار خیلی وحشتناک تر بود، انگار هر بار بدتر از دفعه ی قبله .

دو قطره اشک مزاحم از چشم هام پایین چکیدن و لب هام از هم باز شدن

-این چی بود؟

فرهود نگران گوشیش رو از جیبش بیرون کشید :

-الان به امیر زنگ می‌زنم تا زودتر همه چیز تموم بشه

درمونده نالیدم :

-سایه‌هایی رو می‌دیدیم، خیلی پررنگ تر از هر وقت دیگه ای، چیزی که تا حالا سابقه نداشته.

فرهود اخم کرده ایستاد و روی شماره‌ی امیرحسین ضربه زد، بعد از چند لحظه بی مقدمه گفت :

-مستانه هر لحظه عذابش داره بیشتر می‌شه. اگر صدای جیغ کشیدنش رو نشنیده بودم و برنمی‌گشتم، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌اومد ...

کلافه دستی داخل موهاش کشید :

-اومدم ازش خداحافظی کنم دیدم خوابش برده، ناله می‌کرد؛ خواستم برم خونه دستم رو دستگیره‌ی در بود که صدای جیغ‌هاش رو شنیدم، امیر! زودتر یه فکری بکن ...

نمی‌دونم امیرحسین چی می‌گفت که فرهود فقط "باشه" می‌گفت؟ بعد از چند دقیقه تماس رو قطع کرد و دلسوزانه نگاهم کرد :

-بالاخره حل می‌شه، من برم دیرم شده، امی گفت فردا صبح راس ساعت نه در خونه اشراقی باشین. فعلا خداحافظ .

و من هنوز تو شوک کاب*و*سی که دیده بودم، تونستم بی‌صدا "خداحافظ" رو لب بزنم. فرهود تا وسط راه رفت که دوباره برگشت، حالتش مثل کسی بود که انگار می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌تونست، دستی تو موهاش کشید :

-به نظرم رفتار امیر خیلی تغییر کرده! اصلا اخلاقش از این رو به رو شده !

تو این موقعیت چه چیزهایی به ذهنش می‌رسید! شونه بالا انداختم :

-ولی من که تغییری نمی‌بینم

فرهود چشم غره ای رفت :

-کلا چند وقته می‌شناسیش؟

چیزی نگفتم و روم رو برگردوندم، بعد از کمی مکث گفت :

-یه حدسایی می‌زنم !

دیگه آروم شده بودم و از وحشت چند دقیقه قبلم خبری نبود، ادای فرهود رو در آوردم:

-مثلا چه حدس هایی می‌زنی جناب کارآگاه؟

چپ چپ نگاهم کرد :

-هرهر... با نمک! من امیرحسین رو می شناسم و مطمئنم تغییر کرده .

لبش رو با زبون تر کرد و با چشم‌های ریز شده ادامه داد :

-دیگه به شدت قبل سرد و خشک نیست.

عرض اتاق رو دوبار طی کرد، با چشم دنبالش می‌کردم که کلافه شدم :

-دِهَـــــع... چیه فرهود؟ آروم بگیر... سرگیجه گرفتم؛ اصلا مگه کار نداشتی؟ برو دیگه ...

چشماش رو گرد کرد و لب هاش رو کش داد

-عجب! مگه زدنت که من رو نگاه کنی سرت گیج بره؟ !

سرش رو کج کرد و ادامه داد :

-الان هم رفع زحمت می‌کنم

دستم رو تو هوا براش تکون دادم و "برو بابا"ای نثارش کردم.

***

پشت فرمون نشستم و فرهود کنارم، عماد و امیرحسین هم عقب نشسته بودن. همه سکوت کرده بودیم و هر کس درگیر افکار خودش بود. از آینه به امیر نگاهی کردم، غرقِ در فکر دیدمش. اخم کم رنگ روی پیشونیش عجیب جذابش کرده بود. چند بار برگشتم و نگاهش کردم. اصلا سیر شدنی نبودم، نمی‌دونم چندمین بار بود که از آینه نگاهش می‌کردم؟ چون تا خواستم نگاه دوباره‌ای بهش بندازم، صدای اعتراض فرهود رو از لای دندون های کلید شده‌اش شنیدم :

-تمومش کن دیگه ...

با خجالت به رو به روم خیره شدم "واقعا که مستانه، آبروت رفت، باید فرهود بهت تذکر بده تا چشم از پسر مردم بگیری؟ "

با صدای بوق ماشین و همزمان فریاد امیرحسین و فرهود به خودم اومدم و زود فرمون رو به جهت مخالف چرخوندم، راننده‌ی ماشین که مردی حدودا سی ساله بود سرش رو از پنجره ماشین بیرون آورد و فریاد زد

-حواست کجاست خانوم؟ پشت ماشین لباسشویی که ننشستی، آخه زن جماعت رو چه به رانندگی؟

انگار این حرف‌های تکراری برای رانندگی ما خانم‌ها تمومی نداشت! توجهی نکردم و با دقت به جلوم خیره شدم که صدای امیرحسین رو شنیدم :

-آخه مردتیکه‌ی... لا الله الا الله ...

و نگران پرسید :

-حواست کجاست مستانه؟

دلم هری ریخت، لبم رو به دندون گرفتم :

-یه لحظه حواسم پرت شد، ببخشید

فرهود به جلو اشاره کرد :

-خب دیگه از این به بعدش حواست رو جمع کن

و تا رسیدن به خونه ی اشراقی مسیر تو سکوت طی شد. سر خیابون که رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و رو به فرهود کردم :

-فرهود؟ می‌شه ماشین رو پارک کنی؟ حوصله ندارم

سری تکون داد و ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. با قدم‌هایی آروم کوچه رو طی کردیم و مقابل خونه ایستادیم، امیر زنگ خونه رو زد و بعد از چند لحظه در با صدای تیک باز شد، منتظر فرهود شدیم و وقتی اومد همگی وارد شدیم .

رو مبل ها نشسته بودیم و منتظر که تشریف بیارن! فقط نمی دونم در رو کی برامون باز... با فکری که به سرم زد تکونی خوردم و "بسم‌الله..."ی زیر لب گفتم؛ اصلا از این خونه دل خوشی نداشتم، خیلی سنگین بود!... تو همین فکرها بودم که صدای اشراقی در حالی که از پله ها پایین می اومد و باعث "جیر جیر" شون می شد به گوش رسید .

-به‌به، ببین کیا اینجان...

خنده‌ام گرفت، خب اگه نمی‌دونی چی بگی و از کجا شروع کنی، به همون سلام خشک و خالی اکتفا کن !

هیچ کدوم به احترامش بلند نشدیم که باعث شد پوزخندی روی لب‌هاش جا خوش کنه ...

طبق معمول پشت میزش نشست و پیپش رو کنج لبش گذاشت :

-خب...

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و در همون حالت، مرموزانه ادامه داد.

-من به این سند و این خونه ای که بهم نشون دادید، اعتماد ندارم! ولی با این حال تصمیم دارم کمکتون کنم...

از گوشه چشم اخم امیر رو دیدم و به دنبالش صداش رو شنیدم.

-چه کمکی؟ الان چند وقته که ما علاف...

حرف اشراقی مانع از ادامه ی حرفش شد و به دنبالش نفس های عصبی امیر بود که به گوش می رسید، هرکس نمی دونست، من خوب می دونستم چقدر روی این موضوع حساسه که دوست نداره حرفش رو قطع نکنن! اشراقی تکیه داد :

-می تونم دعایی بهتون بدم تا اون خونه رو در امان نگه داره.

بعد از این حرف ساکت شد و به قیافه های ما نگاه کرد تا تاثیر کلامش رو ببینه، اینبار نوبت عماد بود که واکنش نشون بده.

-چه دعایی؟ اگه به دعا بود من و امیر خودمون این کاره ایم. شما قرار بود کمک دیگه ای به ما بکنی! یادت که نرفته؟

امیرحسین دنبال حرف عماد رو گرفت و با عصبانیت ادامه داد:

-این بازیا چیه در میاری؟ مگه ما ازت دعا خواستیم؟ صندوقچه کجاس؟

اشراقی "پوف"ی کشید.

-بس کنید! من می خوام کمکتون کنم.

در یک حرکت ناگهانی امیر بلند شد و به دنبالش عماد هم از جا بلند شد، من و فرهود هم به تقلید از اونها بلند شدیم؛ امیر تقریبا فریاد زد :

-گفتی خونه رو نشون بدیم، صندوقچه رو می‌دی. خونه رو هم نشون دادیم، حالا داستان بعدیت دعا دادنه؟ همین الان صندوقچه رو بیار می خوایم بریم.

با صدای بلند اصابت عصای اشراقی با زمین از جا پریدم.

-فکر کردی من بچه ام؟ یا هالو و تازه کارم؟ من با همون نگاه اول فهمیدم اون خونه ربطی به این سند و نوشته های زیرش نداره!

دیگه طاقت نیاوردم و تقریبا داد زدم.

-بسه !

نگاه ها به طرفم برگشت، اخم‌هام رو تو هم کشیدم :

-آقای اشراقی من دعا نخواستم، من فقط ازتون خواستم نوشته های زیر اون اسناد رو بخونید. چرا این قدر داستان سر هم می کنید؟

اشراقی با انگشتش روی میز ضربه زد :

-دختر جون! من از مشکلت باخبرم، اگه این دعا رو از من نگیرید پشیمون می‌شید! اذیتاشون روز به روز زیاد تر می‌شه. اون اجنه خودشونو صاحب اون خونه می دونن و تو فقط از طریق این دعا می تونی دورشون کنی.

امیرحسین که انگار از باطل بودن حرف های اشراقی اطمینان داشت "پوف"ی کشید :

-فقط تا پس فردا... تا پس فردا وقت داری صندوقچه رو دوباره بررسی کنی و اون چیزی که ما می‌خوایم رو بگی، دلم نمی‌خواد دفعه دیگه که بیام این چرندیات رو نمی شنوم

و به طرف در حرکت کرد و ما هم به دنبالش راه افتادیم. چند دقیقه بعد تو ماشین بودیم، امیرحسین این بار اجازه نداد من رانندگی کنم و خودش پشت فرمون نشست، تمام عصبانیتش رو روی پدال گاز بی‌چاره خالی می کرد و با خودش حرف می‌زد :

-فکر کرده ما تازه کاریم. هرکاری کنه نمی فهمیم! دعا! هه! آخه چه دعایی؟

دست فرهود روی شونه‌ی امیرحسین نشست :

-بی‌خیال، حرص الکی نزن داداش.

لب‌های امیرحسین به هم فشرده شد و دیگه تا خونه ی ما حرفی نزد. وقتی رسیدیم، عماد و امیرحسین خداحافظی کردند و رفتند. بی‌حوصله به فرهود گفتم :

-فرهود تو هم برو، خداحافظ

یه تای ابروش رو بالا انداخت :

-با این حال و روز؟ قیافه‌ات رو دیدی؟

سر تکون دادم :

-الان حالم بهتره

مخالفت کرد :

-مطمئن نیستم مستانه، تا اومدن پدرت کنارت می‌مونم

مقاومت نکردم و "باشه"ای گفتم، در رو باز کردیم و با هم وارد خونه شدیم، ناخودآگاه نگاهم به پنجره‌ی اتاقم افتاد، حس کردم کسی پرده رو تکون داد. زیر لب "بسم‌الله"ای گفتم که فرهود متوجه شد و رد نگاهم رو دنبال کرد :

-چیزی شده؟

چشم ریز کردم :

-انگار یکی تو اتاقمه

در رو باز کرد و گفت :

-نترس، من کنارتم برو استراحت کن

اما حسی موزی من رو به سمت طبقه بالا و اتاقم می‌کشوند. آروم از پله ها بالا رفتم، پشت در اتاقم ایستادم و گوشم رو به در چسبوندم، هیچ صدایی نمی‌اومد، در رو باز کردم، ظاهراً همه چیز امن و امان بود پس با خیال راحت وارد اتاق شدم و به طرف کمد دیواری رفتم، اما تا خواستم در رو باز کنم صدای "آ" های کشیده و بلندی رو شنیدم، سرم رو بالا بردم و بالای کمد دیواری رو دیدم، چیزی ندیدم ولی انگار کسی خودش رو روی من انداخت، از ته وجود جیغ زدم :

-فرهـــــــود ...

و تلاش کردم اون رو از خودم دور کنم. صدای در زدن های محکم فرهود رو می‌شنیدم و تلاش برای باز کردن دری که انگار بسته شده بود، کم‌کم هیبت اون چیزی که روی من افتاده بود رو می‌دیدم، زنی با موهای بلند مشکی...

دستش رو روی صورتم می‌کشید، درد داشت اما خونی نمی‌اومد، بلند داد زدم :

-خـــــــــداااا ...

همون لحظه فرهود در رو باز کرد و سراسیمه وارد اتاق شد، یهو احساس سبکی کردم، انگار چیز سنگینی رو از روی من برداشته بودند .

نفس‌نفس می زدم، انتظار این یه مورد رو نداشتم، به شدت ترسیده بودم و از درون می‌لرزیدم، به جرات و بدون اینکه خودم رو تو آینه ببینم، می تونستم بگم که رنگم درست مثل گچ های دیوار شده. دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته بودم تا کمی از این خس‌خس ها خلاص بشم.

فرهود مقابلم نشسته بود و با نگرانی دست‌هام رو گرفته بود و مدام می‌پرسید: – خوبی؟... مستانه با توام خوبی؟

من اما حتی نمی تونستم لب هام رو با زبان تر کنم، چه برسه اینکه قدرت تکلم داشته باشم، فقط سرفه می کردم و به زمین خیره بودم؛ دیگه حتی می ترسیدم تنها تو این اتاق بیام! خدایا کمکم کن، من دیگه تحمل ندارم، خدایا حالم جهنمه ...

دستم کشیده شد و صدای فرهود تو گوشم پیچید :

-مستانه بلند شو... به خودت بیا دختر، نصفه جونم کردی

به زحمت نگاهم رو از زمین گرفتم و به فرهود دوختم، فقط لب زدم :

-خوبم

کلافه ایستاد و چندبار دست‌هاش رو تو موهاش کرد و با صدای بلندی گفت :

-خوب نیستی مستانه، من این رو خوب می فهمم، البته حق هم داری بد باشی هرکی جای تو بود حالش بد می شد... اما نگران نباش پشت این سختی حتما یه آرامشی هست، دوباره با خیال راحت زندگیت رو می کنی

خود به خود با شنیدن حرف هاش اشک هام راه گرفتند و از گونه‌ام سرازیر شدند :

-ای‌کاش حرفات درست از آب در بیاد. همین !

دستش رو به طرفم دراز کرد :

-بلند شو کمکت کنم

من اما بی توجه به دستی که مقابلم گرفته شده بود تا کمکم کنه بلند شدم، بازوم رو گرفت :

-بیا استراحت کن... من همین جا هستم

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و صدای بلندی پرخاش کردم :

-ولم کن، تا ابد که تو نیستی، بهتره تنهام بذاری، مشکل منه و خودم هم باید باهاش کنار بیام

فرهود رنجیده نگاهم کرد، بعد از چند لحظه بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد .

با ترس به اطرافم نگاه کردم که صدای کوبیده شدن پنجره من رو از جا پروند، جیغم رو توی گلو خفه کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم .

می دونستم قبل از رفتن، خودم فراموش کردم پنجره رو ببندم؛ اما اون قدر به هم ریخته بودم که نسبت به هر صدا و هر اتفاقی حساسیت نشون می دادم .

به سمت میزم رفتم. بهش تکیه دادم و نگاهم رو روی برگه های نامرتبی که از قبل روی میزم پخش بود چرخوندم. آخرهای ترم نزدیک بود و من تقریبا هیچی از درس ها بلد نبودم. نمی دونستم اصلا بتونم از عهده ی پاس کردن درس‌ها بربیام یا نه؟... با کلافگی، روی تختم نشستم و گره روسریم رو شل کردم .

یه کمی که بهتر شدم، پایین رفتم تا دوباره از فرهود بخوام به خاطر من نمونه. و فرهود هم همچنان می خواست باشه. این شد که برای جفتمون از غذای دیشب گرم کردم و ناهار رو با هم خوردیم.

بعد از ظهر مزخرفی بود. من که دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت و فرهود هم خودش رو با برنامه های تلویزیون سرگرم کرده بود. با فکر به اینکه هر چقدر صمیمی

باشیم، باز هم مهمون منه، دو تا استکان چای ریختم و با یه ظرف بیسکوییت کاکائویی، به سالن بردم. سینی رو که مقابلش روی میز گذاشتم، توجهم به برنامه‌ی تلویزیون جلب شد. مجری داشت در مورد مشکلات رانندگی حرف می زد و طرف صحبتش یه افسر پلیس بود... با دیدن اون افسر، دوباره یاد رشته ی خودم افتادم و آینده ای که همیشه آرزو داشتم بهش برسم، و حالا دیگه مطمئن نبودم تحقق پیدا می کنه یا نه؟

بعد، ذهنم به سمت دیگه ای کشیده شد. امیر حسین... گفته بود همکارهاش قراره اشراقی رو دستگیر کنن! یعنی اون هم یه پلیس بود؟ تمام قیافه گرفتن هاش و حرف هاش تو ذهنم چرخید. خیلی عجیب بود... حالا که این رو می دونستم، انگار از زاویه‌ی دیگه ای می دیدمش. البته که به عنوان یه پلیس، تمام رفتارهاش قابل قبول و توجیه پذیر بود. ولی... پس چرا من هیچ وقت ندیده بودم؟ !

-نمی خوای بشینی؟

با صدای فرهود، از افکار خودم بیرون اومدم. روی مبل کنارش نشستم و دست هام رو توی هم قلاب کردم :

-می‌گم... چیزه... پسرخاله؟...

سوالی نگاهم کرد. نمی دونستم از کجا شروع کنم یا چه طوری بپرسم که با خودش فکرهای ناجور نکنه؛ اما از طرفی، حالا واقعا این موضوع ذهنم رو درگیر کرده بود و دوست داشتم بدونم. لب هام رو تر کردم و با صدای آرومی گفتم :

-خواستم بپرسم... اون... پسره... امـــ...

صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد حرفم رو قطع کنم. گوشی رو از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم روش، فوری جواب داد :

-بله مادرجان؟

مکث کوتاهی کرد و گفت :

-بله... بله خودم می دونم...

حرفم رو خوردم و سر به زیر و ساکت، منتظر شدم تماسش تموم بشه.

-آره تنهاست... نمی دونم... خب مادر من، من از کجا بدونم آخه؟ شاید...

بعد لحنش عوض شد و من رو خطاب قرار داد :

-مستانه؟ مامان می‌گه برای شام بریم خونه ی ما. به بابات و ماهان هم زنگ می زنه بیان.

پلک زدم و آروم گفتم :

-ازش تشکر کن، بگو ان‌شاالله یه وقت دیگه، می بینی که چه حالی دارم.

حرف های من رو برای مادرش تکرار کرد؛ اما از حرکات چشم و ابروش فهمیدم که ظاهرا خاله روی دعوتش اصرار داره. بهش اشاره کردم که قبول نکنه؛ اما بدون توجه به من، چند کلمه ای حرف زد و آخر هم با لحنی ملایم که تسلیم شدنش رو نشون می داد، موافقت کرد و گوشی رو پایین آورد.

حوصله این رو نداشتم که باهاش بحث کنم. تصمیم گرفتم بی مقاومت، حاضر بشم و همراهش برم، شاید هم اگه از خونه دور می موندم، بهتر بود.

دوش گرفتن و آماده شدنم یه ساعتی طول کشید، البته فکرش رو که می کردم، خودم هم دوست داشتم برای مدت کوتاهی هم که شده، فکرم رو از اجنه، ترس هام، مشکلاتم، و تموم آدم های مربوط بهش دور کنم.

فقط همین امشب، می خوام همه چیز رو فراموش کنم و شاد باشم، مثل آدم های معمولی...

تو ماشین کنار فرهود نشستم و پیش به سوی خونه خاله...

خونه خاله تو منطقه خوبی قرار داشت و تقریبا بالا تر از خونه ما بود. یه آپارتمان سه طبقه و نوساز که تمام واحد هاش دوبلکس بود. با صدای فرهود که می گفت "رسیدیم" پیاده شدم. خیلی وقت بود که به اینجا نیومده بودم. آخرین باری که اومدم قبل از فوت مامان بود. با یاد آوری مامان دلم گرفت و بغضی تو گلوم نشست.

صدای خاله که جلوی در ایستاده بود، من رو از حال و هوای خودم بیرون کشید.

-به به... دختر گلم خوش اومدی. چه عجب از این طرفا !

-سلام خاله جان، هر چی بگی حق داری، من شرمنده ام.

به دنبال این حرف در آغوش خاله فرو رفتم. خاله بوی مامان رو می داد، ریه هام رو از عطرش پر کردم و از آغوشش جدا شدم. خاله با فرهود هم که با حسادت از روب*و*سی من و خاله اعتراض کرده بود، روب*و*سی کرد و هر سه به سمت پذیرایی رفتیم. دایی و خانواده‌اش هم اونجا بودن، البته نا گفته نمونه که دایی و عمه‌ام با هم ازدواج کرده بودن. با همه سلام و احوال پرسی کردم و کنار سارا روی مبل نشستم :

-چه خبر سارا جون؟

سرش رو از گوشی بیرون آورد و با لبخند دلنشینی جوابم رو داد.

-سلامتی عزیزم، تو چه خبر؟ با درسا چه می کنی.

با یاد آوری دانشکده و اینکه تقریبا کنسلش کرده بودم آهی کشیدم.

-از بعد فوت مامان دیگه نرفتم!

انگار می دونست، چون زیاد جا نخورد و با گفتن "عزیزم، انشاالله زود تر درست می‌شه" به بحث خاتمه داد.

مهمونی خیلی کسل کننده شده بود، هر کس مشغول کاری بود و من بی حوصله در حال دید زدن بقیه. سارا هم که انگار قرص سکوت خورده بود مثل قبل پر حرفی نمی کرد. دوست داشتم زود تر شام بخورم و برم خونه.

تو همین افکار بودم که سایه ای به طور محسوس از جلوم رد شد. آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم دلداری بدم، مشکلی نیست، حتما خیالاتی شدم.

مشغول پوست کندن خیار شدم، انگار می خواستم با خوردن میوه این ترس لعنتی رو هم قورت بدم.

فرهود اومد و کنارم نشست. می دونستم رنگم حسابی پریده و فرهود هم به خاطر همین نگرانم شده، آروم زیر گوشم طوری که فقط من بشنوم پرسید:

-چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

لب زدم:

-هیچی

-مطمئن باشم؟

به مهربونیش لبخندی زدم که از چشم سارا دور نموند.

-آره مطمئن باش، برو به مهمونات برس.

بعد از رفتن فرهود سارا با حالت دو دلی لبش رو با زبون تر کرد، انگار می خواست چیزی بگه ولی نمی دونست چجوری بگه. البته حدس زدنش کار سختی نبود. آخر طاقت نیاوردم و به طرفش برگشتم.

-بگو راحت باش.

از نگاه متعجبش خنده‌ام گرفت، ناباور نگاهم می‌کرد :

-مستانه... تو... یعنی...

چند لحظه ساکت شد که تمرکز بگیره، انگار موفق شده بود که با سرعت پرسید :

-بین تو و فرهود چیزی هست؟!

احتمال می دادم راجع‌به فرهود باشه ولی نه چنین سوالی ...!

چشم‌های گشاد شده ام رو بهش دوختم.

-چی می گی؟ حالت خوبه؟ فرهود برام مثل ماهان می مونه.

خواست حرفی بزنه که با ورود ماهان و بابا فرصت نکرد و بحث همونجا تموم شد. بعد از اومدن بابا و پذیرایی، میز شام چیده شد. در حال خوردن غذای مورد علاقه‌ام بودم و از همه جا غافل که سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو بالا آوردم و همه جارو نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. دوباره مشغول غذا خوردن شدم که این بار کلافه‌ام کرد. با عصبانیتی که سعی می کردم تو چهره‌ام مشخص نباشه همه جارو نگاه کردم که چشمم رو در نیمه باز اتاق طبقه بالا ثابت موند. با دقت بیشتری نگاه کردم، در کمال تعجب فرهود رو دیدیم که سعی داره بدون اینکه بقیه ببیننش من رو متوجه خودش کنه. سری به علامت "چیه" تکون دادم، با تکون دادن سر و دست ازم خواست بالا برم، بدون توجه به اطرافیان از جا بلند شدم و بالا رفتم. وقتی به در اتاق رسیدم در رو بسته دیدم.

"پوف"ی کردم، این فرهود هم شوخیش گرفته انگار!

در رو باز کردم و داخل رفتم، اتاق تاریک بود، چراغ رو روشن کردم ولی از فرهود خبری نبود! اصلا... مگه فرهود سر میز شام نبود؟ پس این کی بود که دیدمش؟ !

یهو تو دلم ترسی نشست. شروع به لرزیدن کردم عرق سردی که تمام بدنم رو پوشونده بود رو به خوبی حس می کردم .

انگار چیزی از زیر تخت بیرون اومد، واقعی بود یا توهم می‌زدم؟ دندون‌هام از ترس به هم می‌خورد، انگار نزدیکم می شد... می‌خواستم برگردم اما پاهام قدرت نداشت، لمس شده بودم ...

با چشم‌های گشاد شده از ترس نگاهش می کردم، خدایا این چی بود؟ اصلا شکل نداشت! اما صداش رو می‌شنیدم که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، کمی برام نامفهوم بود، برای بار دوم واضح‌تر شد "نوبت توئه" صدا بلند و بلند تر می شد. تا جایی که تبدیل به جیغ شده بود. همونطوری که قهقهه می زد با صدای جیغ مانندش که روی اعصابم خط می کشید اون کلمه رو تکرار می کرد.

به سمتم هجوم آورد و با بلند ترین صدایی که تا اون لحظه شنیده بودم فریاد زد. صورتم رو با دست پوشوندم و جیغ بلندی کشیدم، پشت سر هم جیغ می زدم و گریه می کردم، از ترس، از خشم، از غم،نمی دونم چرا و به خاطر کدوم یکی از اینها؟ شاید به خاطر همه‌ی اینها بود که می‌خواستم با جیغ همه رو بیرون بریزم .

یهو در باز شد و هجوم افراد به داخل رو فهمیدم، اما هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم، فقط لب زدنشون رو می‌دیدم و بعد... سیلی‌ای به صورتم خورد .

اتاق دیگه سنگین نبود ...

بابا با نگرانی مقابلم روی زمین زانو زد و با حالتی غمگین به چشم‌هام خیره شد

-مستانه بابا خوبی؟

پلک روی هم گذاشتم به نشانه ی اینکه اره، قدرت تکلم نداشتم نمی‌تونستم زبونم رو بچرخونم و چیزی بگم. همه با ترحم نگاهم می‌کردن و من از این شرایط به وجود اومده اصلا راضی نبودم، از ترحم متنفر بودم. خواستم از جا بلند بشم که ماهان به کمکم اومد و از از بازوم گرفت و بلندم کرد، چند قطره اشکی سمج از چشم‌هام به پایین سر خورد، با چشم دنبال بابا گشتم که با نگرانی نگاهم می‌کرد. تمام التماسی که تو خودم داشتم رو به چشم‌هام ریختم تا منو از این جهنم ببره. انگار خودش هم متوجه شد که به طرف شوهر خاله و دایی برگشت و گفت:

-ما بریم دیگه مستانه زیاد حالش خوب نیست

خاله لیوانی آب آورد و مقابلم گرفت :

-بخور خاله

عمه نگران پرسید :

-واسه چی اومدی بالا؟

کمی از آب رو نوشیدم و به لباسم اشاره کردم، خاله و عمه "نوچ"ی گفتند و به هم نگاه کردند، نفس عمیقی کشیدم که کلمه‌ی "وای" به زبونم اومد و فرهود با حالتی بین شوخی و جدی گفت :

-خدا رو شکر نطقش باز شد

خاله و عمه با نگرانی به طرفم اومدن ولی سارا جلو نیومد و همون‌طور که تو چهارچوب ایستاده بود نگاهم می‌کرد، دلیل این رفتارش فرهود بود؟! ناخودآگاه پوزخندی زدم و روم رو به طرف عمه و خاله برگردوندم و لبخند دلنشینی بهشون زدم:

-من خوبم نگران نباشین عشقای من

و تو آغوششون فرو رفتم، خاله با دستش موهایی که از شالم بیرون زده بود رو نوازش می‌کرد. "خدا رو شکر"ی گفتم بابت اینکه یه خاله و عمه مهربونی دارم که مثل مادرم نگرانم بودن. از آغوششون بیرون اومدم که خاله گفت:

-مستانه خاله امشب اینجا بمون، دلم راضی نیست بری

انگار هرجا می‌رفتم آسمونم همون رنگ بود، فرقی نمی‌کرد! لبخندی زدم :

-نگران من نباشین ماهان و بابا مواظبم هستن

با صدای بابا که گفت "بریم" بهش نگاه کردم و با عجله گونه های عمه و خاله رو ب*و*سیدم و به طرف در رفتم .

ای کاش همه کنارم بودند، خدایا! آخه چرا من؟ از من بی‌چاره تر نبود که این‌ها برن سراغش؟

دقایقی بعد تو ماشین بودیم، سوالی ذهنم رو مشغول کرد و بی وقفه به زبون آوردم :

-بابا؟ خونه رو کی خریدی؟

هم‌زمان با بابا که از آینه نگاهم کرد، ماهان به پشت برگشت :

-به فرض که دونستی ...

اما با پاسخ بابا حرف ماهان قطع شد :

-هنوز به دنیا نیومده بودی، چطور؟

خودم رو بین دو صندلی جلو کشیدم :

-اووه، یعنی بیست و دو سه سال پیش؟

فکری کردم و دستم رو تو هوا به عقب بردم و با لب‌های غنچه شده گفتم :

-تازه بیشتر...

حالا ماهان هم کنجکاو شده بود، پرسید :

-خونه نوساز بود؟

بابا دنده رو عوض کرد :

-نه بابا نوساز کجا بود! فکر کنم بیست، سی سالی هم از ساختش گذشته بود

من و ماهان نگاهی به هم کردیم، متعجب چشم درشت کردم :

-پس آخه ...

ماهان حرفم رو کامل کرد :

-شهرداری برای نوسازیش بهتون گیر نداد؟

پشت سرش رو خاروند :

-اون موقع ها که از این قرتی بازی ها نبود، یه محضر می‌رفتی و تمام ...

داخل خیابون پیچید و ادامه داد :

-حتی سال ساخت خونه هم تو سند نمی‌اومد، ما هم اون زمان از خلوتی محل خوشمون اومد و از اونجایی که خونه ورثه‌ای بود و زیر قیمت به فروش گذاشته بودن رو هوا زدیمش، فقط یادمه که خود صاحبخونه هم سی سال پیش خریده بود، یعنی سندش مال اون زمان بود که البته شبیه مبایعه نامه بود و بعد که قانون سند اجباری شد، از حالت کاغذی در اومد

خودم رو بیشتر جلو کشیدم که صدای اعتراض ماهان بلند شد :

-کجا؟! بیا برو رو داشبورد بشین !

من اما بی‌توجه به حرف ماهان با ذوق گفتم :

-می‌شه سندش رو نشونم بدید؟

ولی با سوالی که ماهان پرسید سوالم از طرف بابا بی‌جواب موند :

-اینجوری که فهمیدم باید خونه از زمان قاجار باشه، مگه اونموقع خونه ها این شکلی هم بود؟

بابا سرش رو کج کرد :

-خود ورثه‌ی صاحبخونه می‌گفتن بازسازی کردن، سقف کاذب زدن و... چه می‌دونم حالت تیر چوبیش رو مخفی کردن، اما وقتی تو به دنیا اومدی ما هم به بازسازی دیگه انجام دادیم

بی‌اختیار پرسیدم :

-راستی وسایل های زیر زمین مال کیه؟

-زیر زمین؟ !

این سوالی بود که هر دو هم‌زمان پرسیدند، با تردید نگاهشون کردم :

-آ... آره خب... زیر زمین !

بابا چشم ریز کرد :

-تو اونجا رفته بودی چیکار؟

سرم رو پایین انداختم و مغموم گفتم :

-دنبال وسایل های مامان بودم ...

بابا آهی کشید :

-ما اونجا هیچ وسیله ای نداریم، از وقتی اومدیم تو اون خونه بودن و ما هم به امید اینکه صاحبش یا حداقل وراثش دنبال اون خرت و پرت ها بیان کاری نکردیم، بعدها مامانت گفت اصلا فکر می‌کنیم خونه زیر زمینی نداشته، بذاریم همون‌جوری بمونه

-پس اون تخت ...

-همون یه تخت مال ماست. حالا کدوم وسایلش رو می‌خواستی؟

خودم رو عقب کشیدم و تکیه دادم و دست به سینه شدم :

-هیچی دیگه ...

ماهان دست پشت تکیه گاه صندلی بابا گذاشت :

-قصد فروش خونه رو نداری؟

بابا غمزده سر تکون داد :

-با اینکه خاطرات زیادی تو اون خونه با مادرت دارم، اما چرا! خیلی بهش فکر کردم، ولی هربار پشیمون شدم، دلیلش هم برای خودم منطقی نیست !

هم‌زمان با تموم شدن حرفش به خونه رسیدیم، ترمز دستی رو کشید :

-ماهان بدو

ماهان در رو باز کرد و بابا ماشین رو داخل حیاط برد، چشمم به طرف زیر زمین کشیده شد، انگار کسی من رو به طرف اون زیر زمین می‌کشید، نگاه ازش گرفتم و به ماهان گفتم :

-ماهان؟ امشب میای کنارم بخوابی؟

ماهان چپ چپ نگاهم کرد :

-خرسَمبَک !

خنده‌ام گرفت، اما از فکر اینکه امشب تنها بخوابم وحشت کردم، نمی‌دونم چرا دوست نداشتم امشب تنها باشم؟ شونه بالا انداختم :

-تو نیا، من میام اتاقت ...

ماهان چشم درشت کرد و رو به بابا من رو با انگشت نشون داد :

-دخترت حالش خوبه؟

بابا در ماشین رو بست و دست دور شونه‌ام انداخت و در حالی که هر سه به داخل خونه می‌رفتیم گفت :

-بله که حالش خوبه، اصلا بیا کنار خودم بخواب

***

شب خوبی رو کنار بابا گذروندم، بعد از مدت ها تونستم خواب راحتی داشته باشم، صبح بعد از اذان دیگه نخوابیدم و درس هام رو مرور کردم، بعد از مدت ها باید دانشگاه می رفتم و سر کلاس ها حاضر می شدم، نور خورشید کم‌کم خودش رو نشون می داد، سرم رو چرخوندم و به پدر که با پتوش گوله شده بود نگاه کردم، از وقتی که مامان رو از دست داده بودیم تنهاییش رو احساس می‌کردم، من هم به عنوان دختر خونه خیلی در حقشون کم لطفی کرده بودم، حتی نمی تونستم صبحانه براشون حاضر کنم؛ پدرم رو می شد ناز دونه مادر حساب کرد، همیشه صبحانه و ناهار و شامش به موقع بود و مادر همیشه هواش رو داشت، با یاد آوری مادرم و تنهایی بابا بغض به گلوم نشست، به خودم قول دادم، اتفاقات هر چقدر که سخت تر بشن دیگه اینقدر بی خیال نباشم و به فکر زندگی بابا هم باشم. با این فکر از جا بلند شد و از

اتاق بیرون رفتم، سکوت خونه و تاریک بودنش عجیب من رو می ترسوند، حوادث دیشب برای چند ثانیه از ذهنم گذشت و باعث شد یخ ببندم، یاد قول چند لحظه پیشم به خودم افتادم، صلواتی فرستادم و سمت آشپزخونه رفتم و اولین کاری که کردم برق رو روشن کردم، فضای روشن باعث می شد کمتر بترسم و اعتماد به نفس بیشتری داشته باشم، کتری رو پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم، چند باری کبریت کشیدم که حتی جرقه هم نزد، و هر بار چوب کبریت ها می شکست، حرصم گرفته بود. تقریبا شیش چوب کبریت رو کشیده بودم و این هفتمین و آخرین دونه کبریت بود، کبریت رو با حرص کشیدم که نور و گرمای زیادی تولید کرد، هین خفه ای کشیدم و کبریت رو به زمین پرت کردم، ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و میدونستم این اتفاق عادی نیست، دستی روی قلبم گذاشتم و برای آرامشم چند صلوات فرستادم، ریتم قلبم که آروم شد، بی‌خیال دم کردن چای شدم و در یخچال رو باز کردم و وسایل صبحانه به اضافه شیر رو بیرون آوردم، سعی می کردم حواسم رو پرت کنم و حضور نگاه های سنگینی که اطرافم حس می کردم رو ندید بگیرم، بالاخره میز رو چیدم و با صدای سلام صبح بخیر ماهان از جا پریدم، دست هاش رو بالا برد و خندید :

-آروم باش بابا منم

دستم رو روی قلبم گذاشتم :

-ترسونیدم، مثل جن می مونی، برو بابا رو صدا کن.

دستش رو سمت چشم هاش برد و از آشپزخونه بیرون رفت، دوباره سمت یخچال رفتم تا آب پرتقال که سلیقه ماهان بود رو هم بیارم، در یخچال رو که بستم، ماهان پشت میز نشسته بود و داشت من رو با قیافه ای جدی نگاه می کرد، طلبکار پرسیدم :

-نرفتی بابا رو صدا کنی؟

حرفی نزد و تنها سرش رو کمی کج کرد و چشم هاش برقی زد، نگاهش می کردم که صدای خنده ی بابا و ماهان رو بیرون از آشپزخونه شنیدم، نگاهم رو سمت وردی چرخوندم، بابا و ماهان از پله‌ها پایین می اومدن، آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به میز دادم، اما پشت میز خالی بود، احساس کردم برای یک لحظه زیر پام خالی شد، دستم رو به دیوار گرفتم و "یا قمر بنی هاشم" گفتم، بابا و ماهان با دیدنم سرعت قدم هاشون رو بیشتر کردن، بابا نگران نگاهم می کرد

-چی شده بابا جان خوبی؟

لبخندی زدم و سعی کردم تکیه ام رو از دیوار بگیرم، یک امروز رو صبحونه درست کرده بودم و نمی خواستم زهرشون بکنم

-ممنونم بابا خوبم، صبحی زود بیدار شدم کمی درس خوندم دیشبم شام درست حسابی نخوردم، ضعف رفتم، بشینیم دور هم صبحونه بخوریم، یکیتونم من رو برسونه دانشگاه لطفا.

بابا لبخندی زد و خدا رو شکری زمزمه کرد، ماهان یک تای ابروش رو بالا داد و نگاهم کرد

-امر دیگه؟ یه صبحانه ناقص می خوای بدی، چای هم که دم نکردی می خوای تا شب ازمون کار بکشی؟

صندلی رو عقب کشیدم :

-غر نزن برو خدا رو شکر کن همینم درست کردم.

بابا تشکر و ماهان دهن کجی کرد، همگی دور میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم، بعد از جمع کردن میز به سفارش بابا، ماهان من رو به دانشگاه رسوند، نزدیک دانشگاه که رسیدیم ماهان از سر شونه نگاهی به من انداخت

-از دوست جونیت چه خبر؟

متعجب نگاهش کردم

-هوم؟! دوست جونیم؟ !

اخم کرد

-نیا، نیو... یه چیزی تو همین مایه ها بود، چه خبر از اون؟

چشم هام رو ریز کردم و نگاهم رو روش متمرکز کردم، که من رو احمق فرض نکنه. یک دستش رو بالا آورد و توی هوا تکون داد

-خیلی خب بابا، باشه خودمم، اونطور نگاهم نکن، حالا بگو از نیوشا چه خبر؟

سرم رو برگردوندم

-خبری نیست

-خسیس

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم، حس خوبی به جویای حال شدن نیوشا نداشتم، ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کرد

-پیاده شو سر کار خانم، زود باش کار دارم

خواستم پیاده بشم که صدای خنده ی ماهان بلند شد، نگاهش کردم، که با انگشت به جلو اشاره زد

-شما خسیس بازی در آوردی اطلاعات ندادی، طرف حلال زاده‌اس خودش اومد .

انگشت برای تهدید به طرفش گرفتم :

-ماهان اصلا دلم نمی خواد اطراف نیوشا ببینمت، من آبرو دارم اینجا

بی توجه به حرف من از داخل آیینه موهاش رو مرتب کرد

-خب من برم عرض ادبی کنم، زشته متوجه من شده

سرم رو ریز تکون دادم :

-تو که عجله داشتی؟

برای اینکه حرصم رو در بیاره به ساعتش نگاه کرد و بی‌قید گفت :

-الان که فکر می کنم می‌بینم حالا وقت دارم!

با حرص از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو به هم کوبیدم، بی توجه به اعتراض ماهان و حضور نیوشا سمت در ورودی راه افتادم و مدام توی دلم به جون ماهان غر می‌زدم.

کلاس اولم رو شرکت کردم و استاد به جبران تمام غیبت هام کلی سوال پیچم می کرد، و من سعی کردم تمام سوال ها رو به خوبی جواب بدم...

تو محوطه‌ی دانشگاه نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که دو سه روزی می شد از امیرحسین و عماد خبری نبود، یادم می اومد که اشراقی گفته بود به دیدارش بریم و امیرحسین هم تهدید کرد که فقط برای پس گرفتن صندوقچه میایم، ولی هیچکس به من خبری نداد. طبق گفته‌ی امیرحسین باید توی یکی دو روز آینده اشراقی دستگیر می‌شد ولی حتی خبری از دستگیریش هم نبود؟!

با شنیدن زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم، به شماره امیرحسین "چه حلال زاده هم هست" گفتم و تلفن رو جواب دادم

-الو بله بفرماید؟

گلو صاف کرد :

-الو سلام امیر حسینم !

انگار من رو می‌دید که لبخندی زدم :

-سلام شناختم

نفسی که به بیرون فرستاد رو شنیدم و پشت بندش اون صدای خش دارش توی گوشم پیچید

-هر جا هستی بگو بیام دنبالت بریم پیش اشراقی !

چشم‌هام گرد شد :

-الان؟ مگه دستگیر نشده؟

نوبت اون بود که تعجب کنه :

-دستگیر؟ !

با اطمینان سر تکون دادم :

-بله خودتون چند روز پیش گفتین کارتون باهاش تمومه و دستگیرش می کنن !

"آهان"ی گفت و ادامه داد :

-عقب افتاد، یعنی فقط امروز وقت هست! بریم صندوقچه رو بگیریم؟

موافقت کردم و بعد از کمی صحبت بالاخره به دادن آدرس رضایت دادم. دو ساعت بعد همراه امیر و عماد و فرهود داخل خونه اشراقی بودیم...

اشراقی لبخندی از پیروزی به لب زد :

-اول و آخرش گره‌ی کارتون به دست من باز می‌شه

امیر حسین همون طور که به اشراقی نگاه می کرد با صدایی از نفرت گفت :

-فقط صندوق رو ازتون می خوام

اشراقی از جا بلند شد و در حالی که به طرف یکی از اتاق ها می رفت دندون‌های مصنوعیش رو به نمایش گذاشت :

-اول باید دعا رو بهتون بدم

داخل اتاق شد و در رو محکم پشت سرش بست. هم‌زمان با بسته شدن در من و امیرحسین به هم نگاه کردیم، آروم بهش گفتم :

-می شه بریم؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد :

-ترسیدی؟

به اطراف نگاه کردم :

-یه کم

با لحنی دلگرم کننده گفت :

-نترس، من کنارتم، در ضمن اشراقی...

با اومدن اشراقی حرفش نصفه موند. اشراقی به طرف ما اومد و روی مبل نشست، دستش رو باز کرد و گردنبند چرمی مشکی رو نشون داد :

-اینم دعا

اخم‌های امیرحسین تو هم رفت :

-ما به دعای تو احتیاج نداریم، فقط صندوق رو می خوایم

اشراقی لبخند مرموزی زد :

-جناب امیرخان از کی تا حالا شما زبون مستانه شدید؟

امیر که روی مبل کناری من نشسته بود با دندون قرچه ای گفت:

-مستانه نه خانوم حیدری

اشراقی بلند خندید که باعث شد من با ترس بپرم، امیرحسین که از حرص رو به انفجار بود، عماد و فرهود اما ساکت نشسته و همه چیز رو به عهده‌ی امیرحسین گذاشته بودند.

اشراقی با لبخند دندون نمایی به من نگاهی انداخت و بی توجه به تذکر امیرحسین پرسید:

-مستانه خانوم اذیت شدید؟

امیر با صورتی قرمز از عصبانیت نگاه تیزی به اشراقی انداخت

-نخیر، صندوق رو بده اشراقی وگرنه بد می بینی.

حسی درونم بهم گفت این دعا می تونه من رو از شر این اذیت ها آزاد کنه ولی دو دل بودم، چهره ی بابا و ماهان تو نظرم اومد و تصمیم گرفتم به اشراقی اعتماد کنم، نگاهی به اشراقی که بهم زل زده بود کردم

-بله آقای اشراقی خیلی اذیت شدم، من دعا رو می خوام ...

هم‌زمان با صدای خنده‌ی اشراقی، صدای متعجب امیر و بعد عماد و فرهود که اسمم رو با هشدار صدا زدن شنیده شد

اشراقی گردنبند چرمی رو جلوی چشمام گرفت، گردنبند تو هوا تکون می‌خورد و من بی توجه به سه جفت چشمی که با ناراحتی نگاهم می‌کردن، بغضم رو قورت دادم و گردنبند رو از اشراقی گرفتم.

-خوبه! تو برعکس این سه تا عاقلی. هیچ وقت از خودت دورش نکن حتی موقع خواب !

سری به علامت "باشه" تکون دادم، امیر پوفی از عصبانیت کشید. فرهود دستش رو کلافه تو موهاش برد، همه این ها رو می دیدم ولی مصمم بودم، تا کی باید اینجوری بلاتکلیف می موندم؟ امیر به طرف اشراقی رفت :

-خب، حالا که به خواسته‌ات رسیدی! صندوق رو رد کن بیاد.

اشراقی پوزخندی زد و با لحن حرص درآری پرسید :

-اگه نکنم؟

با این حرف امیرحسین از کوره در رفت و یقه‌ی اشراقی رو گرفت، با این حرکت ناگهانی همه از جا پریدیم و عصای اشراقی زمین افتاد.

-هی پسر چته؟

امیرحسین همونطور که یقه‌ی اشراقی رو تو مشتش فشار می‌داد، از بین دندون های کلید شده‌اش غرید :

-فکر کردی من بچه‌ام؟ یا تازه کارم که می خوای سرم رو شیره بمالی؟ از اولش هم نباید می اومدم پیشت. دلیلت رو برای اصرار به دعا دادنت به مستانه رو نمی دونم، ولی مطمئن باش سر از کارت در میارم و اگه مشکلی پیش بیاد، پدرت رو در میارم.

بعد از تموم شدن حرفش اشراقی رو به شدت به طرف پله ها پرت کرد که نزدیک بود اشراقی سقوط کنه...

-همین الان صندوق رو میاری وگرنه خودم دست به کار می شم

و انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید مقابلش گرفت و تکون داد :

-می‌دونی که با من نباید در بیفتی، و الا بد می‌بینی، من رو که می‌شناسی !

تو اون لحظه از ترس به فرهود چسبیدم، تا حالا امیرحسین رو اینقدر عصبانی ندیده بودم. تمام رگ های گردنش متورم و صورتش قرمز بود.

انگار تهدیدش کار ساز بود که اشراقی ناسزایی زیر لب گفت و به طرف اتاق رفت، چند دقیقه بعد با صندوق تو دستش برگشت و جلوی پای امیرحسین پرت کرد :

-بردارید و از خونه ی من گم شید بیرون.

امیر که انگار به خواسته‌اش رسیده بود و دیگه هیچی براش مهم نبود، صندوقچه رو برداشت و بدون توجه به اشراقی به طرف در حرکت کرد و همگی به دنبالش از خونه خارج شدیم.

با اعصابی متلاشی تو ماشین نشسته بودم و زیر لب به زمین و زمان ناسزا می گفتم که صدای ماشین پلیس و به دنبالش صدای امیرحسین من رو از فکر بیرون آورد.

-به موقع بود!

با این حرف، با شک برگشتم و عقب رو نگاه کردم، همونطور که انتظار داشتم جلوی در خونه اشراقی ماشین پلیس ایستاده بود. کمی بعد اشراقی رو دستبند زده از خونه بیرون آوردند؛ با خارج شدن ماشین از کوچه دیگه نتونستم بقیه‌اش رو ببینم و صاف نشستم.

با انگشت‌هام بازی می‌کردم که صدای امیرحسین من رو از جا پروند :

-مرتیکه جن باز! معلوم نیست چند نفر دیگه رو با این بازی بدبخت کرده !

و به دنبال حرفش پوزخندی زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، می‌دونستم ازم ناراحتن این رو از سکوتشون فهمیدم که تا خونه‌ی امیرحسین لب از لب باز نکردند.

رسیدیم و همگی پیاده شدیم، همراه امیرحسین بالا رفتیم و وارد آپارتمانش شدیم، روی نزدیک‌ترین مبل نشست و صندوق رو روی پاهاش گذاشت که رنگ صورتش قرمز شد، تا اینکه یهو صندوقچه رو کوبید روی میز، صندوق با لیوان برخورد کرد و لیوان آبخوری از روی میز افتاد و شکست.

همه با تعجب و من ترس بهش خیره شدیم، عماد با چشم های گرد شده نزدیکش شد :

-چی شده داداش؟

امیر حسین عربده زد :

-اه، دوباره قفلش کرده، اونم دو قفله !

چشمام از تعجب گرد شد، چقدر اشراقی وقیح بود، از خودم بدم اومد که دعایی رو که برام نوشته بود رو گرفتم؛ ولی... اگه اون دعا بهم کمک می‌کرد چی؟! یعنی ممکنه دیگه جن‌ها اذیتم نکنن؟! با فکر این موضوع گفتم :

-خب بی‌خیال صندقچه، اگه با دعایی که داد دیگه اذیت نشم، صندقچه رو می‌خوایم چیکار؟

با حرفم همگی چپ چپ نگاهم کردن ولی اخم های امیرحسین یه چیز دیگه ای بود. ترسیده سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم، همگی سکوت کرده بودیم و کسی حرفی نمی‌زد، با صدای فرهود به خودم اومدم:

-مستانه پاشو بریم الان بابات و ماهان میان می‌بینن خونه نیستی

سری تکون دادم و بلند شدم، چادرم رو مرتب کردم و رو به امیر و عماد کردم:

-اگه بازم بهم اسیب زدن بهتون می‌گم ولی احساس می‌کنم دعایـــ...

با فریاد امیرحسین حرفم تو دهنم ماسید

-بس کن! اون یه کلاهبرداره، به دعاش اعتقاد داری؟! اگه اعتقاد داری پس باید بگم ...

از حرفش اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که فرهود با چشم و ابروهاش اشاره کرد که ساکت باشم. با حرص کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم و جلوی در ایستادم و منتظر فرهود شدم. با قدم های تند به طرفم اومد:

-بریم

بدون حرف راه افتادم و خوشبختانه فرهود هم چیزی نگفت. کنار خیابون ایستادیم و منتظر تاکسی شدیم، تاکسی زردرنگی ایستاد و ماهم سوار شدیم. بی حرف نشسته بودم و فرهود ادرس خونه‌مون رو به راننده داد و خیلی زود به خونه رسیدیم، جلوی خونه‌مون از فرهود خداحافظی کردم و پیاده شدم. دنبال کلید تو کیفم می‌گشتم که سارا به طور ناگهانی کنارم قرار گرفت. با ترس پریدم بالا و نگاهش کردم :

-ترسیدم ...

و به دنبالش چشم‌هام رو بستم، اما با پوزخندی زد که ترسم جاش رو به تعجب داد، پرسیدم:

-چی شده؟

به دیوار تکیه داد :

-چرا با فرهود اومدی؟ این روزها این دیدار ها زیاد شده! نگو که به چشم برادرت می‌بینیش که باور نمیکنم.

حق داشت، تو این مدت اینقدر که با فرهود بودم، تو عمر بیست و چند ساله‌ام ماهان رو ندیده بودم، اما اجازه‌ی قضاوت بی‌جا هم نمی‌دادم؛ چشم‌هام رو ریز کردم و انگشت اشاره‌ام رو به طرفش گرفتم :

-اول حرفت رو مزه‌مزه کن بعد بریز بیرون، معلومه چی داری می‌گی؟

دوباره پوزخندی زد که اخم هام بیشتر در هم شد

-بین تو و فرهود چیزی هست؟

بی توجه به سوالش دوباره دستم رو کردم تو کیفم تا کلید رو پیدا کنم که محکم کیفم رو کشید، نیم دور چرخیدم و تعادلم رو از دست دادم

-از جواب دادن طفره نرو، با توام، چی بینتون می‌گذره؟

با حرکتی که سارا کرد تمام وسایل‌های کیفم پخش زمین شد. این حرکت ها از سارا بعید بود، مبهوت گفتم :

-چته تو؟ حالت خوبه؟

روی زمین خم شدم و وسایل‌هام رو جمع می‌کردم که با یه حرکت، سارا دعایی رو که اشراقی داده بود رو برداشت و بلند شد. از این حرکتش تعجب کردم ولی زود خودم

رو جمع کردم و بلند شدم و مقابلش ایستادم، دستم رو به طرفش گرفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-بده من! زود !

تو هوا بالا گرفت و با حرص پرسید :

-اینو فرهود بهت داده نه؟ !

-معلومه که نه؟ بدش به من

پوزخندش روی اعصابم خط می‌کشید

-انتظار داری باور کنم؟ وقتی الکی راه می‌افتی و می‌ری تو اتاق بعدش هم برای جلب توجه جیغ می‌زنی، معلومه که فرهود هم بعد از رفتن تو به همه می‌گه باید حواسمون به مستانه باشه! نباید تنهاش بذاریم! و از همه جالب‌تر خودش زودتر از همه پیش‌قدم می‌شه ...

هنوز تو شوک حرف‌هاش بودم که گردنبند باز کرد و از داخلش کاغذش رو بیرون کشید و جلوی چشم‌های متعجبم پاره ش کرد. هیچ کاری نتونستم بکنم و این بیشتر عذابم می‌داد، از خشم به نفس نفس افتاده بودم تنها امیدم همون دعا بود که اونم پاره شد. با این کار ناگهانی سارا اشک تو چشمام جمع شد و پایین چکید ناخواسته سیلی محکمی روی صورتش کوبیدم که با بهت دستش رو روی صورتش گذاشت. خم شدم و وسایل هام رو با عجله جمع کردم. کلید رو داخل قفل انداختم و بازش کردم. قبل از بستن در نگاهش کردم و پوزخندی زدم:

-از جلوی چشم‌هام دور شو، با این کارت دیگه برای من مردی، من دختر عمه ای به نام سارا ندارم

با تموم شدن حرفم در رو به هم کوبیدم و به در تکیه دادم، اشک‌هام بی اراده می‌ریخت و کم‌کم به هق‌هق افتادم. حرف‌های سارا تو سرم اکو می‌شد و نابودم می‌کرد، از روی در سر خوردم و روی زمین نشستم و به حال و روزم گریه کردم ...

***

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

با خودم تصمیم گرفتم تحت هیچ شرایطی از فرهود کمک نخوام، دیگه نمی‌خواستم ببینمش، وقتی سارایی که اینهمه سال با هم بودیم و همه رازهامون رو به هم می‌گفتیم اینطور در موردم فکر می‌کرد، دیگه از خاله و عمه چه توقعی می‌تونستم داشته باشم؟ اگر اونها هم از رفت و آمد من و فرهود دچار این سو تفاهم‌ها می‌شدن چی می‌شد؟ جلوی افکار دیگران رو که نمی‌شد گرفت !

دو روز از اون اتفاق می‌گذشت و تو این مدت حتی جواب تماس‌های فرهود رو نمی‌دادم. کم و بیش حضور اون موجودات ماورایی رو حس می‌کردم اما هر بار چشم‌هام رو محکم می‌بستم و خودم رو زیر پتو حبس می‌کردم .

به آشپزخونه رفتم تا برای خودم چای بریزم، استکان رو تا نیمه از چای پر کردم و زیر شیر کتری گرفتم، باد سردی رو کنارم حس کردم ولی وقتی سر برگردوندم چیزی ندیدم، شیر کتری رو بستم و اجاق رو خاموش کردم، استکان رو با یه دست و قندون رو با دست دیگه‌ام برداشتم که به اتاقم برم، اما همین که پام رو از آشپزخونه بیرون گذاشتم، موجود پشمالویی رو دیدم که روی مبل، پشت به من نشسته که بی‌شباهت به گوریل نبود، "هیع"ای گفتم و قندون و استکان از دستم رها و روی زمین افتاد و هزار تکه شد، زبونم بند اومده بود، چیزی رو که می‌دیدم باور نمی‌کردم، از ترس حتی موهای سرم هم سیخ شده بود، هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم چشم ازش بردارم،

انگار بدنم قفل شده بود، موجود از جا بلند شد و عجیب اینکه قدش تا سقف می‌رسید و نگاه من هم به دنبالش ...

یهو خودش رو بالا کشید و از سقف رد شد و دیگه ندیدمش. تازه متوجه سوزش پام شدم، چای روی پام ریخته بود و آتیشم می‌زد، بی توجه به تکه های تیزی که روی زمین بود دویدم و خودم رو به اتاق رسوندم، تو کسری از ثانیه حاضر شدم و به خونه‌ی امیرحسین رفتم .

ساعتی بعد، جلوی در خونه امیر حسین منتظر بودم تا در رو باز کنه.

بدون سوالی در با صدای تیک باز شد. به سرعت پله ها رو بالا رفتم و امیرحسین رو دیدم که جلوی در ایستاده، از نگاهش معلوم بود که با دیدن من به تنهایی و بدون فرهود تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و به داخل دعوتم کرد و بی هیچ حرف دیگه ای وارد خونه شدم، امیرحسین در رو بست :

-بشین تا برات چای بیارم.

به سمت آشپزخونه می رفت که با حرف من متوقف شد.

-نمی خورم! چیزی نمی‌خورم ممنون. اومدم تا راجع به یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

با همون اخم همیشگی مقابلم نشست و منتظر به دهن من چشم دوخت، سرفه ای کردم و ادامه دادم :

-خواهش می‌کنم هر چه زودتر من رو از دست اینا خلاص کن، دیگه طاقت ندارم

دست به سینه شد و سرش رو کج کرد :

-مگه از اشراقی دعا نگرفتی؟! دیگه برای چی از من کمک می‌خوای؟

عصبی چادرم رو تو مشتم فشردم :

-راستش... اون روزی که دعا رو از اشراقی گرفتم، وقتی رفتم خونه یه مشکلی پیش اومد و دعا از بین رفت

روی زانوهاش خم شد :

-خب ...!

با یاد آوری چیزی که دیدم تنم لرزید که از چشم امیر دور نموند.

-امروز... یه چیزی دیدم! اونا...

دیگه نتونستم ادامه بدم و صورتم رو با دست پوشوندم

اون تصویر، یه ثانیه هم از ذهنم بیرون نمی رفت و هیچکس نمی‌تونست بفهمه چه قدر اون موقع وحشت کرده بودم...

-مستانه...

با اون لحن دلسوزانه که صدام زد، ناخودآگاه هق‌هقم بلند شد. خیلی شکننده شده بودم و حس می کردم دارم از هم می پاشم... اگه می خواستن بهم آسیب بزنن، کاملا موفق شده بودن. یه لحظه، یاد مادرم افتادم و این که همیشه، به محکم بودن و تسلیم نشدن در برابر مشکلات تشویقم می کرد؛ این که حقم رو بگیرم و اگه مورد ظلم بودم، ساکت نمونم. هیچ وقت بهش نگفته بودم که همون حرف هاش، و همون چیزهایی که یادم داده بود، جرقه ی اول علاقه به فنون نظامی رو در من زده بود... گریه‌ام شدت گرفت و سرم پایین افتاد.

تماس ملایمی رو روی دستم حس کردم و سریع خودم رو عقب کشیدم. تمام وجودم پر از ترس شده بود. منتظر بودم باز یکی از اون موجودات رو ببینم؛ اما تنها چیزی که

می دیدم، صورت بهت زده ی امیرحسین بود. دستش روی هوا، درست جایی که قبلا دست من قرار داشت مونده بود...

وقتی لرزش چشم هام رو دید، زیر لبی گفت :

-لعنتی! فکر کردی...

کلافه دستی به صورتش کشید و لیوان آبی رو که توی دست دیگه ش بود، به سمتم گرفت. با لحن عذرخواهانه ای گفت :

-نمی خواستم بترسونمت مستانه، فقط خواستم...

بین احساسات متضاد گیر کرده بودم. ترس، پریشونی، خجالت، بیزاری و کشش... نمی دونستم باید چی کار کنم یا چی بگم، که لیوان رو بهم نزدیک تر کرد.

-بگیر مستانه...

چرا این قدر اسمم رو صدا می زد؟ حس بدی به اسمم پیدا کرده بودم. واقعا همین قدر که تن صداش نشون می داد، نگرانم بود؟! امیرحسین با جذبه و همیشه جدی؟! شاید هم در نظرش، فقط ترحم برانگیز بودم... حتم داشتم توی دلش، به ضعفم و به گریه هام می خنده. اخم هام توی هم رفت و لیوان رو پس زدم :

-نمی خوام.

ابرو بالا انداخت و پرسید :

-خوبی؟ چی شد؟

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و به مبل کناری خیره شدم. لب زدم :

-خوبم. چیزیم نیست.

-مطمئنی؟ ببین، اگه گفتنش اذیتت می کنه خب صبر می کنیم آروم تر بشی؛ اما من باید بدونم که...

با لحن خشنی گفتم :

-اصلا می تونی کاری برام بکنی؟ یا نه! من رو علاف خودت کردی و فقط الکی واسه خودنمایی یه چیزی گفتی که بگی من هم شاخم و اینا ...

نفسش رو بیرون داد و با چشم‌های درشت شده از تعجب گفت :

-این مزخرفات چیه؟ چت شد یهو؟

تند رفته بودم. داشتم حرف های احمقانه ی خودم رو توی ذهنم حلاجی می کردم که قیافه‌اش درهم رفت و بدون ملایمت قبلش گفت :

-اصلا معلومه چی می گی؟ چه بلایی سرت اومده؟ قاطی کردی؟!

باورم نمی شد که اون حرف ها از دهن من دراومده باشه. دندون هام رو روی هم فشار دادم و خواستم یه جوری، چرت و پرت هام رو توجیه کنم، که پشت سرش چیزی دیدم. بی اختیار پوزخند زدم :

-آره؛ قاطی کردم. تو هم توی شرایط من بودی، قاطی می کردی!

نگاهی به اطرافم انداختم و بعد، همون لیوان آبی رو که توی دستش بود، ازش گرفتم و پشت سرش، به سمت موجود منفوری که دیده بودم پرت کردم .

از خشم نفس نفس می‌زدم. حرکاتم دست خودم نبود توی این چند ماه دیوونه شده بودم از همه ی آدم‌های دنیا شاکی بودم. موجود سیاه رنگ مثل سایه تند به طرف پنجره رفت و ایستاد، صدای خنده‌ی چندش آورش تو گوشم بلند شد. از ترسم چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و ایستادم:

-باید کمکم کنی... من... من دیگه تحملش رو ندارم

کف دست‌هاش رو مقابلم بالا برد:

-هیس... آروم باش، وقتی پیش منی از چیزی نترس، پیش من نمی‌تونن بهت آسیب بزنن

اشک روی گونه م رو پاک کردم و صدام رو بردم بالا

-پس چرا حتی تو خونه‌ی تو هم دارم می‌بینمشون؟! چرا بهم می‌خندن؟! ترس من خنده داره؟ !

هق هق گریه‌ام اجازه نمی‌داد صدام واضح به گوش برسه. اشکم جلوی دیدم رو تار کرده بود و امیر حسین رو تار می‌دیدم؟ بریده بریده نفس می‌کشیدم :

-راحتم کن... از شرشون راحتم کن

صدای وحشتناکش تو سرم اکو شد

-نوبت توئه...

و پشت بندش صدای خنده چندش آورش بلند شد. بعد شنیدن حرفش بی اختیار به طرف میز رفتم و گلدون روی میز رو برداشتم و به طرف پنجره پرت کردم. به جنون رسیده بودم. صدای خنده اش رفته رفته بلند تر می‌شد. دستام رو روی گوش‌هام گذاشتم و فشار دادم با صدای بلند فریاد می‌زدم "بسه"

مثل دیوونه ها دور خودم می‌چرخیدم که تو یه حرکت ناگهانی دستای امیر حسین روی دستام قرار گرفت و کم کم دستام رو پایین آورد. ملتمس به چشم‌هاش نگاه کردم که طاقت نیاورد و منو به طرف خودش کشید و تو کسری از ثانیه تو حصار دست‌هاش قرار گرفتم. انگار برای لحظه ای دنیا ایستاد، صداها قطع شد و نفس های ما دوتا بود که مثل آهنگی لایت در فضا پخش می‌شد

-مگه نگفتم پیش من از چیزی نترس؟

نمی دونم چرا؟ اما ناخودآگاه آروم شدم. اما آرامشم با اشک ریختنم حاصل شد، امیرحسین دستش رو دوطرف بدنم قرار داد :

-وقتی با منی دنیا هم باهات تو جنگ باشه من سپر تمام بلاهات می‌شم. نمی‌ذارم آسیب ببینی، فهمیدی مستانه؟

بعد کمی فاصله گرفت و به چشمام زل زد و تکرار کرد :

-فهمیدی مستانه؟

تمام اطمینان و آرامش چشم‌هاش آروم آروم به من تزریق شد.

وقتی خیالش راحت شد که ترسم از بین رفته، ازم فاصله گرفت و عقب رفت، دست‌هاش رو تو موهاش فرو کرد و آروم به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب خنک ریخت و برام آورد، ازش تشکر کردم و لاجرعه سر کشیدم.

-خوبی الان؟

سر تکون دادم :

-اوهوم.

-خب ، خداروشکر، می‌تونی منتظر باشی تا فرهود و عماد رو خبر کنم؟

مثل فنر از جا پریدم :

-فرهود نه !

هاج و واج نگاهم کرد :

-چرا؟

دوباره نشستم و دستم رو تو هوا تکون دادم :

-نمی‌خوام اون بیاد

کنارم نشست :

-چیزی شده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم :

-مهم نیست ...

با شک نگاهم کرد :

-اگه مهم نیست که پس بگم بیاد

سکوت کردم، چند دقیقه منتظر عکس العمل من موند، وقتی از جواب دادنم ناامید شد سوالش رو تکرار کرد :

-بگم بیاد؟

برای لحظه ای چهره ی سارا مقابلم جون گرفت، وقتی که اون برگه ی دعا رو پاره کرد و بودن با فرهود رو به من نسبت داد؛ سرم رو به طرفین تکون دادم، قطعا دلم نمی خواست دوباره اون تحقیر ها رو تحمل کنم

-نه، نمی خوام فرهود رو ببینم

-به گمونم حالت خوش نیست؟ !

تند نگاهش کردم و با پرخاش گفتم :

-نه نیست، شما هم لطفا سر به سرم نذار!

شونه ای بالا انداخت و بلند شد و چند قدم عقب رفت

-معمولا سر به سر بچه ها نمی‌ذارم.

چشم هام رو باریک کردم و دستی به کمر گذاشتم و با انگشت اشاره ی دست دیگه ام به خودم اشاره زدم

-به من می گی بچه؟

به دیوار پشت سرش تکیه داد و دست هاش رو جلوی سینه چلیپا کرد، و سرش رو ریز بالا و پایین کرد

-دقیقا به تو گفتم بچه

-من بچه نیستم حضرت آقا! اگر نمی خوام فرهود رو ببینم مطمئن باشید از سر لجبازی نیست، حتما دلایل خاص خودم رو دارم...

نگاه خیره اش توی صورتم متمرکز بود و انگار دنبال نشونه ی خاصی می گشت، از نگاه خیره اش در حال ذوب شدن بودم، اما من کسی نبودم که توی این دوئل تفنگش رو غلاف کنه... کلافه شدم، سمت مبل رفتم و کیفم رو برداشتم و چادرم رو مرتب کردم، با این اوضاع به نظر نمی رسید که امروز مشکلی از من حل بشه، کنار امیرحسین ایستادم، و "خداحافظ" زیر لبی تحویلش دادم، نگاهی به سر تا پام انداخت و تکیه اش رو از دیوار گرفت

-داری فرار می کنی؟

طلبکار نگاهش کردم :

-از چی باید فرار کنم؟

شونه بالا انداخت مثل پسر بچه ای تخس جواب داد :

-اون رو تو باید بگی!

حالا نوبت من بود که چشم هام رو ریز کنم، تو صورتش و سعی کنم چیزی پیدا کنم

-چیزی برای فرار کردن وجود نداره...

-چرا داره، تو می ترسی که ما از علاقه ات به فرهود با خبر بشیم، یعنی فرهود با خبر بشه، برای همین داری از احساست فرار می کنی... درسته؟

با هر کلمه ای که می گفت بیشتر تو شوک می رفتم، باورم نمی شد که امیرحسین اینطور راجع به من و فرهود فکر کنه، انگار همگی اصرار داشتن که من و فرهود رو به هم بچسبونن! حرف های سارا رو به یاد آوردم، از همه قضاوت های نابجا متنفر بودم، حالا نوبت امیر حسین بود که من رو نا عادلانه قضاوت کنه...اخم هام رو تو هم کشیدم و از خشم نمی دونستم چی بگم، با صدایی که کمی بالا رفته بود و خشن به گوش می رسید جوابش رو دادم

-نخیر درست نیست، سر کار هم لطف کنید راجع به کسی قضاوت نکنید، روزتون خوش جناب

به سرعت از خونه خارج شدم، اعصابم متشنج شده بود، وقتی سوار آسانسور شدم و برگشتم که دکمه هم کف رو بزنم، امیر حسین از داخل درگاه خونه داشت نگاهم می کرد، معنی نگاهش رو نفهمیدم؛ اخمی کردم و رو گرفتم، در آسانسور بسته شد و تونستم نفسم رو با شدت به بیرون فوت کنم، به این موضوع فکر کردم که امیرحسین هم گاهی می تونه خیلی بی انصاف باشه و یک طرفه به قاضی بره، از آسانسور خارج شدم و از در ساختمون اصلی بیرون رفتم، دلم می خواست پیاده روی کنم تا شاید کمی آروم بگیرم...

مسائل و مشکلات خودم کم بود حالا نگاه ها و قضاوت های نابجا هم اضافه شده بود .

با انگشت اشاره و شستم شقیقه هام رو فشار دادم، اومده بودم پیش امیرحسین که آرامش رو بهم برگردونه اما خودش هم علت بهم خوردن آرامشم شد...

چشم هام رو برای چند ثانیه بستم، صدای گرم و گیراش توی ذهنم اکو شد

"تا من هستم نترس مستانه"

حس لمس دست هاش یادم اومد، که چطور من نا آروم رو آروم کرد. با یاد آوری قرار گرفتن تو اون حصار مردونه نا خودآگاه صورتم رنگ گرفت، باورم نمی شد که امیرحسین اون طور من رو آروم کرده باشه، و من هم مخالفتی نکرده باشم...

از یادآوری اون صحنه لبم به خندیدن باز می شد که لب به دندون گرفتم و از ذهنم گذشت که امیر حسین همیشه مخل آرامش نیست، گاهی خودش هم معنی آرامشه...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که از شر این افکار خلاص بشم، به خودم تشر زدم که ذهنم منحرف نشه، توی این اوضاع فقط وجود این افکار رو داشتم، برای لحظه ای تصویر صورت امیرحسین در حالی که لبخند محوی کنج لبش جا خوش کرده بود رو دیدم، اخمی کردم و دستی توی هوا تکون دادم و "برو بابایی" نثارش کردم.

با شنیدن صدای بوق ممتدی از جا پریدم، نگاهم رو سمت خیابون چرخوندم تا عقده های دلم رو سر اون مردم آزار داد بزنم، اما با چهره ی خندون امیر حسین که از داخل ماشین داشت نگاهم می کرد مواجه شدم، به صورت رنگ پریده و اخم کردم نگاه کرد و تک خنده ای کرد و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

-ببخشید، هر چی صدا زدم جواب ندادی، به گمونم اینجام دست از سرت بر نداشتن! حالا دست از سرت بر نداشتن یا کلا خود درگیری هم داری؟

مطمئن بودم داره دستم می ندازه، قدمی سمتش برداشتم و شمشادهای کنار پیاده رو مانع از پیش روی بیشترم شدن، انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تهدید سمتش تکون داد

-آقای مردم آزار! خوب گوش‌هات رو باز کن، به نفعته امروز حوالی من نگردی و گرنه بد می بینی، حواست باشه چوب خطتت داره پر می‌شه!

از ماشین پیاده شد و رو به روی من ایستاد، فاصله امون به اندازه ی همون شمشاد ها بود

-خب حالا عصبی نشو، عذر می خوام بابت هر دو اشتباهم... بیا سوار شو حالا می خوام برای جبران یه جای خوب ببرمت

دستم رو تو هوا تکون دادم :

-از شما زیاد به ما رسیده، سایه‌اتون کم نشه

پوزخندی زدم و خواستم قدم اول رو بردارم که شونه ای بالا انداخت

-باشه، حیف شد می خواستم ببرمت یه جای خوب

از این که مثل بچه ها باهام حرف می‌زد لجم گرفت، با سرعت راه افتادم و دوباره دستم رو توی هوا تکون دادم و با صدای بلندی که رگه های خشم توش بود حرف زدم

-شما ما رو جهنم نفرست، بهشت پیشکش

با لحنی که خنده توش موج می‌زد گفت :

-ضرر می کنی، می خوام ببرمت شهر بازی، نمیای؟

دست‌هام رو به صورت ضربدری و افقی تکون دادم :

-عمرا

***

با هیجان آب دهنم رو قورت دادم و دستی روی گلوم کشیدم، از بس جیغ زده بودم گلوم می سوخت. بالاخره رنجر از حرکت ایستاد و پیاده شدم، مثل بچه ها آستین امیرحسین رو کشیدم :

-می‌شه یه بار دیگه سوار شم؟

با حرکت سر به رنجر اشاره کرد :

-تا حالا سه بار سوار شدی !

سرم رو پایین انداختم :

-دوست دارم خب...

"پوف"ی کرد و دستی داخل موهاش کشید و سمت باجه بلیت فروشی راه افتاد و در عین حال صدای غر زدنش رو شنیدم

-نه به اون وقتی که به زور آوردمش، نه به حالا که ول کن نیست...

خندیدم و با صدای بلندی گفتم:

-شنیدم !

برگشت و طلبکار خودش رو کج کرد :

-گفتم که بشنوی، دوتا می گیرم خودمم سوار می‌شم

لبخند نا خودآگاهی روی لبم نشست. دلیلش رو نمی دونستم اما خوشحال بودم که اون هم با من همراه می شه .

بعد از خریدن بلیت ها کنارم ایستاد، منتظر بودیم تا نوبتمون بشه و سوار شیم. حدود ده دقیقه ای معطل شدیم، اما به هیجانش می ارزید .

همیشه از انجام دادن کار های خطرناک و البته هیجان انگیز هراسی نداشتم، بلکه همیشه اولین نفر پیش قدم می شدم. اما بر خلاف من ماهان که پسره از کار های خطرناک می ترسه و رقبتی برای انجام دادنشون از خودش نشون نمی ده. فقط تنها حسنی که داره، اینه که سوسک های خونه رو می کشه. هیچ وقت یادم نمی‌ره، صبح بود قرار بود برم مدرسه، رفتم دستشویی و بعد از شستن دست و صورتم خواستم مسواکم رو از جا مسواکی بردارم که با دو تا شاخ بلند قهوه ای رو به رو شدم. اول فکر می کردم مو گیر کرده اما تا خواستم خمیر دندون رو بردارم یک دفعه سوسکی پرواز کرد، حالا من مونده بودم و یه سوسک و یه دستشویی در بسته. هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم که چه جوری از دستشویی پا به فرار گذاشتم و ماهان رو هم از خواب نازش بیدار کردم. اونم با کلی ادا بالاخره سوسک خوشگل براق قهوه ای رو کشت.

با کشیده شدن گوشه ی چادرم از فکار رنگی رنگی گذشته ام خارج شدم و دوباره پا به این دنیای سیاه رنگ این روز هام گذاشتم

-حواست کجاست، بیا بشینیم

با حالت گیجی نگاهش کردم، اما سریع به خودم اومدم و لبخندی روی لب هام نشوندم و دنبالش راه افتادم، هر دو تو صندلی های خودمون نشستیم و کمربند های ایمنی مون رو هم بستیم. از هیجان یک لحظه هم نمی تونستم آرام بگیرم.

-اینقدر کیف می ده که می گی دوباره سوار شوم

امیرحسین بهم زل زد :

-من هیچ وقت دوست ندارم یه چیزی رو دوبار امتحان کنم

لب‌هام رو غنچه کردم :

-پس چه جوری قورمه سبزی یا قیمه بادمجون رو می تونی هر وقت بخوری؟ قطعاً مزه‌اش رپ بار ها چشیدی

پاهاش رو به دیواره‌ی صندلی جلو چسبوند :

-مردها فقط به غذا رحم نمی کنن و تمام قوانینشون رو زیر پا می ذارن

چشمام رو لوچ کردم

-ایش، شکم پرست

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که دستگاه شروع به حرکت کرد، محکم دسته های صندلی رو گرفتم، وقتی اوج گرفت از ته دل جیغ کشیدم، همه جیغ می زدن و هیجانشون رو تخلیه می کردن ولی صدایی از امیر نمی اومد

در همون حال که جیغ می کشیدم به امیر نگاه کردم، اخم‌هاش توی هم بود و رنگش پریده بود. بلند خندیدم و با صدایی که از هیجان بلند شده بود گفتم:

-چرا ساکتی؟ رنگت پریده ها، خودتو خالی کن

باز هم چیزی نگفت و اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کرد، وقتی رنجر سر و ته شد دیگه نتونست تحمل کنه و دستش رو روی دسته های صندلی گذاشت، دقیقا جایی که دست من روش بود؛ با تماس دست‌هامون داغ شدم و سریع دستم رو برداشتم، ولی تو اون موقعیت کی حال نشون دادن عکس العمل رو داشت؟ !

بالاخره بعد از چند بار کله پا شدن و آدرنالین ترشح کردم، رنجر ایستاد و هر دو با حالی آشفته پیاده شدیم. از تماس دست هامون خجالت نمی کشیدم، از چیزی خجالت می کشیدم که خودم هم درکش نمی کردم...

با دیدن پشمک به یکباره تمام مشکلات از یادم رفت و با جیغی که از من بعید بود رو به امیر کردم

-بریم پشمک بخوریم!

اول تعجب کرد ولی بعد لب‌هاش به خنده باز شد و قهقهه زد. اولین بار بود قهقهه امیر حسین رو می دیدم، محو خنده‌اش بودم که با نگاه من جمعش کرد. خجالت کشیدم و با سر پایین به طرف پشمک فروشی راه افتادم. پرسیدم :

-چرا خندیدی؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد :

-به بچه بازیت.

برگشتم سمتش و گوشه ی لبم رو از حرص به دندون گرفتم و گفتم :

-من بچه نیستم.

بدون توجه به من به سمت پشمک فروشی رفت که داد زدم :

-با شما هستما؟.!

-معلومه! من نمی‌دونم چرا خانوادگی دوست دارین پرده گوش من رو با داد کشیدنتون پاره کنین.

به مغازه رسید و یک پشمک برای من خرید و به من داد.

-دیگه بریم دیگه؟ دیر شد !

به ساعتم نگاه کردم :

-آره، اگه بابا اومده باشه شاکی می‌شه که تا الان کجا بودم؟

در حالی که با لذت پشمکم رو می‌خوردم با هم به سمت پارکینگ راه افتادیم و بعد از کمی پیاده روی سوار ماشین شدیم. عجیب بود که بعد از اون همه تفریح و اتفاقات هیجان انگیز حالا هر دو ساکت بودیم و این سکوت کلافه کننده بود، بعد نیم ساعتی که گذشت طاقت نیاوردم و به طرفش برگشتم :

-چرا روزه ی سکوت گرفتی؟

کوتاه نگاهم کرد :

-چیزی باید می‌گفتم؟

حس کنف شدن بهم دست داد، صاف نشستم و تکیه دادم :

-کلا اخلاق نداری؟

پوزخند زد :

-تازه تو بهترین اخلاقم رو می‌بینی

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد طرح پوزخند روی لبش به لبخند تبدیل بشه. مگه یک نفر چه قدر می‌تونه تمام جذابیت ها رو تو خودش داشته باشه؟ از فکرم خجالت کشیدم و سرم رو به سمت شیشه برگردوندم

غروب بود و تمام خیابون ها ترافیک... امیرحسین با آرامش رانندگی می کرد و در برابر بوق زدن ها، یا پیچیدن های ناگهانی هیچ واکنشی نشون نمی داد. خوشم می اومد که در عین جدیت و بداخلاقی، صبور هم هست.

بین ماشین ها گیر کرده بودیم و سرعت حرکتمون آروم بود. خیره به چراغ های رو به روم، به فکر فرو رفته بودم. دلم برای آرامشی که در اون لحظات بهم دست داده بود، تنگ شده بود. کاش می شد همه ی روزها، به خوبی اون چند ساعت باشه و دوباره همه چیز به حالت اولش برگرده. نه جنی درکار باشه، نه جنگیری...

با این تصور، لب هام رو مرطوب کردم و از گوشه چشم، نگاهی به امیرحسین کردم. شاید اگه توی این شرایط، و به این شکل پاش به زندگیم باز نشده بود، احساس خیلی بهتری داشتم، سرم رو به اطراف تکون دادم تا به این موضوع فکر نکنم؛ و بی اجازه، دستم رو جلو بردم و سیستم پخش ماشینش رو روشن کردم.

نگاه امیرحسین به سمت دکمه و بعد، دست من کشیده شد. وقتی بهم خیره شد، شونه بالا انداختم و گفتم :

-حوصله ام سر رفت

چیزی نگفت. لبخند هم نزد؛ اما نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره ش رو به لب هاش کشید. صدای موسیقی بلند شد. بی کلام بود و در عین حال، ریتم ملایمی داشت .

تا رسیدن به خونه‌امون آهنگ هارو بالا پایین می‌کردم و از این کار غرق لذت می‌شدم امیر هم گاه گاهی با نگاهش بهم می‌فهموند فقط جسممه که بزرگ شده وگرنه اخلاقم بچگونه‌اس. جلوی در پارک کرد، خدا خدا می‌کردم که کسی این موقع نیاد خونه که یک وقت من رو با امیر حسین تو ماشین ببینه، می‌خواستم زود خداحافظی کنم و پیاده بشم، اگه یکی از همسایه ها می‌دید آبروم تو محله می‌رفت. به طرف امیر برگشتم و لبخند دندون نمایی زدم

-مرسی بابت امروز... خیلی خوش گذشت

گوشه لبش چند سانت تکون خورد. این آدم نمی‌تونه حتی یه لبخند کامل هم بزنه، خنده‌ام گرفت ولی خودم رو جمع کردم

-کاری نکردم، فقط خواستم حال و هوات عوض بشه

سری تکون دادم و هم‌زمان گفتم:

-خیلی تاثیر داشت ممنون

بعد از حرفم خیره نگاهم کرد از نگاه خیره اش معذب شدم و سرم رو پایین انداختم

-من دیگه برم خداحافظ

نگاهش کردم، چیزی نگفت فقط سرش رو تکون داد. دستم رو سمت دستگیره بردم و بازش کردم یه پام رو بیرون گذاشتم که اسمم رو صدا زد

-مستانه

به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم

-اگه... اگه اذییتت کردن بهم زنگ بزن، من تا صبح بیدارم یه کاری دارم که باید حل کنم، هر وقت خواستی زنگ بزن باشه؟

یعنی نگرانمه؟! یا من اینطور احساس می‌کنم. لبخندی زدم و "باشه" ای گفتم و از ماشین پیاده شدم. در رو آروم بستم و از پنجره نگاهش کردم دوباره "خداحافظ"ی گفتم و به طرف خونه حرکت کردم بعد از باز کردن در، وارد خونه شدم .

چه خوش شانس بودم که هنوز بابا وماهان نیومدن، حالا باید به فکر شام بودم .

با ورودم به خونه چشمم به تیکه‌های قندون و استکان افتاد و آه از نهادم بلند شد، دوباره اون صحنه برام جون گرفت و ناخودآگاه نگاهم به مبلی که روش نشسته بود کشیده شد "نچ"ی گفتم و اول به اتاق رفتم و لباس عوض کردم و بعد با جاروبرقی به

پذیرایی برگشتم، دوشاخه رو به پریز زدم و تکه های بزرگ رو با دستم برداشتم، به طرف آشپزخونه می‌رفتم که صدای زنگ گوشیم من رو از جا پروند، با سرعت تکه ها رو تو سطل زباله ریختم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

با دیدن شماره امیرحسین دستم رو روی صفحه کشیدم :

-چیزی یادتون رفته جناب؟ !

متوجه طنز کلامم شد

-بله مادموازل ...

دستم رو به کمرم زدم :

-مگه من گفتم میسیو که شما بنده رو مادموازل خطاب می‌کنی؟

بی توجه به سوالم نفسش رو تو گوشی فوت کرد :

-می‌خواستم بگم، می‌خوای تا اومدن پدر و برادرت با هم صحبت کنیم تا اینجوری از تنهایی اذیت نشی

ابروهام بالا پرید، این امیرحسین بود؟ همون امیرحسینی که دفعه اول حتی سلام هم نداده بود؟ یهو چه اتفاقی افتاده که متحول شده؟ مکث و سکوت من رو به حساب موافقتم گذاشت و پرسید :

-چیکار می‌کردی؟

نگاهم به جاروبرقی افتاد

-می‌خواستم شاهکارم رو جمع کنم؟

-شاهکار؟ !

دستی به پیشونیم کشیدم :

-آره دیگه، استکان اینایی که شکوندم

-خب به کارت برس، من گوشی دستمه

به اوپن تکیه دادم :

-اگه بابا اینا دیر اومدن چی؟ همینجوری می‌خوای گوشی رو نگه داری؟

-اوهوم، گفتم که! تا پدر و برادرت بیان من پشت خطم

-اینجوری اذیت می‌شی

-مهم اینه که تو اذیت نشی!

بند دلم پاره شد، دلم هری ریخت، صورتم داغ شد و چیزی درونم رو قلقلک داد، گلوم رو صاف کردم

-ممنون

اینقدر آروم گفتم که خودم صدام رو به زور شنیدم، نفس عمیقی کشید :

-حالا مراقب باش دستت رو نبری

تعجبم رو تو صدام ریختم :

-دستم رو؟ برای چی ببرم؟

-مثل این فیلم‌ها دیگه! ندیدی؟ می‌خوان خورده شیشه ها رو بردارن عهد می‌ره تو دستشون؟

با صدای بلند خندیدم

-آهان! آره، ولی من قبل از تماس تو جمع کردم فقط مونده جاروبرقی بکشم

-خب بکش، با من حرف می‌زنی کارت رو هم انجام بده

-آخه صدای جا ...

حرفم رو قطع کرد

-مهم نیست

"ببخشید"ی گفتم و جاروبرقی رو روشن کردم. کار می‌کردم و حرف می‌زدم، از خاطرات بچگی مون با ماهان گفتم، از خوابی که چند سال پیش دیده بودم و وقتی برای مادر و پدر و برادرم تعریف می‌کردم مورد تمسخرشون قرار گرفته بودم و بهم گفته بودن "خواب بود یا فیلم سینمایی؟" و جالب اینکه بعد از تعریف کردن خوابم امیرحسین همین جمله رو تحویلم داد ...

دیگه حرف کم آورده بودم و فقط سکوت بود که چند ثانیه‌ای بینمون برقرار شده بود، دلم سوخت و پرسیدم :

-هنوز نرسیدی خونه؟

-نه !

به ساعت نگاه کردم

-دیگه الان باید رسیده بودی، کجایی؟

کوتاه جواب داد

-حالا ...

-من شامم رو هم گذاشتم، بخار هم افتاد، الان یک ساعت بیشتره داریم حرف می‌زنیم، ترافیک هم بود باید تا الان رسیده بودی

با حالتی خمار پرسید :

-نگرانم شدی؟

بی‌حواس و طلبکار جواب دادم :

-آره که نگرانت شدم، آخه کجایی که هنوز نرسیدی خونه؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

-فکر کنم پدر و برادرت اومدن، داداشت داره در پارکینگ رو باز می‌کنه ...

چشم‌هام گرد شد و ناخودآگاه گفتم :

-امیر دم در خونه‌امونی؟ !

باز هم مکث کرد و بعد جواب داد :

-آره، رفتم ولی بعد احساس کردم نزدیکت باشم خیالم راحت تره، دور زدم و برگشتم؛ یه چیزی ازت بخوام انجام می‌دی؟

لب زدم :

-چی؟

-از این به بعد من رو مثل الان امیر صدا کن... خب دیگه من برم، بابات ماشین رو آورد تو، داداشت هم در رو بست، شب خوبی داشته باشی، بازم اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن، حتی اگه نصف شب بود، باشه؟

صدای بابا رو شنیدم که با ماهان حرف می‌زد، "باشه"ای گفتم و از هم خداحافظی کردیم .

عجیب بود که امروز امیرحسین رو از هروقت دیگه ای به خودم نزدیک تر می‌دیدم. اسمش رو مدام با خودم تکرار می‌کردم و با هرباری که می‌گفتم ضربان قلبم بیشتر می‌شد، چرا اینقدر بی‌قرار بودم؟ !

***

بی توجه به چادرم، که ممکن بود خاکی بشه روی پله نشستم، آرنجم رو روی زانوم گذاشتم و با دست هام صورتم رو قاب گرفتم و مثل یک شکست خورده ماتم زده به روبرو خیره شدم. هنوز هم صدای خانمی که در کمال خونسردی نگاهم کرد و جمله "خانم شما مشروط شدی" رو بهم گفت، تو گوشم بود .

دوست داشتم به یاد ایام خوش مدرسه، کف حیاط بشینم و دست هام رو زمین بگذارم و بلند بزنم زیر گریه و اونقدر این صدای گوش خراش رو ادامه بدم تا معلم یا استادی بیان و بگن نوزده رو بیست می کنیم! هر چند این بار وضعیت وخیم تر بود و من به یک نمره ناپلئونی هم راضی بودم تا فقط این ترم رو از مشروطی خلاص بشم؛ اما با توجه به کم کاری‌های این ترمم می دونستم هیچ راه نجاتی نخواهم داشت...

نفسم رو با "آه" بیرون فرستادم، غمبرک زدنم فایده ای نداشت، از جا بلند شدم و به خودم قول دادم که ترم بعد این مشروطی رو جبران کنم، پشت چادرم که کمی خاکی شده بود رو تکوندم و سمت خونه راه افتادم، با یاد آوری اینکه اگر ماهان از مشروط شدنم با خبر می شد، ممکن بود چقدر متلک بارم کنم دلم می خواست جیغ بزنم، به نظرم باید حفظ ظاهر می کردم تا مورد عنایت ماهان قرار نگیرم، بهترین راه پختن یک ناهار مفصل بود تا ماهان پرسیدن نمرات من رو از یاد ببره.

با این فکر سمت مرکز خرید راه افتادم تا مواد لازم مورد نیاز رو بخرم، می دونستم ماهان علاقه وافری به خورشت آلو و کیک شکلاتی داره، مواد خورشت رو داشتم و فقط باید مواد کیک رو می خریدم، برای تدارک بیشتر پودر ژله هم خریدم، بعد از تموم شدن خریدها سمت خونه راه افتادم، هر وقت یاد مشروط شدنم می افتادم دلم می‌ریخت و همچنان دوست داشتم جیغ بکشم، خودم رو کنترل کردم و به خونه رسیدم.

بعد از عوض کردن لباس هام به آشپزخونه رفتم و مشغول آشپزی شدم، چون می دونستم پدر و ماهان ظهرها دیر به خونه بر می گردن برای آشپزی عجله ای نداشتم.

عطر پودر کاکائو رو نفس کشیدم و همین باعث شد لبخندی روی لبم جا خوش کنه، کاش زندگی همیشه همینقدر آروم و پر از احساس آرامش بود...

چند روزی می شد که زندگی عادی رو تجربه می کردم، بدون هیچ گونه آزاری، گاهی به خودم نوید می دادم که شاید تمام مشکلات پایان گرفته، اما حس نجوا مانندی می گفت که این آرامش قبل از طوفانه... برام اهمیتی نداشت حتی اگر این آرامش، آرامش قبل از طوفان باشه چون وجود این روزهای امن توی زندگیم کمرنگ شده بود و کم‌کم معنی آرامش رو گم می کردم. تنها دو مسئله غیر عادی وجود داشت، مقاومت من برای ندیدن فرهود و سکوت امیرحسین...

همچنان از فرهود فرار می کردم! از امیرحسین هم بعد از اون روز خوب که من رو به پارک برد دیگه خبری نداشتم، وجود و آرامش امیرحسین رو دوست داشتم اما با حس تغییر اوضاع کمی دوری رو به صلاح می دونستم، می ترسیدم از اینکه مبادا احساس خاصی در من به امیرحسین شکل بگیره، می ترسیدم گوش هام به اون صدای خش دار عادت کنه و یک مستانه گفتن عادی از طرف اون برام خاص تر از تموم مستانه شنیدن های دنیا بشه...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از شر تمام این افکار راحت بشم، تازه داشتم کمی معنای آرامش رو می فهمیدم و به هیچ عنوان دوست نداشتم که این احساس رو از دست بدم.

با آشپزی خودم رو سرگرم کردم، کمی هم دستی به سر و گوش خونه کشیدم تا بیشتر خودم رو مشغول کنم و ذهنم به جایی کشیده نشه، مادرم اعتقاد داشت دختر جماعت هر وقت بیکار باشه دنبال عاشقی می‌ره، همیشه می گفت خودت رو مشغول

کن تا ذهنت حوالی عشق نچرخه، با یاد آوری حرف های مادرم لبخند تلخی کنج لبم نشست و اشک داخل چشم هام حلقه زد، دلم هواش رو کرده بود و باید می رفتم سری به مزارش می زدم. با شنیدن صدای باز شدن در و سلام بلند بالای بابا خودم رو جمع و جور کردم تا روز بابا رو هم تلخ نکنم، به استقبال پدر رفتم که دستش با کیسه های میوه پر بود

-سلام بابا جونم، خسته نباشی؟

-سلام عزیزم، مونده نباشی

لبخندی زدم و کیسه ها رو از دستش گرفتم و سمت آشپزخونه بردم، میوه ها رو جا به جا می کردم که ماهان سر رسید و وارد آشپزخونه شد، صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم

-به‌به آبجی خانم چه کرده!

خندیدم و از سر شونه نگاهش کردم :

-علیک سلام، خواهش می کنم کاری نکردم که خسته باشم

لبخند دندون نمایی زد و سمت گاز اومد و در قابلمه‌ی خورشت رو باز کرد و عمیق نفس کشید

-آخ! دستت درد نکنه، چه بویی هم داره

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم، خوشحال بودم که نقشه ام گرفته و از نمراتم نمی پرسه، کنارم ایستاد و خیره نگاهم کرد، چشم هاش رو داخل صورتم چرخوند و روی چشم هام متمرکز شد، لب هاش داشت می خندید

-مستانه؟

هول شدم

-جان؟

آرنجش رو به کابینت تکیه داد :

-دستت درد نکنه بابت خورشت، ولی خبر دادن مشروط شدی!

با شنیدن این حرف وا رفتم، صدای خنده ی ماهان بلند شد

-اشکال نداره چون زحمت کشیدی به روت نمیارم، دستت طلا من برم لباسام عوض کنم تو هم میز رو بچین.

بی توجه به قیافه وا رفته من خندان از آشپزخونه بیرون رفت، قطعا تنها کسی که این خبر رو به ماهان داده بود کسی جز نیوشا نمی تونست باشه، نصف دانشگاه فهمیده بودن که من مشروط شدم و قطعا نیوشا هم از این قاعده مستثنا نبود...

کلافه "پوف"ی کشیدم زیر لب "به جهنم"ی گفتم. میز رو چیدم و سعی کردم روز خوبی رو کنار پدر و ماهان بگذرونم.

ناهار رو کنار هم خوردیم و ماهان هم حرفی از مشروط شدنم نزد. بعد از ناهار چای دم کردم و برای عصرونه همراه چای کیکی که پخته بودم رو خوردیم... باورم نمی شد همه چیز آروم شده بود. شب وقتی که روی تختم دراز کشیده بودم به این روزهای آرومم فکر کردم و غرق خوشی شدم، با شنیدن صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم، با دیدن اسم فرهود به تلفن خیره موندم، اونقدر که تماس قطع شد.

دلم نمی خواست با فرهود ارتباطی داشته باشم تا دوباره مورد قضاوت قرار بگیرم. تلفنم رو خاموش کردم و سعی کردم که بخوابم.

***

با نور آفتاب که لجوجانه توی صورتم می تابید چشمام رو باز کردم

نگاهی به ساعت انداختم از یازده گذشته بود، باورم نمی‌شد که از دیروز عصر تا الان و این همه مدت خوابیده باشم! بلند شدم و کش و قوصی به بدنم دادم، بعد از شستن دست و صورتم به طرف پذیرایی رفتم ماهان و بابا رفته بودن

یه مقدار از کیک شکلاتی که از دیروز مونده بود رو برداشتم و با چای خوردم

تلویزیون رو روشن کردم و روی کاناپه ی جلوش نشستم، شبکه ها رو بالا پایین کردم ولی برنامه ای که نظرمو جلب کنه نداشت، طی یه تصمیم آنی بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم، دوست داشتم قدم بزنم، دلم هوای آزاد می‌خواست .

مانتوی سفید با روسری ارغوانی رو پوشیدم و چادرم رو سر کردم، کیفم رو برداشتم و بعد از چک کردن موجودی کیف پولم به طرف پذیرایی و بعد به طرف در رفتم که متوجه یه شی سیاهی شدم که جلوی در ایستاده بود، در جا میخکوب شدم، این چی بود!؟ مردمک چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و ترس تو جونم رخنه کرد. تمام وجودم می لرزید، انگار تو این چند روز به نبودنشون عادت کرده بودم و این که یکباره دیدمشون خیلی بیشتر از قبل اذیتم کرد.

با چشم‌هایی که فقط روشن بودن و رنگشون رو تشخیص نمی‌دادم به من نگاه می کرد، قدش اینقدر بلند بود که به سقف رسیده بود.

عرق سردی رو کمرم احساس کردم، حتی نمی تونستم قدم از قدم بردارم. آب دهنم رو به زور قورت دادم که همون لحظه قدمی به طرفم برداشت...

به خودم اومدم و چشم‌هام رو محکم روی هم گذاشتم و بلند جیغ زدم، و بعد بدون اینکه چشم باز کنم همون‌طور نشستم روی زمین و اینبار گریه کردم .

چند دقیقه ای تو همون حالت بودم، با حس باد سردی با ترس از جا بلند شدم. همه جای خونه رو از نظر گذروندم، از اون موجود خبری نبود ولی اون دمای سرد اتاق اصلا منطقی نبود.

بلند شدم و با فکر به این که باید از خونه دور بشم، به طرف در دویدم .

اولین جایی که به ذهنم رسید خونه امیر حسین بود، اول کمی خجالت کشیدم که دوباره برم پیشش ولی بعد به خودم تشر زدم که خودش گفت هر وقت اذیتت کردن بیا پیش من!

اولین تاکسی که دیدم رو نگه داشتم، هر پنج دقیقه یک بار به راننده‌ی بی‌چاره می گفتم:" آقا لطفا سریع تر." اون هم فقط سر تکون می داد، ولی مشخص بود که دلش می خواد بزنه تو دهنم!

بالاخره رسیدم. سریع کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم .

امیر با دیدن قیافه ی من که می دونستم بر اثر گریه قرمز شده، نگران اخمی کرد :

-چیزی شده مستانه؟

آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که موهای تنم با یاد آوری چشمای اون موجود، سیخ شده بود لب باز کردم.

-بازم... بازم اومد سراغم، دیدمش!

پوفی کشید و با کلافگی دستی تو موهاش برد و به داخل دعوتم کرد، وارد شدم و بی‌رمق روی مبل نشستم، با فاصله کنارم نشست :

-خب، چیکار کرد؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم :

-فکر می‌کنی گنجایش قدیم رو دارم؟ اگه کاری می‌کرد که قطعاً مرده بودم! نزدیکم شد ، برای لحظه ای نفسی نداشتم که بکشم

-ببین مستانه من توی این مدت که نبودی، روی صندوقچه کار کردم، نمی‌تونم قفلش رو باز کنم، صندوقچه قدیمیه و پیش هرکس هم ببرم فکر می‌کنن زیرخاکی پیدا کردیم و چه بسا بدتر تو دردسر بی‌افتیم

-حرف‌هات رو نمی‌فهمم، خیلی گنگ حرف می‌زنی

کف دست‌هاش رو به طرف زمین چند بار تکون داد :

-ببین بعضی از خونه ها به واسطه افرادی که توی اون خونه زندگی می‌کردن یک قدرت ماورایی دارن، یعنی مثلا اون فردی که توی خونه شما زندگی می‌کرد ممکنه کارهایی کرده باشه که... چطور بگم که متوجه بشی؟ ببین! وسایل این صندوقچه برامون مشخص می‌کنه

چشم درشت کردم و درمونده گفتم :

-خب، الان مدت زیادی گذشته و شما هنوز نتونستید این چیزها رو معلوم کنید، چه قدر دیگه لازمه که من بترسم؟ شاید دفعه بعد جونم رو بگیرن

-نه، ببین کسی که این صندوقچه برای اون بوده، یه کارایی باهاش می‌کرده، وسایل این صندوق خاصه، برای همین برای باز کردنش پیش اشراقی رفتم که اون هم اینجوری شد، ولی باز هم تمام تلاشم رو می‌کنم، من دوست ندارم تو آسیبی ببینی

تو چشم‌هاش زل زدم و نالیدم :

-من نمی‌دونم، فقط تو رو به هر کی که دوستش داری قسم می‌دم، از این وضعیت خلاصم کن !

با حرفم وا رفت و بدنش شل شد، تکیه داد و دلخور نگاهم کرد، انگار از حرفم ناراحت شد؛ ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم .

چند دقیقه ای تو سکوت فکر می‌کرد، چند باری گوشیش رو برداشت و قفل صفحه رو باز کرد اما چند ثانیه ای به صفحه‌اش خیره می‌شد و بعد دوباره گوشی رو روی میز می‌ذاشت و به پشتی مبل تکیه می‌داد و موهاش رو تو چنگش می‌گرفت .

انگار کلافه بود و تو انجام کاری تردید داشت. از این بی‌قراریش بی‌طاقت شدم و پرسیدم :

-می‌شه بگی چی تو فکرت می‌گذره؟

در حالی که سرش پایین بود، نگاهش رو بالا آورد :

-باید برم جایی

سوالی نگاهش کردم، ادامه داد :

-با صندوق! و البته تنها

از جا بلند شدم و به طرف در رفتم، خواستم دهن باز کنم که سر تکون داد :

-چاره ای ندارم

اینقدر درمونده و مظلوم این دو کلمه رو گفت که دلم سوخت و دستم رو به دستگیره‌ی در گرفتم :

-یه جوری می‌گی چاره ای ندارم انگار وظیفه‌ای به گردن من داشتی، تا همینجا هم کمکم کردی ازت ممنونم

بلند شد ایستاد :

-فعلا که نتونستم برات کاری انجام بدم، اما ...

حرفش رو قطع کردم :

-همین که بودی برام دلگرمی بود

لحظه ای تو سکوت نگاهم کرد، خودم هم نفهمیدم این جمله رو چطور به زبون آوردم! ولی برق رضایتی که تو چشم‌هاش می‌دیدم دلم رو قلقلک می‌داد .

دستی توی موهاش کشید :

-تو هم با من میای؟

ابروهام بالا پرید :

-تو که گفتی تنها می‌خوام برم، اگه جای مناسبی برای من نیست پس چرا می‌خوای من رو ببری؟

دست تو جیب شلوارش برد و با اطمینان سر تکون داد :

-اتفاقا اونجا برات امن ترین جای ممکنه، اما می‌خواستم تنها برم که ...

شونه بالا انداخت :

-ولش کن، خودت میای و متوجه می‌شی

و خم شد و از روی میز به سوئیچش چنگ زد :

-بریم !

***

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

مقابل در کرم رنگ و بزرگی ایستاده بودیم و امیرحسین تو زدن زنگ تردید داشت؛ خونه‌ای ویلایی و تو یکی از خیابون های مرکز شهر بود و روی آیفون تصویری تک زنگ اون خونه اسم حاجیان نوشته شده بود، به خونه‌های اطراف نگاه کردم و گفتم :

-این هم مثل اشراقیه؟

چپ چپی نگاهم کرد :

-نه! یه بار که بهت گفتم ...

به زنگ اشاره کردم :

-پس چرا زنگ رو نمی‌زنی؟

کف دستش رو به دیوار زد :

-مطمئن نیستم که باشه

شونه بالا انداختم :

-خب زنگ رو بزن اگه باز نکرد یعنی نیست

-بابا باهوش !

یهو در باز شد و صدای آقایی تو آیفون پیچید :

-منتظرت بودم، بیا تو

امیرحسین پشت به در برگشت و دستش رو تو موهاش برد و محکم کشید که همون آقا گفت :

-بیا تو با هم صحبت می‌کنیم

امیر حسین برگشت و در رو هول داد و با سر اشاره کرد وارد بشم، اطاعت کردم و خودش هم پشت سرم وارد شد، یه حیاط کوچیک که دو راه پله داشت، یکی بالا می‌رفت و دیگری پایین و حالت زیر زمین...

انتظار داشتم بالا بریم ولی وقتی امیرحسین به پله هایی که به پایین می‌رفت اشاره کرد، کمی خوف کردم .

پله ها رو پایین رفتیم و در کمال تعجب یه سوئیت کامل رو دیدم، یه پذیرایی با یه دست مبل هفت نفره، یه آشپزخونه‌ی کوچیک با سه چهار تا کابینت و یه اتاق شش متری که درش باز و انتهای اون اتاق یه پیرمرد پشت میزی کوتاهی روی زمین نشسته بود و در حالی که به ما نگاه می‌کرد با دونه‌های تسبیح ذکر می‌گفت .

هر دو از همون دور سلام کردیم که با حرکت سر جواب گرفتیم، امیر حسین دست پشتم گذاشت و تقریبا به طرف اتاق هولم داد، با هم وارد اتاق شدیم، پیرمرد تسبیحش رو روی میز گذاشت و یه چشمش رو تنگ کرد و بازجویانه از امیرحسین پرسید :

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

سر امیرحسین پایین افتاد، پیرمرد با دست به پشتی های گوشه ی دیوار اشاره کرد و رو به من گفت :

-خوش اومدی دخترم، بشینید

با دیدن چهره‌ی نورانیش، حس ترسم از بین رفت و آروم گرفتم، نشستم که از امیر حسین پرسید :

-چی شده؟

امیرحسین بی‌حرف صندوق رو روی میز گذاشت، پیرمرد از گوشه‌ی چشم نگاهی به صندوق کرد و تسبیحش رو برداشت و در حالی که نگاهش به دونه‌های تسبیح بود پرسید :

-چرا خودت انجامش نمی‌دی؟

نگاهم بین امیرحسین و پیرمرد در گردش بود، امیرحسین ساکت و سر به زیر پاسخی نمی‌داد، پیرمرد صندوق رو به طرف امیرحسین هول داد :

-خودت انجامش بده !

امیر حسین سر بالا آورد و به سقف نگاه کرد:

-نمی‌تونم ...

پیرمرد پوزخندی زد :

-چرا؟

-حاج‌آقا خواهش می‌کنم! می‌دونم که الان زیر و بم من رو کشیدی بیرون، پس خودتون می‌دونید ...

پیرمرد دوباره تسبیحش رو روی میز گذاشت :

-می‌خوام از زبون خودت بشنوم

امیرحسین مثل مجرمی که در حال اعترافه و از کاری که کرده پشیمونه، دستی به صورتش کشید :

-چاکراهام رو بستم ...

حاج‌آقا محکم روی میز کوبید :

-و همه زحمت‌های من رو به باد دادی

لحن امیرحسین عصبی شد :

-دیگه نمی‌خواستم طرف این کارها برم !

حاج‌آقا هم مثل امیرحسین عصبی خودش رو جلو کشید :

-پس چرا الان اینجایی؟

امیرحسین به من اشاره کرد :

-پسرخاله‌ی این خانم ازم خواست کمکش کنم، فکر می‌کردم هر زمان که اراده کنم می‌تونم دوباره چاکراهای ذهنم رو باز کنم، ولی نشد؛ تو این مدت خیلی تلاش کردم، تمرین ها رو دوباره تکرار کردم حتی هزار بار ...

-بس کن امیرحسین ...

با صدای فریاد حاج‌آقا از جا پریدم، نیم خیز شدم :

-من می‌رم بیرون و شما رو تنها می‌ذارم

دست امیر حسین روی مچ دستم نشست :

-بشین

نگاهش کردم که با فشار دادن چشم‌هاش ازم خواست حرفش رو اطاعت کنم. حاج‌آقا اینبار با لحن ملایم‌تری شروع به صحبت کرد :

-می‌دونم بعد از اون جریان چی به روز تو و اون دو تا دوست دیگه ات اومده، ولی شما نباید بعد از اون همه تمرین این کار رو با خودتون می‌کردید، قبلا بهتون گفته بودم همیشه باید این چاکراها رو باز نگه دارید، و الا زحمت هاتون به باد می‌ره ...

امیرحسین آب دهنش رو قورت داد :

-حق با شماست اما سه تایی این تصمیم رو گرفتیم

حاج‌آقا آرنجش رو روی میز گذاشت :

-پس چرا پیش خانواده‌ها تون برنگشتید؟ چرا به تنها زندگی کردن ادامه دادید؟ کسی که این کاره‌اس تنها زندگی می‌کنه، وقتی نمی‌خواستید این کار رو بکنید باید برمی‌گشتید و با خانواده هاتون زندگی می‌کردید

امیرحسین نفس عمیقی کشید :

-همین یه بار کمکمون کنید، دوباره تمرین ها رو شروع می‌کنم

حاج‌آقا دست زیر چونه زد :

-نمی‌تونی پسر جان !

چشم امیر حسین گشاد شد :

-چرا؟

پیرمرد کتابی رو ورق زد :

-چون عاشق شدی

امیرحسین به وضوح دستپاچه شد :

-نه! یعنی... آخه چه ربطی داره؟ من ...

حاج‌آقا دستش رو مقابل امیرحسین بالا گرفت :

-خیلی خوب، خیلی خوب! الان چه کمکی از من می‌خوای؟

امیرحسین دستش رو محکم روی صورتش کشید :

-در صندوق رو باز کنید

حاج‌آقا با سر به در اشاره کرد :

-بیرون باشید صداتون می‌کنم

مات به مردی که امیر حاج آقا صداش می کرد موندم، حاجی نگاهی بهم انداخت و موشکافانه نگاهم کرد، امیر ایستاده بود و مرتب گلوش رو صاف می کرد، بی توجه به اون فقط به حاج آقا نگاهم رو دوخته بودم، دستی به محاسنش کشید و لبخندی زد، کنجکاو بودم ببینم چطور می خواد در صندوق رو باز کنه، امیرحسین این بار با تن صدای بالاتری گلوش رو صاف کرد، اخم کرده بهش نگاهی انداختم که با ابرو به سمتی اشاره زد، دستی تو هوا تکون دادم و نگاه گرفتم و با خودم "برو بابایی" زمزمه کردم، دوباره به حاج آقا نگاه کردم که این بار خنده ی روی لبش پر رنگ تر شده بود، نگاه پدرانه ای بین من امیر چرخوند

-خدا عاقبت همه رو ختم بخیر کنه، آی جوونی کجایی که یادت بخیر...

آب دهنم رو قورت دادم و توی دلم "بسم الله الرحمن الرحیم" زمزمه کردم، حس کردم همون موجوداتی که این روزها من رو به جنون کشیدن روی حاجی هم تاثیر گذاشتن، مرد خوبی به نظر می رسید و دوست نداشتم که بلایی سرش بیاد. غم زده به حاج اقا نگاه کردم که تک خنده ای کرد و به امیر اشاره زد

-دختر جون این پسر گلوی خودش رو پاره کرد، یه نگاه بهش بنداز

به امیر نگاه کردم، با اخم بهم خیره شده بود

-نشنیدی می‌گن بریم بیرون که کارشون رو شروع کنن؟!

دلم می خواست امیر رو تا سر حد مرگ بزنم، چون با صراحت کلامش علنا امیدم برای موندن نا امید شد، به ناچار از روی ادب نگاهی به حاج آقا انداختم و با لحن شرمسار

"ببخشید"ی گفتم و از جام بلند شدم و بی توجه به امیر از اتاق بیرون رفتم، و روی پله هایی که ازش پایین اومده بودیم نشستم، حضور امیر حسین رو بالای سرم احساس کردم و پشت بندش صداش توی گوشم پیچید

-از لحاظ شنوایی مشکل داری یا رفتی سمت کوچه علی؟

لبم رو به دندون گرفتم تا جوابی ندم اما دوباره حرف زد

-نه انگار مشکل داری!

-من هیچ مشکلی ندارم، به لطف شما از اتاق اومدم بیرون پس دیگه بحثی نکن چون نمی‌دونم چرا عصبیم.

کنارم با فاصله ی کمی نشست و از سر شونه بهم نگاهی انداخت

-حضورمون الزامی نبود، حتما لازم ندیده باشیم.

حرفی نزدم، پوف کلافه ای کشید و دستی داخل موهاش فرستاد، ذهن و روحم حوالی اون اتاق می چرخید، حرف های حاجی که با امیر رد و بدل می شد توی ذهنم طنین انداخت

"عاشق شدی..."

نفس عمیقی گرفتم، پس امیر هم عاشق شده بود! حاجی از تنهایی زندگی کردنشون گفت چیزی که من هیچ وقت راجع به فرهود نفهمیده بودم که چرا تنهایی زندگی می کنه و حرف های فامیل رو به جون می خره، اما حالا دلیلش رو می‌دونستم. نگاهی به امیرحسین انداختم بدم نمی اومد راجع به خانواده‌اش بدونم، حسی مثل پیاده روی توی یه روز بارونی توی دلم جونه زده بود، که هم دوست داری قدم بزنی هم برای جلو گیری از خیس شدن فرار می‌کنی... دلم می خواست امیرحسین رو بشناسم و بفهمم خانواده اش کی هستن اما می دونستم نباید کنجکاوی کنم.

نگاهم رو غافلگیر کرد و با چشم های نافذش به چشم هام خیره شد و حسی مثل پرت شدن از یک ارتفاع رو تجربه کردم، زبون روی لب پایینش کشید و کلافه از جاش بلند شد .

امیرحسین قدم می‌زد و من همچنان تو شوک حرف‌هایی بودم که از حاجی شنیدم، انتظار طولانی شد و دیگه حسابی کلافه و عصبی شده بودم که حاجی با همون لبخند گرم، در رو باز کرد :

-بیاید تو

من و امیرحسین نگاهی به هم انداختیم و وارد اتاق شدیم، وقتی صندوق باز شده رو، روی میز دیدم قلبم ریخت، نمی دونم از خوشحالی یا ترس، ولی هیجان زده بودم.

پشت میز روی زمین نشستیم، نگاهم به برگه های قدیمی کنار صندوق افتاد، حاجی عینکش رو به چشم زد و یکی از برگه ها که بزرگ تر از بقیه بود رو برداشت :

-خب... مستانه خانم !

نگاهم رو به دهنش دوختم که پرسید :

-چند ساله تو این خونه زندگی می کنید؟

کمی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم از زمانی که یادمه تو همین خونه بودیم! همین رو به حاجی گفتم، سری تکون داد.

-خونه ای که توش زندگی می‌کنید قبلا برای کسیه که تو کار جادوگری بوده

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

-ظاهراً، دعا نویس بود اونم از نوع شرّ! برای بدبخت کردن زندگی دیگران از جن‌ها کمک می‌گرفته و طلسم و جادو می‌کرده

پوفی کشیدم :

-خب، اینا چه ربطی به داستان من داره؟

لبخندی زد:

-صبر داشته باش دختر جان، بقیه اش رو نگفتم! این دعا نویس، با جن های کافر ارتباط داشته و از اونجایی که شر این کارها دامن‌گیره، ایشون هم از این قاعده مستثنا نبوده و باعث شد شرّ تمام کار هایی که کرده دامن گیرش بشه و جن‌ها به خودش رجوع کردن و بعد از مرگش تو اون خونه همچنان زندگی می کردن. یعنی زمانی که پدرت اون خونه رو خرید، اون جا محل زندگی اون گروه اجنه بود.

هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم، تو شوک حرف های حاجی بودم که امیرحسین سوالی که ذهن من رو درگیر کرد پرسید.

-پس چرا بعد از این همه سال تازه اذیت و آزارشون شروع شده و فقط دامن گیر مستانه شده؟

حاجی برگه رو زمین گذاشت و به سمت جلو خم شد.

-می دونید که جن و انس، چه مومن و چه کافر، اجازه ی آسیب رسوندن به انسان رو ندارن، مگر در موارد نادر؛ یکی از این موارد زمانیه که آدم بهشون آسیبی رسونده باشه!

تو چشم هام نگاه کرد و ادامه داد:

-مثلا سوزونده باشدشون!

ابرویی از تعجب بالا انداختم.

-من آزارم به مورچه هم نمی رسه چه برسه بخوام این هارو بسوزونم!

با حرفم حاجی خندید و امیرحسین تک خنده ای کرد.

-دختر جان، منم نگفتم از قصد سوزوندیشون!

نگاهی بین حاجی و امیرحسین رد و بدل کردم :

-یعنی چی؟

حاجی ساعد هر دو دستش رو روی میز گذاشت :

-ببین دخترجان، ممکنه ناخواسته به یکیشون آسیب رسونده باشی

اصلا نمی‌خواستم قبول کنم

-آخه مگه می‌شه؟

امیر بی طاقت، سریع جواب داد :

-صبر کن گوش بده !

حاجی تو جاش جابجا شد :

-ببین دخترم الان می‌دونیم مشکل اصلی چیه و کل ماجرا چه جوریه، فقط یه چیز می‌مونه

لب زدم :

-چی؟

حاجی زبونش رو روی لبش کشید :

-برای اینکه از آزار و اذیتشون خلاص بشی باید یه گوسفند عقیقه کنی ...

تو حرفش پریدم :

-یعنی چی حاج آقا؟ عقیقه کردن گوسفند برای چیز دیگه نبود؟

لبخندی زد :

-چرا ولی این هم مثل همونه، یک گوسفند رو قربونی کن تا رفع بلا بشه ازت و تمام این بلاها ازت دور بشه.

امیرحسین پرسید :

-خودش قربونی کنه؟

حاجی دستی به گردنش کشید :

-خودت که نمی‌تونی، من برات انجام می‌دم، خب سوالی ندارید؟

امیر سریع گفت :

-پس حاجی زحمت گوسفند رو بکشید هزینه‌اش هم با من

سرم رو با سرعت به طرف امیرحسین برگردوندم :

-چرا تو؟

حاجی به حرف اومد و به امیرحسین فرصت پاسخ نداد :

-بیا این دعا رو بگیر و هفت بار بخون و به آب فوت کن، بعد آب رو تو چهار گوشه خونه‌اتون بپاش

دست دراز کردم و کاغذ رو از حاجی گرفتم :

-ممنونم حاج آقا

حاجی سر تکون داد :

-ان‌شاا... مشکلت به زودی حل می‌شه، باز هم کاری داشتید در خدمتم، می‌تونید برید به سلامت

هر دو از جامون بلند شدیم و بعد از خداحافظی از حاج آقا، از خونه‌اش بیرون رفتیم، سوار ماشین شدیم و امیر استارت زد و راه افتاد، از پنجره به بیرون نگاه می کردم ولی فکرم پیش حرف های حاج آقا بود. یعنی خونه ی ما جن داره!؟ اصلا من کی سوزوندم این جن ها رو!؟ چطوری سوزوندم!؟

راست می‌گن هیچ ارزونی بی حکمت نیست، بابا گفت قیمتش مناسب بود خریدم ولی نمی دونست همین قیمت مناسب باعث عذاب کشیدن دخترش بشه. به خودم که اومدم خودمون رو تو خیابون مون دیدم که جلوی در خونه ترمز کرد :

-بفرمایید بانو

درو باز کردم و پیاده شدم، از پنجره ماشین نگاهی بهش انداختم :

-ممنون زحمت کشیدی

لبخندی زد و به چشمام نگاه کرد :

-وظیفه‌ام بود

موندن رو جایز ندونستم و خداحافظی کردم، به طرف در رفتم و کلید رو تو قفل انداختم و در رو باز کردم، با دیدن ماشین بابا توی حیاط استرس گرفتم، حالا بگم کجا بودم؟ وای خدا! نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم، بابا به همراه ماهان تلویزیون تماشا می‌کردن، خودم رو به اون راه زدم و استرسم رو پنهان کردم :

-سلام اهالی خونه

سر هر دو به طرفم چرخید و نگاهی بهم انداختن بابا خنثی جوابم رو داد ولی ماهان اخمی کرد و گفت:

-کجا بودی تاحالا؟

کمی من من کردم و طی یک تصمیم آنی گفتم:

-سر خاک مامان

چشم هاش رو ریز کرد و طلبکار گفت:

-تنهایی؟ ماشالله بزرگ شدی تنهایی به بهشت زهرا هم می‌ری؟

ناراحت نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم. حق داشت این روزها خیلی خودسر شده بودم بابا که ناراحتی من رو دید رو کرد به ماهان

-بسه ماهان برو پیتزاهایی که گرفتم رو بیار بخوریم

ماهان پوفی کشید عصبی بلند شد و به طرف آشپزخونه راه افتاد. نگاه قدر شناسانه ای به بابا انداختم که لبخندی زد و بلند شد، اومد روبروم ایستاد. مقابل نگاه خیره اش طاقت نیاوردم و سرم رو پایین انداختم. احساس می‌کردم بابا هم ناراحته ولی به رویم نمیاره تا من بیشتر از این ناراحت نباشم

-دخترم یه کم ملاحظه ی مارو بکنی خوبه... پیش ماهان چیزی نتونستم بگم ولی خودسر نباش، تو تا به حال جز دانشگاه و خرید جایی به تنهایی نرفتی الان دم به دقیقه غیبت می‌زنه، نمی‌گم بیرون نرو ولی بدون اجازه حق نداری جایی بری

بغض گلوم اذیتم می‌کرد پر صدا اب دهنم رو قورت داد و با دید تار نگاهش کردم

-یعنی حق ندارم بیرون برم؟ مگه من زندانی ام؟ بعد از فوت مامان دیگه نمی‌تونم تو این خونه تنها باشم، هرجا نگاه می‌کنم خاطرات مامان جلو چشمم میاد

از خودم بدم اومد که اینقدر دروغ تحویل بابا دادم ولی چاره ای نداشتم من به بیرون رفتن و دیدن امیر حسین نیاز داشتم تا کمکم کنه

فکری از ذهنم گذشت... فقط می‌خوام برای کمک امیر حسین رو ببینم؟ فقط همین؟ صدای بابا که آهی کشید و متعاقبش جوابم رو داد نذاشت به نتیجه برسم :

-باشه اشکال نداره، فقط خواستی بیرون بری خبر بده و شب ها تا دیر وقت بیرون نمون

لبخندی روی لبم نشست:

-چشم بابا جونم، ممنون !

بابا لبخندی پدرانه به روم زد و همین لحظه ماهان که هنوز هم چهره اش دلخور بود با جعبه های پیتزا اومد، لبخندی به روی ماهان زدم که از گرفتگی چهره اش کم و نگاهش نرم‌تر شد .

بعد از خوردن شام به بابا و ماهان شب بخیری گفتم و به اتاقم پناه بردم، افکارم درهم بود، اینکه امیر حسین عاشق کی شده؟ فکرم رو درگیر کرده بود، یعنی دختره چجوریه که تونسته دل امیر حسین رو ببره؟ حتما دختر آرومیه که امیرحسین دوسش داره ...

حس حسادت عجیبی وجودم رو در بر گرفت، چرا من دارم حسودی می کنم؟ اصلا چرا باید برای من مهم باشه؟

خودم رو روی تخت انداختم و پتو رو تا نیمه روی خودم کشیدم، چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم اما همه‌اش چهره ی امیرحسین تو نظرم می اومد و داشتم دیوونه می شدم! اصلا... اصلا امیر به چه حقی عاشق شده؟ هان؟ صدایی از درونم بهم تشر زد:

-نکنه باید واسه عاشق شدنش هم از تو اجازه می گرفت؟

گوشه ی لبم رو جوییدم، خب نباید اجازه می گرفت ولی خب... اصلا اون نباید عاشق می شد نباید !

نفس پر آهی کشیدم و ساعد دستم رو روی پیشونی گذاشتم، چشم‌هام به سقف خیره بود و به اتفاقات امروز فکر می‌کردم؛ چرا اول بهم گفت می‌خوام تنها برم ولی بعد من رو دنبال خودش کشوند؟ البته رفتنم بد نبود، اما ...

و باز هم نفس پر آه دیگه ای کشیدم و با دست آزادم پتو رو تا زیر گردن بالا آوردم و هم‌زمان که چشم‌هام رو می‌بستم این سوال تو ذهنم شکل گرفت "بالاخره چی؟" و خودم جواب دادم :

"هیچی، آخرش از همون اول هم معلوم بود، قرار بود امیرحسین کمکم کنه و بعد هم هرکس دنبال زندگی خودش بره ..."

پچ‌پچ های کسی رو کنارم احساس می‌کردم، چشم باز کردم و فرهود رو بالای سرم دیدم :

-چجوری اومدی؟

به خودش اشاره کرد :

-من؟! مثل اینکه تو اومدی خونه‌ی من ها !

بلند شدم نشستم، آره! اینجا که خونه‌ی فرهود بود! چطوری اومدم؟ خاله از اتاق بیرون اومد و روسری سفید رنگی رو مقابلم گرفت :

-بیا خاله، این رو سرت کن

روی سرم دست کشیدم، بی حجاب بودم! روسری رو از خاله گرفتم اما هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم روی سرم بندازم، خواستم ازش کمک بگیرم ولی خاله و فرهود رو ندیدم، به اطراف نگاه کردم و با چشم دنبالشون می‌گشتم که کسی رو تو هاله‌ای از

تاریکی کنج خونه دیدم، به طرفش می‌رفتم که از توی دیوار رد شد و رفت! ترس سراسر وجودم رو گرفته بود، با صدای بلند خاله و فرهود رو صدا می‌زدم، اما حتی خودم صدای خودم رو نمی‌شنیدم، با صدای بلند تری صدا زدم ولی باز هم صدام در نمی‌اومد، دست کسی از پشت روی شونه‌ام نشست، برگشتم و با چهره‌ی وحشتناکی مواجه شدم، اینبار تمام توانم رو به کار بردم و فریاد زدم :

-فرهـــــــــود ...

با تکون شدیدی که به پاهام داده بودم از خواب پریدم، عرق کرده بودم و نفس‌نفس می‌زدم، انگار از یه بلندی افتاده بودم و تمام تنم سست شده بود، به سختی بلند شدم و تو جا نشستم، تصویر خوابم از نظرم دور نمی‌شد و مدام جلوی چشمم بود! نمی‌دونم هنوز اثر ترس از توی خوابم مونده بود یا از فضای سنگین اتاق بود که هنوز می‌ترسیدم؛ گوشی رو از زیر متکام بیرون کشیدم و با دیدن ساعت کامپیوتری صفحه‌اش که دو و سی و پنج دقیقه رو نشون می‌داد با امیرحسین تماس گرفتم، بعد از چند بوق صدای خوابالودش تو گوشم پیچید :

-جان؟

لعنتی! دلم هری ریخت! همچنان که نفس‌نفس می‌زدم پرسیدم :

-از خواب بیدارت کردم؟

-اشکال نداره، خودم بهت گفتم! چیزی شده؟! اومدن سراغت؟ !

بغض کردم :

-نه! ولی حس می‌کنم اینجا هستن

-چجوری حسشون می‌کنی؟ یعنی منظورم اینه که... نشونه‌ای، علامتی ...

اشک ریختم و با گریه گفتم :

-خواب بد دیدم، حالا که از خواب پریدم فکر می‌کنم هستن ...

-چه خوابی دیدی؟ می‌تونی برام تعریف کنی؟

به دیوار تکیه دادم و با همون گریه خوابم رو تعریف کردم و ادامه دادم :

-امیر؟ ...

-جان دلم؟

شوکه شدم، اشکم خشک شد، ترس از وجودم پر کشید! تا اسمش رو به زبون آوردم عکس العمل نشون داد و اصلا بقیه حرفم یادم رفت ...

-مستانه؟

زبونم بند اومده بود و فقط تونستم صدای "هوم" رو از گلو خارج کنم، پرسید :

-چی می‌خواستی بگی؟

آب دهنم رو قورت دادم و بریده بریده پرسیدم :

-مگه، قرار نبود که، این حاج‌آقا... منظورم اینه که ...

-نترس مستانه! خوابت از آشفتگی ذهنت بوده

راست می‌گفت؟ یا می‌خواست ذهنم رو منحرف کنه؟! هرچند از اون توبیخ بابا و ماهان و البته فکر قبل از خوابم به اتفاقاتی که تو طول روز پشت سر گذاشتم، بی راه نمی‌گفت. صداش تو گوشم پیچید :

-خواب از سرت پرید؟

دراز کشیدم :

-نه اگه چشم‌هام رو ببندم خوابم می‌بره

صدای نفسش تو گوشی پیچید :

-خوبه، تا وقتی خوابت ببره با هم صحبت کنیم

-اینجوری تو بد خواب می‌شی

کمی مکث کرد و بعد گفت :

-فدای سرت ...

***

غلتی تو جا زدم و خمیازه ی پر و پیمونی کشیدم، کش و قوسی به بندم دادم و سر جام نشستم، دردی داخل گوشم پیچید، دستی به گوشم کشیدم

-لعنتی چه وقت درد گرفتنه؟!

نگاهم رو روی بالشتم چرخوندم و چشمم به گوشیم افتاد، با نگاه کردن به گوشی موبایلم یاد دیشب افتادم، گوشیم رو دستم گرفتم و صفحه اش رو روشن کردم و به اسم امیرحسین نگاه کردم و لبخند ناخواسته ای روی لب زدم، دستم روی دکمه ها نشست و تایپ کردم

"سلام، صبح بخیر. ممنون بابت دیشب، ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد.

ممنون از مهربونیت "

اونچه که نوشته بودم رو چند بار خوندم و خط آخرش رو چند بار پاک کردم و دوباره نوشتم، در آخر دلم رو به دریا زدم و کلمه مهربونیت رو جمع بستم و فرستادم.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و تختم رو مرتب کردم، خواستم از اتاق بیرون برم که صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد، سمت گوشی رفتم و پیامکی که از طرف امیرحسین اومده بود رو باز کردم

"سلام خانوم، صبحت به شادی. خوبه که خوبی... خوب بمونی "

دهنم باز موندم و چند بار چشم هام رو باز و بسته کردم، باورم نمی شد که امیرحسین اینقدر ادبی حرف بزنه، خنده ام گرفته بود. شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم. هر قدمی که بر می داشتم از شادی و پیام امیر نشات می گرفت .

وقتی بچه بودم و برای اینکه شاد بودنم رو نشون بدم لی‌لی راه می رفتم و یادمه مامان چقدر خوشش می‌اومد و هر وقت باهاش بیرون می‌رفتم یا تو راه مدرسه کوله ام رو ازم می گرفت و من براش لی‌لی راه می رفتم. هیچ وقت شیطونی‌های دوران دبستان و در کل تحصیلم رو فراموش نمی کنم. از همون موقع شیطون، شجاع و نترس بودم، اما هیچ وقت فکر نمی کردم همچین بلایی سرم بیاد و به شدت ترس رو تجربه کنم. مشکل همه ی ما آدم ها اینه که فکر می کنیم همه‌ی اتفاقای خوب برای ما می‌افته و اتفاق‌های بد بیخ ریشه همسایه‌ست.

آهی کشیدم و نفهمیدم از کی لی‌لی راه رفتن رو به گام های آروم ترجیح دادم و خوشحالی عظیمم جاش رو به لبخند تلخ روی لب هام داد .

به طرف آشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم. اینقدر فکر کرده بودم که حتی دست و صورتم رو نشسته بودم، کتری رو از آب پر کردم و روی صندلی میز نهار خوری نشستم تا آب بجوشه...

صدای قل قل کتری که اومد به طرفش رفتم اما توی کتری خون می‌جوشید!

جیغی کشیدم و در کتری از دستم رها شد..

با صدای بلند گریه کردم و با جیغ و وحشت رفتم تو هال، باید توی این موارد به امیر زنگ بزنم. بعد یکی دو بوق جواب داد، با لکنت و هق‌هقی که قاطی حرف‌هام شده بود گفتم :

-ال..الو ام..امی...ر؟

-مستانه تویی؟ چی شده؟ حرف بزن !

حرف؟! مگه می‌تونستم؟ فقط گفتم :

-امیر تو رو خدا بیا خونه‌امون !

هول شد :

-قطع کن جلدی اونجام !

با ترس نگاهی به آشپزخانه انداختم که با صدای در حیاط از جا پریدم انگار کسی با لگد می‌کوبید. با عجله چادرمو از چوب لباسی برداشتم و رفتم در رو باز کردم، امیر بود، بدون اینکه تعارفشو کنم شروع کردم و با گریه تعریف کردم :

-امیر! داشتم آبجوش درست می‌کردم، توی کتری خون می‌جوشید! من برنمی‌گردم تو این خونه ی لعنتی! اینا مادرم رو ازم گرفتن منم می‌کشن !

صدای جیغ و دعوای دوتا گربه رو شنیدم و دوباره جیغی کشیدم و چادر از دستم رها شد.

امیر چیزی نمی‌گفت و مهبوت من بود. سریع چادر رو روی سرم انداختم و به سمت در رفتم ولی ناگهان به سمتش برگشتم که چشمام به چشماش افتاد، با خجالت سرمو پایین انداختم

-چیزه... می‌شه شما هم بیاید من... راستش من می ترسم

لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت

-باشه تو برو

جلوتر راه افتادم صدای قدم های محکمش رو می شنیدم، سرعت قدمهام رو بیشتر کردم. وقتی به در اتاق رسیدم پریدم توی اتاق و سرم رو از بین در بیرون آوردم

-شرمنده تو همینجا باش

و در رو بستم ولی لحظه ی آخر لبخندش رو دیدم. جلوی آینه نگاهی به خودم کردم، لپ‌هام گل انداخته بود، دستم رو روی لپم گذاشتم خیلی بد شد، حالا من چطور تو صورتش نگاه کنم؟

با اینکه امیر پشت در بود ولی باز هم ترس توی وجودم رخنه کرده بود، سریع یه شومیز تا روی زانو پوشیدم و شلوارکم رو با شلوار مشکی عوض کردم و شالی هم روی سرم انداختم. آروم درو باز کردم ولی امیر اونجا نبود، خواستم با سرعت برم توی پذیرایی که پام به چیزی گیر کرد و سکندری خوردم، از ترس هینی کشیدم و به پایین پام نگاه کردم، با دیدن امیر نفس راحتی کشیدم

-تو چرا اینجایی؟!

بلند شد :

-ببخشید سرم درد می کرد نشستم

و به سمت آشپزخانه رفت :

-بیا بریم ببینم چی دیدی

با ترس پشت سرش راه افتادم، وارد آشپزخونه شد و من هم پشت سرش سنگر گرفتم .

با صدای امیرحسین چشمان متعجبم رو به جای کتری انداختم.

-اینجا خونی نیست!

کتری و آب روی زمین افتاده بود ولی خبری از اون خون های چندش‌آور نبود! دستم رو نا باور جلوی دهنم گرفتم.

-ولی... ولی اینجا!...

زبونم برای حرف زدن نمی چرخید، امیر نزدیکم شد:

-آروم باش عزیزم، می دونم.

اشکی لجوجانه از چشمم پایین اومد، امیرحسین "نچ"ی کرد :

-کاری که حاجی گفت رو انجام دادی؟

سری به علامت نه تکون دادم که اخمی کرد.

-برو دعا رو بیار.

با این حرفش بسم الله گویان، به طرف اتاقم به راه افتادم، سریع دعا رو از کیفم در آوردم و پایین دویدم، امیر که دویدنم رو دیده بود خنده ای کرد و سری به علامت تاسف تکون داد. دهن کجی کردم براش:

-خب چی کار کنم؟ تو بودی نمی دویدی؟

با این حرفم خنده‌اش شدت گرفت و به طرفم اومد. ترسیده قدمی به عقب برداشتم که نوچی کرد و دعا رو از دستم گرفت :

-برو یه کاسه آب بیار

دستوراتش رو انجام دادم و کنار هم روبه روی کاسه آب نشستیم...

دعا رو که کلماتش خیلی هم سخت بود، خوند و من چندین بار تکرار کردم تا یاد گرفتم، دست و پا شکسته، هفت بار خوندم و هر هفت بار طبق گفته حاجی، تو آب فوت کردم، با دقت به کارام نگاه می کرد.

-خوبه، حالا باید به تمام گوشه های خونه مشتی از این آب رو بپاشی

بلند شد و من هم به دنبالش بلند شدم، به گوشه های خونه مشتی از آب رو پاشیدم... به آخرین گوشه که رسیدیم، دستم رو تو کاسه بردم که همون لحظه شیشه آشپزخونه با صدای بدی شکست و سنگی به وسط پذیرایی پرتاب شد...

تو شوک این حرکت بودیم که به دنبالش صدای جیغ کر کننده ای بلند شد.

چشمم از تعجب از حدقه بیرون زده بود! صدا هر لحظه بیشتر می شد، دیگه داشتم کر می شدم که به یکباره قطع شد...

با چشمان از حدقه در اومده به امیر نگاه کردم که بدون ترس، زیر لب دعایی رو تکرار می کرد.

-بقیه آب رو بخور

اطاعت کردم و آب رو جرعه جرعه پایین می‌بردم، نمی‌دونستم چرا با هر یک ذره ای که آب از گلوم پایین می‌رفت، حس می‌کردم گلوم فشرده و آزاد می‌شد.

آب که تموم شد، کاسه رو به امیر دادم :

-صدای جیغ شنیدم

سر تکون داد :

-این دعا برای جن کافر، مثل یک عذابه، آزارش می‌ده، برای همین اون صدا رو شنیدی تا بترسی و دیگه این کار رو ادامه ندی

به اطراف نگاه کردم :

-این یعنی، کلا از بین رفتن؟

-کامل که نه، فعلا ازت دور شدن

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم :

-وای خدا، قلبم داره تند تند می‌زنه

-حق داری خانوم

نمی‌دونم چرا؟ اما لفظ کلمه خانم از دهن امیر حسین، آرامشی تو تمام وجودم تزریق کرد که اون رو با تمام وجودم حس می‌کردم

-مستانه؟

نگاهش کردم که ادامه داد :

-برو آماده شو، ببرمت یه جایی که حال و هوات عوض بشه

چه پیشنهاد خوبی! خودم هم دوست داشتم از خونه بیرون برم

-باید با بابا هماهنگ کنم

سری به نشونه‌ی موافقت تکون داد :

-پس بجمب

سمت تلفن رفتم و شماره بابا رو گرفتم.

-الو، سلام بابا

-سلام دخترم، جانم کارت بگو

-بابا سرت شلوغه؟

-آره عزیزم، مشتری دارم؟

نفسم رو تو گوشی فوت کردم :

-بابا من می‌تونم برم بیرون؟

با عجله جواب داد :

-آره دخترم، فقط مراقب خودت باش. فعلا

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم، یک مانتو آبی درباری با شلوار لی پوشیدم و شال آبی و چادرم رو سرم کردم، تو آینه به خودم نگاه کردم، رنگم پریده بود که مسلما ناشی از ترسم بود، کرم پودری به صورتم زدم و برق لبی هم به لبم کشیدم و از اتاقم بیرون اومدم و سمت امیرحسین رفتم.

-من آماده ام، بریم

هر دو از خونه بیرون رفتیم و به سمت ماشین امیرحسین رفتیم و سوار شدیم.

-خب حالا کجا می‌خوای من رو ببری؟

چشمکی زد :

-حالا خودت می‌فهمی

دیگه تا آخر مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط من بودم که با ضبط ماشین خودم رو سرگرم کرده بودم و توجهی به اطراف نداشتم تا اینکه گفت :

-بفرما خانوم خانوما، رسیدیم

سرم رو بلند کردم و از خوشحالی دست‌هام رو محکم بهم کوبیدم:

-وای اومدیم بام تهران؟

از ماشین پیاده شدم و به سمت لبه دره رفتم، اومد و کنارم ایستاد :

-خودت رو خالی کن، مستانه

سرم رو بلند کردم و رو به آسمون گفتم :

-خدا جونم! می‌دونم هستی و من رو می‌بینی، می‌دونم تویی که همیشه و همه جا هوام رو داری، خدایا می‌دونم باید برای هر داده ات شکر و برای هر چی که بهم ندادی فکر کنم، چون تویی که به همه چی عالمی، می‌دونم خودت تو این سختی ها همراهم بودی، باعث شدی که قوی بشم و قوی بمونم، خدایی ممنون که بهترین آدم‌هات رو تو این مسیر همراه من قرار دادی

بعد فریاد زدم :

-عاشقتم خدا

به سمت امیر برگشتم :

-ممنون که هستی

امیر لبخندی زد :

-خب حالا بیا کنار می‌افتی

به دست دراز شده اش نگاه کردم. می‌خواست دستم رو بذارم توی دستش؟ سرفه مصلحتی کردم و نگاهم رو به دستش دوختم. خودش متوجه شد. دستپاچه نگاهی به دستش انداخت و خیلی سریع دستش رو پایین آورد. جلوتر از من راه افتاد و سوار ماشینش شد. لب و لوچه ام رو آویزون کردم؛ فقط چند دقیقه نشده بود که اومده بودیم. با ناراحتی سوار ماشین شدم و کمربندم رو بستم. وقتی متوجه ی ناراحتیم شد. تک خنده ای کرد:

-چرا لب و لوچت رو آویزون کردی؟

چیزی نگفتم و روم رو برگردوندم. خنده بلند تری سرد داد که دلم رو برد. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو چند بار تکون دادم تا فکرهای مزخرف از ذهنم بیرون بره

-می‌ریم یه جایی دیگه... اول صبحه، نه تو چیزی خوردی نه من پس می‌ریم یه چیزی بخوریم باشه؟

با شوق به طرفش برگشتم و لبخند گنده ای زدم

-راست می‌گی؟

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت نگاهش به سمت پایین کشیده شد. مسیر نگاهش روی لب هام بود. از این کارش معذب شدم و لبخندم رو قورت دادم. صاف توی جام نشستم و به روبرو خیره شدم. بازدمش رو پر صدا بیرون داد و ماشین رو استارت زد و با سرعت ماشین رو می‌روند .

طولی نکشید که به تجریش رسیدیم و همون اطراف، توی یکی از خیابون های مجاور یه پاساژ توقف کرد. پیاده که شدیم، به سمت همون پاساژ هدایتم کرد :

-باید بریم بالا

چند دقیقه بعد، توی بالاترین طبقه پاساژ بودیم. داشتم فکر می‌کردم کجای این پاساژ شیک ممکنه بشه یه استکان چایی و دو لقمه نون و پنیر ساده پیدا کرد، که چشمم به رو به رو افتاد.

-بفرمایید. اینم محل صرف صبحانه.

چند قدم جلوتر رفتم و از پشت دیوار شیشه ای، به رستوران شلوغ و پرسر و صدا نگاه کردم. ناباور گفتم :

-اینجا؟

لبش رو جمع کرد :

-آره خب. اینجا مگه چشه؟

-آخه ...

نذاشت حرف بزنم :

-بیا بریم داخل

و خودش جلوتر از من راه افتاد. ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. معلوم بود گرسنگی خیلی بهش فشار آورده. پشت سرش وارد رستوران شدم و به سمت جایی که باید سینی های مخصوص غذا رو برمی داشتیم رفتم، قبلا اون جا نرفته بودم؛ اما از تعداد مشتری ها مشخص بود باید رستوران خوبی باشه. متعجب بودم که منوی صبحانه چه قدر پر و پیمونه. همه چیز بود و برای منی که عادت به خوردن صبحانه ی زیادی نداشتم، انتخاب واقعا سخت بود؛ اما از طرفی، دیدنشون هم بدجوری اشتهام رو باز کرده بود. این شد که بدون توجه به قیمتش، تا جایی که سینی گنجایش داشت، از انواع و اقسام خوردنی ها پرش کردم و بعد از پرداخت صورت حساب، به دنبال امیرحسین به سمت میز دو نفره ای راه افتادم.

پشت میز که نشستیم، چشمم به رو به رو افتاد. چند تا پسر، پشت میز مقابلمون نشسته بودن و از کوله ها و عصاهاشون می شد فهمید از کوهنوردی برمی گردن. امیر حسین رد نگاهمو گرفت و گفت :

-خیلیا بعد از کوهنوردی میان این جا و یه صبحونه ی مفصل می زنن به بدن.

ابروهامو بالا انداختم :

-زیاد اینجا میاین؟

به سمت یه تیکه نون دست دراز کرد :

-خب... مواقعی که... می‌ریم کوه و...

از نگاه خیره ش به سینی و مکثی که بین کلمات داشت، فهمیدم حدسم در مورد گرسنگیش درست بوده. ریز ریز خندیدم که با اخم نگاهم کرد :

-چیه؟

سعی کردم اثر خنده رو توی صورتم از بین ببرم و نگاهمو ازش دزدیدم :

-هیچی... چیز مهمی نیست. بخوریم.

و خودم هم شروع کردم. چند دقیقه ای با اشتهایی که نمی دونم از کجا اومده بود، مشغول خوردن بودم که صدای امیر رو شنیدم :

-می‌گم...

با دهن پر سرمو بلند کردم :

-هوم؟

چند ثانیه ای به قیافه‌ام خیره شد و خنده ش رو قورت داد. با لحنی که سعی می کرد جدی به نظر برسه گفت :

-در موردِ...

گلو صاف کرد و ادامه داد :

-مستانه به نظرم بهتره درمورد خونه به صورت غیر مستقیم به خانواده‌ات هم یه چیزایی برسونی.

یه ابروم رو بالا دادم:

-مثلا چه چیز هایی؟

زبونش رو رو لب هاش کشید:

-مثلا یه جوری بهشون بفهمونی که اون خونه مشکل داره، یه فکری واسه ی تعویضش بکنه، یا هر طور که خودت صلاح می دونی...

گوشه ی لبم رو جویییدم:

-آخه چی بهشون بگم؟ شک نمی کنن که چرا بعد از این همه مدت دارم بحث مشکل دار بودن خونه رو پیش می کشم؟

لب هاش رو به هم فشرد:

-خب... خب مثلا می تونی بهشون بگی که اون خونه تو رو یاد مادرت می ندازه، و اینکه حالت رو بد می کنه، یه چیزی تو این مایه‌ها ...

سرم رو پایین انداختم، سعی کردم بغض نکنم، سرم رو دوباره بالا آوردم و گفتم:

-فکر خوبیه!

لبخند مهربونی تحویلم داد، از اون لبخند ها که دل می برد، از همون لبخندا که جدیدا تعدادشون زیاد شده، از همون لبخند ها که باعث می شد نبضم تند بزنه ...

به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه ای هست به امیر حسین خیره شدم و لبخند مهربون اون تبدیل شده به یه خنده ی شیطون! شرم زده لب گزیدم و سر پایین انداختم که صدای ریز ریز خندیدنش رو شنیدم، دوست داشتم یه بلایی سر خودم بیارم که اینقدر سوتی ندم !

سرم رو پایین انداختم که روی میز خم شد و ساعد دست‌هایش رو روی میز گذاشت :

-من رو نگاه کن

سرم رو بالا آوردم، دهنش رو باز کرد چیزی بگه که صدای زنگ موبایلم بلند شد، خوشحال از فرار اون موقعیت به وجود اومده هول گفتم :

-موبایل، موبایل ...

با خنده روش رو برگردوند :

-جواب بده

نمی‌گفت هم جواب می‌دادم. با دیدن شماره‌ی خاله بند دلم پاره شد، این وقت از روز چه کاری داشت؟! یاد خوابم افتادم! با ترس جواب دادم :

-جانم خاله، سلام !

صدای خاله معترض تو گوشی پیچید :

-علیک سلام، ببینم رفتی نباید یه خبر از خودت بدی؟

نمکدون رو روی میز چرخوندم :

-شرمنده خاله جون، شما خوبید؟ آقا ...

وسط حرفم پرید :

-بله خوبم، زنگ زدم برای شام دعوتتون کنم، خودت به پدرت و ماهان خبر بده

نفس راحتی کشیدم و تکیه دادم :

-تازه همدیگه رو دیدیم !

خاله عصبی شد :

-تازه؟ تازه؟ اصلا بگو دیروز! خونه‌ی خاله‌ات وقت داره؟ شام منتظرتونم، البته تو از ناهار بیا

یک دستم رو حائل دست دیگه ام کردم :

-خب چرا شما شام تشریف نمیارید؟

مکث کرد، انگار دو دل بود که ادامه دادم :

-خیلی وقت هم هست که نیومدید

لحنش ملایم شد :

-آخه زحمتت می‌شه

خودم رو جلو کشیدم :

-نه خاله جون چه زحمتی؟ یه غذای راحت درست می‌کنم، اصلا الویه خوبه؟

-الویه؟! آره باشه، کمک نمی‌خوای؟

هان؟! تعارفم گرفت! تو جا صاف شدم :

-نه خاله همه چی هست، دستتون درد نکنه

-باشه پس شب می‌بینمت

از هم خداحافظی کردیم و به محض اینکه قطع کردم لبخند امیرحسین پررنگ شد :

-می‌گن تعارف اومد نیومد داره ...!

چشم‌هام رو درشت کردم :

-چه می‌دونستم می‌گیره! کلی کار دارم، ای وای مواد الویه نداریم... آخ! میوه هم نداریم

از پشت میز بلند شد :

-بلند شو که الکی برای خودت کار تراشیدی، البته خوبه ها، تنوعه

سوییچ رو برداشت و از رستوران خارج شدیم. تو راه خونه بودیم که گفت :

-می‌خوای خریدهات رو انجام بدی؟

سر تکون دادم :

-من رو برسون خونه بعدا می‌رم خرید

اخم کرد :

-خب الان بیرونی خریدت رو هم انجام بده، چه کاریه که یه بار بری خونه دوباره بیای بیرون؟

اوه! الان غیرتی شد؟ خنده‌ام گرفت و گفتم :

-پس من رو برسون فروشگاه خودت برو

حرفی نزد و به تکون دادن سر به معنی اطاعت اکتفا کرد. چند دقیقه بعد مقابل فروشگاه بزرگی توقف کرد و ترمز دستی رو کشید، خواستم در رو باز کنم که با گفتن "صبر کن" متوقفم کرد، قفل فرمون رو زد و پنل پخش ماشین رو برداشت، در رو باز کرد :

-پیاده شو

می‌خواست با من بیاد؟! پیاده شدم :

-تو کجا؟

ماشین رو دور زد و با دست به فروشگاه اشاره کرد :

-پیاده شو حرف نباشه

و خودش جلوتر راه افتاد. وارد فروشگاه شدیم، چرخ دستی بزرگی برداشت :

-هر چی لازم داری بردار

-چیزی نمی‌خوام، فقط مواد ...

-اِ، این شامپوها، چقدر دنبالش می‌گشتم

دو تا برداشت و داخل سبد انداخت، داشتم حرف می‌زدم ها! از بین قفسه ها رد می‌شد و به جز خرید هایی که داشتم هر چیزی که به قول خودش از خیلی وقت پیش دنبالش بود و پیدا نمی‌کرد رو هم برمی‌داشت .

خریدها انجام شده بود و حالا موقع حساب کردن بود، می‌خواستم اقلام خریداری شده رو جدا کنم که همه رو با هم روی ریل گذاشت :

-مگه عجله نداری؟ وقتت رو برای جدا کردنشون هدر نده

و کارتش رو به صندوقدار فروشگاه داد و همه رو خودش حساب کرد، به خودم اشاره کردم :

-مهمون های من هستن، تو حساب کردی؟

خریدهای رو توی کیسه می‌ریخت که شونه بالا انداخت :

-من هم خرید کردم ها !

به یکی از کیسه ها اشاره کردم :

-خب فیش داره، بعدا باید حساب کنی

کیسه ها رو برداشت و به طرف در خروجی رفت :

-باشه حالا برو بعدا با هم صحبت می‌کنیم

کلافه سر تکون دادم و از فروشگاه خارج شدیم. خیلی زود به خونه رسیدیم، در کمال تعجب من ماشین رو پارک کرد :

-تو دست نزن، میارم برات

با چشم‌های گشاد شده نگاهش کردم که متقابلاً چشم درشت کرد :

-یکی باید کمکت کنه یا نه؟ زود باش در رو باز کن دستم درد گرفت

مغلطه‌گر خوبی بود! باز هم سری از روی تأسف تکون دادم و کلید رو توی قفل چرخوندم. وارد خونه شدیم، کیسه ها رو روی اوپن گذاشت و آستین پیراهنش رو تا زد :

-یه قابلمه بده سیب زمینی ها رو بشورم بذارم بپزه

-نه امیر دستت درد نکنه، تا همین جا هم خیلی کمکم کردی

حالا آستین پیراهنش تا بازوها بالا اومده بود و عضلات دستش خودنمایی می‌کرد، سیب زمینی ها رو توی سینک سرازیر کرد :

-حرف نزن کاری که بهت گفتم رو انجام بده، برو به کارهای دیگه‌ات برس

شیر آب رو باز کرد و مشغول شستن سیب زمینی ها شد، جای اعتراض برام نذاشته بود، بالاجبار از کابینت قابلمه رو بیرون آوردم و کنار سینک گذاشتم، سر تکون داد :

-دستت درد نکنه، یه ظرف بزرگ با چاقو هم برام بذار

لب زدم :

-دست تو درد نکنه ...

و کاسه‌ی پلاستیکی بزرگ و چاقو رو روی میز گذاشتم. امیرحسین تو آشپزخونه و من تو پذیرایی مشغول کار بودیم، گردگیری کردم و جاروبرقی کشیدم، کارم که تموم

شد به آشپزخونه رفتم، میوه‌ها شسته و آماده تو آبچکون، ژامبون و خیارشور خرد شده تو کاسه بود و امیرحسین پوست سیب زمینی ها رو می‌گرفت، با دیدن من لبخند زد :

-خسته نباشی، رنده رو هم بدی ممنون می‌شم

رنده رو از کشوی کابینت بیرون آوردم و یکی از سیب زمینی ها رو برداشتم :

-خودم رنده می‌کنم

نگاهش به سیب زمینی و صداش بلند شد :

-بذار سر جاش

ترسیدم و سیب زمینی از دستم رها شد که اینبار ملایم‌تر گفت :

-کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد... بشین پشت میز کنارم باش، قوت قلب می‌گیرم

در مقابل محبتش چی می‌تونستم بگم؟ آب دهنم رو قورت دادم :

-ببخش زحمتت شد

لبخندی تحویلم داد و به ادامه‌ی کارش مشغول شد ...

کمتر از یک ساعت بعد الویه تو ظرف بلوری و میوه‌ها تو میوه خوری داخل یخچال، ظرف‌های شام و وسایل پذیرایی آماده شده بود و امیرحسین قصد رفتن کرده بود، از اینکه می‌خواست بره دلم گرفت، به اطراف نگاه کردم :

-حداقل بشین یه چای برات بیارم، از وقتی اومدی فقط کار کردی

آسین پیراهنش رو پایین کشید و با لحن بامزه ای گفت :

-چای نمی‌خوام خانم جان، دستمزد ما رو بدید که آقامون منتظرمه

خندیدم :

-دستت درد نکنه، خیلی کمکم کردی

دو انگشتش رو به پیشونی چسبوند و بعد به طرفم رها کرد :

-ما مخلص شماییم، بهت خوش بگذره، مهمونات رفتن بهم زنگ بزن

و چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و رفت.

با این حرف و کارش چیزی ته دلم لرزید، نزدیک در بود که ناخودآگاه گفتم :

-چقدر چشم‌هات شبیه شبه !

دستش به دستگیره‌ی در بود، برگشت و متعجب نگاهم کرد :

-الان دیدی؟

صورتم سرخ شد، از خودم حرصم گرفت که این روز ها هر چی به فکرم می رسید زود به زبون می آوردم؛ سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این گند نزنم. چند قدم به طرفم اومد :

-نگفتی! تا حالا نفمیده بودی چشم‌هام چه رنگه؟

لحن شیطون امیرحسین باعث شد سرم رو بیشتر پایین بگیرم، دوست داشتم موهام رو محکم بکشم و از دست بی عقلی های خودم جیغ بزنم، امیر تک خنده ای کرد که دلم بیشتر لرزید

-سرت رو بیار بالا، گردنت شکست. من دیگه برم الان سر و کله مهمونات و بابات اینا پیدا می‌شه، بهتون خوش بگذره، فعلا

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بالا آوردم و به امیرحسین که به طرف در می‌رفت نگاه کردم، قدمی سمتش برداشتم و با صدایی که کمی می لرزید امیرحسین رو مخاطب قرار دادم

-آقا امیر، بازم ممنون. دستتون درد نکنه، خیلی کمک کردین.

سمتم چرخید و لبخندی زد و دستش رو کنار پیشونیش گذاشت و اینبار "نوکرم"ی لب زد و رفت. لبخند پر رنگی روی لب هام جا خوش کرده بود، نمی تونستم خودم رو گول بزنم، از اینکه حضور امیرحسین هر لحظه بیشتر از قبل برام پر رنگ می شد و دیدار هامون بیشتر شده بود لذت نبرم، امیرحسین این روزها برام مخدری شده بود تا دوای خیلی از دردهام باشه...

نفس عمیقی گرفتم و سمت پنجره آشپزخونه چرخیدم و قامت مردونه اش رو دیدم که داشت از در حیاط خارج می شد، نمی دونستم چه نیرویی بود که این همه من رو شجاع کرده بود که بی پروا باشم و به مرد غریبه ای اعتماد کنم که این روزها عجیب احساس می کردم آشنا تر از هر آشنایی بود...

گره ی روسریم رو باز کردم و اون رو گوشه ای پرت کردم، ترسی به جونم نشست که مبادا یکی از همسایه ها رفت و آمد امیر رو به پدر یا ماهان گزارش بده... توی این اوضاع فقط سخن چینی همسایه ها رو کم داشتم، چند صلوات فرستادم و دعا کردم که زبون همسایه ها باز نشه.

بی‌خیال افکارم شدم و به اطراف نگاه کردم تا از مرتب بودن همه چیز مطمئن بشم، یادم افتاد که از الویه به امیرحسین تعارف نکردم، ظرف کوچیکی از داخل کابینت در آوردم و بخشی از اولویه رو داخل ظرف خالی کردم، و داخل یخچال گذاشتم تا تو اولین فرصت برای امیرحسین ببرم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم تا سرکوب کنم حسی رو که حضور همیشگی این مرد رو کنار خودم می خواست...

با پدر و ماهان تماس گرفتم که کمی زودتر به خونه بیان و بهشون گفتم که مهمون داریم.

با ترس کتری رو برداشتم و بدون نگاه کردن به داخلش شیر آب رو باز کردم و روی گاز گذاشتم و زیرش رو کم کردم. سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم، وقتی رو به روی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم دلم شور افتاد

-لعنت به دهنی که بی موقع باز شود، آخه تعارف کردنت چی بود؟ همون می‌گفتی ممنون خاله جان درس و دانشگاه و اینا دارم نمی تونم بیام، اصلا فرهود رو یادت رفته دختره ی چیز

موهام رو با حرص باز کردم و دوباره بستم، فکر رو به رو شدن با فرهود من رو می ترسوند، و می دونستم باید جواب پس بدم، پس بهترین راه فرار کردن از فرهود بود و باید خودم رو با حرف زدن با بقیه مشغول می کردم .

با شنیدن صدای بابا که داشت اسمم رو صدا می‌زد، روسریم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم

-اینجام بابا، سلام

-سلام بابا جان خوبی؟

با تعجب به دستش نگاه کردم :

-ممنون، خسته نباشین

-مونده نباشی، مستانه جان بابا اون خرید ها رو بی زحمت جا به جا کن تا من برم یه دوش بگیرم.

سری تکون دادم و سمت آشپزخونه راه افتادم، بابا هم میوه خریده بود و مونده بودم این همه میوه رو چیکار کنم!؟ بعد از کمی جا به جا کردن وسایل داخل یخچال

خریدهای پدر رو جا دادم. در یخچال رو که بستم صدای زنگ خونه بلند شد و حدس زدم که باید خاله اینا باشن! بیرون رفتم و دکمه ی اف اف رو زدم و صدام رو بلند کردم :

-بابا جون کجایی؟

-اومدم اومدم دارم لباس می پوشم

"خدا رو شکری" زمزمه کردم که پدر زود از حموم در اومده بود و من مجبور نبودم که با مهمون ها تنها باشم.

روسریم رو مرتب کردم تا برای پیشواز برم، در ورودی رو باز کردم، اول خاله وارد شد با هم رو ب*و*سی کردیم و به داخل تعارف کردم، بابا هم اومد و کنارم ایستاد و من مشغول سلام احوال پرسی با آقا مجتبی شوهر خاله شدم

-سلام مستانه خانم کم پیدا، خوبی دخترم؟

لبخندی زدم :

-سلام عمو مجتبی، ما که هستیم شما سایه اتون سنگین شده

ساختگی رو ترش کرد :

-آی پدر آمرزیده سایه ی من سنگین شده؟

تک خنده ای کردم و سرم رو زیر انداختم

-بالاخره باید یکی زبون جلو بندازه یا نه؟

-خوشم میاد صادقم هستی

-نه به خدا عمو مجتبی من مستانه هستم، صادقم کجا بود؟

همگی خندیدن و عمو مجتبی "زنده باشی" گفت و با پدرم سلام احوال پرسی کرد، فرهود رو به روم قرار گرفت اما حرفی نزد، برای اینکه توجه کسی رو جلب نکنم لبخند ساختگی زدم.

-سلام پسر خاله، خوش آمدین

دلخور سر تکون داد :

-سلام، ممنون

سردی کلامش باعث شد دلم بگیره، ولی چیزی به روی خودم نیاوردم، با به صدا در اومدن اف اف راه نجاتم رو پیدا کردم، و در رو برای ماهان باز کردم .

ماهان هم به جمع گرم میهمانی اضافه شد و همگی در کناره هم نشستیم .

به آشپزخانه رفتم و با یک سینی پر از چای خوشرنگ و خوش طعم به همراه پولکی های زرد رنگ که می دونستم خاله دوست داره با چایی بخوره به پذیرایی رفتم.
سنگینی نگاه فرهود رو حس می‌کردم، بعد از تعارف چای کنار خاله نشستم. خاله لب به تحسین باز کرد :

-به به... کدبانویی شده برای خودش، خاله فداش بشه

سرم رو که پایین بود با حرف خاله بالا گرفتم و نگاهش کردم

-ممنون خاله جون ...

ماهان قیافه در هم کشید :

-ترو خدا خاله از مستانه تعریف نکن، از فردا هر چی غذای بد مزه و بد ترکیب بذاره جلومون و بگیم این چیه؟ می خواد بگه که یه کدبانو هیچ وقت غذاش بد مزه نمی شه

تکه آخر حرفش رو هم با صدای زنونه ای که بی شباهت به صدای من نبود گفت، خاله دست‌هام رو تو دستش گرفت :

-این جوری نگو ماهان خاله! من مطمئنم دختر خواهرم هیچ وقت دست پختش بد نمی شه. مستانه دست پرورده ی مادرشه

نگاهم رنگ غم گرفت :

-ای‌کاش الان اینجا بود! همیشه صله رحم رو دوست داشت

آقا مجتبی که جو رو خیلی تلخ دید گفت :

-بسه دیگه خانوم! فضارو سنگین کردین ها...

من هم به اطاعت از آقا مجتبی میوه تعارف کردم .

سر میز شام نذاشتم خاله بلند بشه و همه کار رو انجام دادم. فرهود هم کمکی می‌کرد اما توجهی نداشتم، فقط خودش رو تو دردسر می‌نداخت! در آخر برای شام اومد و کنار من نشست .

بالاخره فرصت حرف زدن پیدا کرد و وقتی بابا و آقا مجتبی با هم حرف می‌زدن و خاله هم ماهان رو به حرف گرفته بود، فرهود با صدایی آهسته از من پرسید :

-چیزی شده؟ چرا تماسامو جواب نمی‌دی؟

محلش ندادم و رو به ماهان گفتم :

-داداش یه نون باگت بده

ماهان هم بدون هیچ حرف اضافه ای نون رو توی دستام گذاشت. جو دوباره آروم شد و همه مشغول خوردن شدن.

بعد از شام با کمک خاله ظرف‌ها رو شستیم و آشپزخونه رو مرتب کردیم، تو این مدت زیر نظر ففرهود بودم و سنگینی نگاهش اذیتم می‌کرد؛ خاله زحمت ریختن چای رو کشید و من هم کارم تموم شد و از آشپزخونه بیرون رفتم تا به بحث بابا و آقا مجتبی گوش بدم. آقا مجتبی با خنده به بابا می‌گفت :

-شما هر چی باشی توی شطرنج من شاهم !

بابا هم سر کج کرد :

-خیلی خب آقا مجتبی الان می‌فهمیم!

رو به من کرد و گفت :

-دخترم برو اون شطرنج رو بیار!

و من برای فرار از نگاه های گاه و بی گاه فرهود بلند شدم و به طرف اتاق رفتم .

میون کشو ها مشغول پیدا کردن جعبه ی شطرنج بودم که یهو صدای فرهود رو شنیدم :

-محل نمی‌ذاری خانوم خانوما!

هینی کشیدم، برگشتم و دست روی قلبم گذاشتم، از یهویی اومدنش واقعا ترسیدم! تشر زدم :

-فرهود دیوونه شدی؟ الان بفهمن اومدی تو اتاق چه فکری می کنن؟

شونه ای بالا انداخت :

-یادت رفته دستشویی کنار اتاق توئه؟

چیزی نگفتم و دوباره مشغول گشتن شدم، ولی چون تمرکز نداشتم اصلا نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم!

-مستانه؟

جوابش رو ندادم، کلافه گفت :

-مستانه خواهش می کنم بگو چی شده. تو مثل خواهر من بودی، الانم هستی ولی یه زمان خیلی به هم نزدیک بودیم، می‌شه بگی چی شده که الان اینقدر سرد و بی توجه شدی؟

چندین بار خواستم به زبون بیارم و بگم قضاوت نادرست سارا باعث همه این‌هاست، وگرنه من هم تو رو مثل ماهان دوست دارم... ولی باز هم سکوت کردم. پوفی کشید و عصبانی شد :

-مستانه می‌شه من رو نگاه کنی دارم حرف می زنم! حقمه بدونم چی شده که سزاوار این بی محلی ام. من کاری کردم ناراحت شدی؟

بالاخره جعبه شطرنج رو پیدا کردم و با چشم های غمگینی که سعی می کردم سرد نشونش بدم، برگشتم و به فرهود نگاه کردم :

-بریم پایین، الان شک می کنن. حوصله حرف مردم رو ندارم!

طبق عادت همیشگیم گند زدم! آدمی بودم که چیزی تو دلم نمی موند. اگر تا الان هم به فرهود نگفتم خودش یه استثنای بزرگه! ابرویی از تعجب بالا انداخت. بی توجه به فرهود در رو باز کردم و پایین رفتم، شطرنج رو به بابا دادم و به تشکرشون لبخندی زدم. کنار ماهان نشستم و برای خودم میوه برداشتم، فرهود با صورتی قرمز از پله ها پایین اومد! نگاه خاله به فرهود کشیده شد:

-خوبی؟

فرهود، سری تکون داد و کنار خاله و درست روبه روی من نشست. بابا و آقا مجتبی در حال بازی بودن، شدید جو بینشون سنگین بود. از جا بلند شدم و کنار بابا ایستادم.

-بابا حرکت آخر بزنم.

بابا با لبخند و عمو مجتبی با عصبانیت نگاهم کرد که دست به مهره شدم و وزیر رو تو دو خونه قبل شاه گذاشتم و چون اطرافش بسته بود، لبخند زدم و گفتم :

-هم کیش و هم مات.

آقا مجتبی که تحمل باخت نداشت، از جاش بلند شد و رو به خاله کرد و گفت :

-خب دیگه بهتره بریم و رفع زحمت کنیم.

با این حرفش، خاله و فرهود بلند شدن تا آماده بشن که بابا گفت :

-کجا حالا، بودید، دور همیم، خوش می‌گذره.

-نه ممنون، فردا هم شما کار دارین هم بچه ها.

من هم به رسم ادب کمی با خاله تعارف تیکه پاره کردم که بیشتر بمونن؛ اما خاله هم با خوش رویی رد کرد و بعد از اینکه تحت تاثیر تعریف هاشون، یه ظرف سایز کوچیک از الویه براشون آماده کردم، خداحافظی کردن و رفتن.

وقتی داشتم خونه رو مرتب می کردم، یادم افتاد که باید به امیرحسین هم زنگ بزنم. نمی دونستم ممکنه باز هم حرفی از فرهود به میون بیاد یا نه، و دلم هم نمی خواست با سکوتم باعث کنجکاویش بشم؛ اما این فکر نتونست مانع میل شدیدی که به زنگ زدن بهش داشتم بشه. کارم که توی سالن تموم شد، خستگی رو بهانه کردم و خیلی زود خودمو به اتاقم رسوندم. با عجله لباس های مهمونی رو با لباس های راحت خونه عوض کردم و روی تختم افتادم.

مردد بودم و نمی دونستم همین جوری زنگ بزنم یا نه... ساعت تقریبا دوازده بود و فکر کردم شاید خواب باشه. برای همین تصمیم گرفتم بهش پیام بدم. قفل گوشی رو باز کردم و براش نوشتم:

"سلام. مهمون ها رفتن. الویه هم خیلی خوب شده بود و خوششون اومد. باز هم ممنون "

و فرستادم. گوشی رو کنار سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم... ناخودآگاه ذهنم به سمت حوادث اخیر کشیده شد و با خیال پردازی احمقانه ای، منظره ی چنگ انداختن چندتا دست رو روی سقف صاف اتاقم تصور کردم...

فکر ترسناکی بود؛ اما خیلی بدترهاشو از سر گذرونده بودم. و می دونستم که آرامش نسبی الانم رو مدیون امیرحسین هستم...

ندای درونم هشدار داد "و مدیون فرهود. اگه اون نبود، تو با امیر حسین آشنا نمی شدی. امشب باهاش بدرفتاری کردی..."

چشمامو روی هم فشار دادم تا اون احساس آزاردهنده ی عذاب وجدان رو ندیده بگیرم که صدای زنگ کوتاه گوشیم بلند شد. فوری برداشتم و پیام رو باز کردم.

"خوشحالم خوب بوده. شبت خوش"

مبهوت به پیامش نگاه کردم. فقط همین؟! لبم رو گاز گرفتم و با خودم گفتم :

"توقع داشتی چی بگه؟ ابراز خوشحالی کرده و شب بخیر. چیز دیگه ای باید می گفت؟"

به خودم جواب منفی دادم و گوشی رو خاموش کردم. روی تخت غلتی زدم و چشم‌هام رو بستم؛ اما تا وقتی خوابم ببره، هنوز ته دلم دوست داشتم که کاش جوابش، چیزی بیشتر از اون پیام کوتاه یه خطی بود .

***

روسری و چادرم رو سرم کردم و راه افتادم، آژانس رسیده بود، نفس عمیقی کشیدم و در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، بعد از دادن آدرس خونه ی امیر حسین به راننده گوشیم رو برداشتم و دستم اسم امیر حسین رو لمس کرد، بعد از دو تا بوق صدای بمش توی گوشم پیچید:

-جانم؟

نفس توی سینه ام حبس شد، با تته پته گفتم:

-س..سلام!

با خوش رویی جواب داد:

-سلام، صبحت بخیر.

کمی کنترلم رو به دست آوردم:

-صبح تو هم بخیر، می گما...

با لحن شیطونی گفت:

-می گیا...

لبم رو جوییدم:

-من دارم می آم خونه ات!

صداش ته مایه ی خنده و تعجب داشت:

-باشه بیا! منتظرم.

لبخندی زدم و با گفتن " فعلا" گوشی رو قطع کردم و غرق افکاری شدم که خیلی وقت بود فکرم، روحم و احساساتم رو درگیر خودش کرده بود...

با صدای راننده که می پرسید" همین جاست؟" به خودم اومدم و بعد از تشکر از راننده پیاده شدم، به ساختمون نگاه کردم، نفسم رو به بیرون فوت کردم و ظرف رو محکم تر توی دستم فشردم، این استرس دیگه برای چی بود؟

جلو رفتم و بالاخره دستم روی زنگ خونه اش نشست، بلافاصله در با صدای تیکی باز شد، نفس عمیق دیگه ای کشیدم و وارد خونه شدم، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و جلوی واحدش ایستادم دستی به چادرم کشیدم و صدام رو کمی صاف کردم. دستم رو روی زنگ واحدش گذاشتم که در توسط امیر حسین باز شد. لبخندی زدم که جوابم رو با لبخندش پاسخ داد. از جلوی در کنار رفت:

-خوش اومدی

در حینی که کفشام رو در می اوردم تشکری کردم. صاف ایستادم و ظرف سالاد رو به طرفش گرفتم. ظرف رو از دستم گرفت:

-بیا تو

با تعارفش داخل شدم و خواستم به طرف کاناپه ها برم که با دیدن فرهود و عماد شوکه به امیر حسین نگاه کردم. امیرحسین سوالی نگاهم کرد، خواستم به طرف در برم که با صدای فرهود متوقف شدم

-ارزش یه سلام دادن هم نداریم؟

برگشتم به طرفش و چشم‌هام رو ریز کردم

-گیرم سلام

پوزخندی زد و عصبی به طرف پنجره ی سالن قدم برداشت. امیرحسین به طرفم اومد و با صدای ارومی گفت:

-مستانه... برو دلشو به دست بیار از دستت ناراحته

با حرف امیر خشم سراسر وجودم رو گرفت. هم از اینکه بهم خبر نداده بود که فرهود و عمادم اینجاست! هم از حرفش که هیچی رو نمی دونست و قضاوت کرد، ناراحت بودم. بعضی وقت ها امیرحسین عوض می شد و این من رو اذییت می‌کرد. انگار همون امیر حسینی که نصف شبی با حرف‌هاش آرومم می‌کرد نبود:

-می‌شه شما دخالت نکنی؟

فرهود با شنیدن این حرف عصبی به طرفم برگشت و دستاش رو با حرص به موهاش کشید

-واقعا بعضی وقتا خیلی بی رحم می‌شی مستانه... یعنی امیر حسین از منی که پسر خاله‌اتم بهت نزدیکتره که سر صبحی میای خونه‌اش؟ ولی من رو که می‌بینی عصبی می‌خوای بلند شی بری... یعنی اینقدر ازم متنفری؟

از چی حرف می‌زد؟ تنفر؟! چشم درشت کردم و متحیر به عماد و امیرحسین نگاه کردم، هر دو جور خاصی نگاهم می‌کردن و از طرز نگاه کردنشون حس بدی داشتم، با همون حالت چشم ها به فرهود نگاه کردم :

-حق نداری بی‌جا قضاوت کنی

صداش رو بالا برد :

-پس چه خبطی کردم که باهام این رفتار رو می‌کنی؟

صدای من هم بالا رفت :

-حالا چیه که رفتارم برات مهم شده؟! همین کارها رو می‌کنی که ذهنیت بعضی ها رو نسبت به خودم و خودت منحرف کردی ...

چشم فرهود درشت شد، عماد بلند شد و ایستاد، امیرحسین به حرف اومد :

-اگه منظورت منم ...

فرهود دست تو جیب شلوارش فرو برد و حق به جانب اول به امیرحسین و بعد به من نگاه کرد :

-آهـــــان! پس بگو مشکل کجاست؟ !

به امیرحسین اشاره کرد :

-ولی بهتره اون بعضی ها بدونن که من فقط و فقط تو رو خواهر خودم می‌دونم ...

ای وای! همه دچار سوتفاهم شدن! امیرحسین عصبی قدمی به طرف فرهود برداشت که دو دستم رو بالا گرفتم :

-صبر کنید !

نگاه ها رو روی خودم خیره دیدم، عصبی از یادآوری حرف های سارا بغض کردم و با صدای لرزون گفتم :

-همه راحت به خودشون اجازه می‌دن که هر فکر خامی تو ذهنشون هست رو به زبون بیارن

در حالی که اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود رو به امیرحسین کردم :

-می‌گن چوب رو بردار گربه دزده حساب کار دستش میاد، قضیه‌ی شماست !

روی پاشنه به طرف فرهود چرخیدم و انگشتم رو مقابلش گرفتم :

-و اما تو... وقتی سارا رو دوست داری و از علاقه‌ی اون به خودت خبر داری چرا معطل می‌کنی؟ چرا بهش نمی‌گی و خیالش رو راحت نمی‌کنی تا زاغ سیاه من رو چوب بزنه و من و تو رو با هم ببینه و پیش خودش فکر کنه من و تو وارد فاز عشق و عاشقی شدیم؟ !

فرهود متعجب لب زد :

-چی می‌گی؟ !

صدام بالاتر رفت :

-چی می‌گم؟ آخرین باری که من رو رسوندی یادته؟

با حرکت سر تایید کرد، گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد :

-منتظرم بود، از دور من و تو رو با هم دیده بود، دیده بود که من رو رسوندی! فکر کرده بود من و تو هر روز هر روز با هم تفریح و گردش می‌ریم؛ بهم گفت ...

هق زدم و نفسی گرفتم، عماد به آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت، فرهود روی مبل نشست و سرش رو با دست‌هاش گرفت، امیرحسین یک دستش رو به کمر زده بود و با دست دیگه‌اش محکم روی صورتش می‌کشید. جرعه ای از آب رو نوشیدم و درحالی که بی‌صدا اشک می‌ریختم ادامه دادم:

-بهم گفت الکی جیغ می‌زنی تا جلب توجه کنی ...

سر فرهود با سرعت به طرفم چرخید، تو چشم‌هاش زل زدم :

-می‌فهمی فرهود؟! متوجه‌ای یعنی چی؟! یعنی من اینقدر عقده ای هستم که ...

امیر حسین کلافه به طرفم اومد و دست روی شونه‌ام گذاشت و من رو به طرف خودش برگردوند :

-بسه مستانه ادامه نده

با حرص دستش رو پس زدم و دوباره به طرف فرهود چرخیدم :

-وقتی تو به همه می‌گی باید بیشتر هوای مستانه رو داشته باشیم و نباید تنهاش بذاریم، خب معلومه برای همه این شائبه به وجود میاد که نکنه سر و سری بین این دو تا باشه ...!

فرهود بلند شد و ایستاد و دندون‌هاش رو روی هم فشار داد که گفتم :

-مگه این حرف رو بعد از رفتن من به همه نزدی؟

سرش رو پایین انداخت :

-خودم حلش می‌کنم

چادرم رو روی سرم مرتب کردم :

-آره خوبه حلش کن، ولی تا وقتی تکلیف سارا رو معلوم نکردی طرف من نیا، نه تماس، نه پیام، نه حرف، هیچی فرهود، هیچی ...

کیفم رو برداشتم و یک قدم به طرف در می‌رفتم که عماد مقابلم ایستاد و دست‌هاش رو سد راهم کرد :

-اینجوری نرو، صبر کن آروم بشی بعد

روم رو برگردوندم :

-من آرومم

صدای خش دار امیرحسین تو گوشم پیچید :

-من معذرت می‌خوام

درحالی که پشتم به طرفش بود دستی تو هوا تکون دادم :

-مهم نیست

و به طرف در رفتم، عماد یک قدم به عقب برداشت :

-گفتم اینجوری نرو

لب‌هام رو روی هم فشار دادم :

-بذار برم عماد! هوای اینجا برام مسمومه ...

-عماد !

امیرحسین بود که هشدارگونه صداش زده بود، لحظه ای بعد عماد کنار رفت و من از در خارج شدم. با چه شوقی اومده بودم و چه اتفاقی افتاده بود ...!

***

زمان از یادم رفته بود! امروز چند شنبه بود؟ تو چه تاریخی بودیم؟ از روزی که اون اتفاق تو خونه‌ی امیرحسین افتاده بود چند وقت می‌گذره؟ فقط می‌دونم که مدت زیادی گذشته...

گوشه‌ی تخت نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم، این مدت کارم همین بود، حوصله‌ی هیچ کاری رو نداشتم، چرا اینقدر غمگین بودم؟ خودم رو تو خلا زمان احساس می‌کردم و احتیاج به هیجان داشتم، اما چه هیجانی؟! حتی اون موجودات هم سراغم نمی‌اومدن .

از تخت پایین اومدم، پتو دور مچ پام پیچیده بود، اینقدر بی‌حوصله بودم که زحمت خم شدن و پتو رو از دور پا آزاد کردن رو هم نداشتم و اون رو هم دنبال خودم می‌کشیدم، تقریبا نزدیک در بودم که بر اثر کشیده شدن روی زمین کم‌کم پتو از

روی پام باز شد، در رو باز کردم که با صدای گوشیم نگاهم به عقب، روی میزی که موبایلم قرار داشت کشیده شد؛ بی‌حوصله به طرفش رفتم و با دیدن شماره‌ای که روی صفحه نمایش داده می‌شد گوشه‌ی لبم رو جویدم و با اکراه جواب دادم :

-سلام عمه

عمه با خوشرویی سلام داد و بعد از تعارفات معمول که همه‌اشون رو سرسری جواب می‌دادم، پرسید :

-می‌گم عمه! از کی دانشگاه می‌ری؟

ابروهام بالا پرید، با دانشگاه رفتنم چه کار داشت؟

-نمی‌دونم عمه، شاید رفتم مرخصی گرفتم

-چرا مرخصی؟

شونه بالا انداختم :

-فعلا حوصله دانشگاه رو ندارم

صدای عمه با ذوقی وافر تو گوشم پیچید :

-من و خاله‌ات یه برنامه گذاشتیم که حوصله‌ات رو سر جاش میاریم

حوصله‌ی من با هیچ چیز سر جا نمی‌اومد، با این حال کنجکاو پرسیدم :

-چی؟

-مسافرت عزیزم، مسافرت !

با صدایی که متعجب از توی گلو خارج می‌شد پرسیدم :

-مسافرت؟! اونوقت کجا؟

صدای ریز خنده اش رو از پشت تلفن شنیدم :

-چرا تعجب کردی؟

گوشی رو تو دستم جا به جا کردم :

-نه آخه یهو گفتین، تعجبم برای همین بود عمه... حالا کجا قراره بریم؟

-این روزا هر تعطیلی می شه و مردم می خوان برن مسافرت، شمال رو انتخاب می کنن، هم دریا داره هم جنگل، آب و هواش هم خوبه، خیلی وقت هم هست که نرفتیم

کلافه دستم رو به کمر گرفتم و با بی میلی تمام گفتم :

-نمی شه حالا برا یه وقت دیگه؟ من فعلا ترجیح می دم خونه بمونم و هوای آلوده ی شهرم رو به هوای تمیز شمال ترجیح می دم.

-یعنی چی عمه جان، همین که گفتم امشب به پدر و برادرت هم خبر بده. بعد از فوت مادرت هم برادر بی‌چاره‌ام افسردگی گرفته. باید حالتون به جوری خوش باشه دیگه

-عمه جون ما حالمون خوبه

-تو گفتی و منم باور کردم، کدوم آدم عاقلی هست که هر روز تو خونه بمونه و حالش هم خوب باشه؟!

واقعا می تونم بگم که حریف زبون عمه نمی شدم

-باشه عمه جون... من با بابا و ماهان صحبت می کنم

-برو دخترم... خدانگهدار

-خداحافظ

بعد از چند لحظه نگهداشتن گوشی تو دستم بالاخره قطع کردمش. یه حس عجیبی بود که منکرم می کرد، شاید جدیدا از خودم هم فرار می کردم. دلم از همه گرفته بود. اصلا حوصله ی این سفر رو نداشتم! نگاهی به ساعت انداختم، به اومدن بابا و ماهان چیزی نمونده بود. با بی حوصلگی بلند شدم و بساط شام رو پهن کردم، روی یکی از صندلی ها نشستم و بی حوصله دست توی موهای بهم ریخته‌ام بردم. صدای چرخش کلید رو که شنیدم صاف تو جام نشستم، می‌دونستم اولین نفر ماهانه، ماهان وارد شد و نگاه گذرایی به کل خونه کرد که منو دید.

-سلام داداش

-سلام مستانه خوبی؟

لحن خشکش اصلا برام قابل هضم نبود. هر وقت از چیزی عصبانی و یا ناراحت بود لحن جدی به خودش می‌گرفت. کیفش رو روی زمین انداخت و کتش رو هم پرت کرد روی مبل و همینطور روی صندلی نشست.

-ماهان دستاتو نمی‌شوری؟

از فکر بیرون اومد :

-نه لازم نیست..

از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم :

-داداش چیزی شده؟

آهی کشید و گفت :

-بهشت زهرا بودم.

و من پیشنهاد عمه فکر کردم. حتی اگر خودم حوصله نداشتم دلیل نمی‌شد بابا و ماهان توی حصار تنهایی خودشون بپوسن!

با اومدن بابا همه به سمت میز شام رفتیم. در حین خوردن شام بودیم که بحث رو پیش کشیدم :

-امروز عمه زنگ زده بود.

بابا بی تفاوت سوپش رو می خورد.

-چی گفت؟

شونه ای بالا انداختم.

-می گفت با خاله اینا برنامه مسافرت ریختن، کلی هم اصرار کرد که حتما بریم.

هرچی گفتم نه، گفت باید بیاید!

بابا و ماهان هم زمان نگاهم کردن و ماهان پرسید:

-چرا نه؟

جا خوردم و به من من افتادم.

-نمی دونم...گفتم شاید شما نتونید...

هر دوشون می دونستن چند روزه یه چیزیم شده، برای همین ماهان چشم غره ای بهم رفت :

-نه اتفاقا به خاطر تو هم که شده می‌ریم

بابا سر تکون داد :

-همه‌امون به این مسافرت احتیاج داریم

با این حرف بابا و ماهان، همون یک ذره امیدی هم که به نرفتن داشتم پودر شد و به اجبار به این مسافرت راضی شدم .

***

قرار بود ظهر همه راهی بشیم، هر چیزی که فکر می کردم اونجا برای پوشیدن مناسب باشه رو برداشتم و بعد از آماده کردن چمدونم، سراغ یخچال رفتم و کمی تنقلات برای راه برداشتم. فلاسک رو هم گذاشتم دم دست تا قبل رفتن پر کنم.

از ظهر گذشته بود که بالاخره همه جلو خونه‌ی ما جمع شدن، فلاسک رو پر کردم و درحال برداشتن میوه بودم که صدای سرحال ماهان به گوشم خورد.

-به به سلام، آبجی خانم زحمت‌کش

به تیکه ای که انداخته بود خندیدم و مشغول ادامه کارم شدم. طولی نکشید که بعد از چک کردن همه چیز، به راه افتادیم.

سردی سارا خیلی اذیتم می کرد. اون تنها دوستم بود و حالا... همون یکی رو هم سر گناه نکرده از دست داده بودم.

عاشق طبیعت بودم، تنها چیزی که بهم آرامش زیادی تزریق می کرد، اول آغوش مادرم بود و بعد طبیعت سرسبز...

با یاد آوری مامان بغضی تو گلوم نشست و به این فکر کردم که چقدر جاش خالیه، اونم مثل من عاشق طبیعت بود ...

چند ساعتی می شد که تو راه بودیم و حسابی خسته شده بودم. هندزفریم رو در آوردم و آهنگ ملایمی رو پلی کردم... کم کم چشم هام گرم شد و تو عالم بی خبری فرو رفتم.

با تکون دستی، چشم هام رو باز کردم و به بابا که صدام کرده بود لبخندی زدم.

دیگه شب شده بود و چیزی از مناظر اطراف معلوم نبود. ولی تو همین تاریکی هم می شد درخت ها، چمن ها و گل های زیبای ویلا رو دید.

عطر گل های شب بو همه جا رو پر کرده بود. چشم هام رو بستم و با لذت بو کشیدم... درسته اول نمی خواستم بیام، ولی الان از اومدنم اصلا پشیمون نبودم. بابا دستش رو پشتم گذاشت و من رو به سمت خونه هدایت کرد.

همه وارد ویلا شدیم و کنار هم رو مبل های راحتی نشستیم. هنوز هم سارا باهام سر سنگین بود و فرهود که این رو فهمیده بود حسابی اخماش تو هم بود.

از این نظر جو خیلی سنگینی بین ما سه تا بود، ولی نمی شد به شوخی های بابا و عمو و دایی نخندید. داییم خیلی شوخ طبع و همیشه به خوش مسافرتی معروف بود؛ کل فامیل هرجا که می خواستن برن به عمه و داییم هم اصرار می کردن که باهاشون برن.

هر کسی تو اتاقی که براش در نظر گرفته بودن، ساکن شدن، من و سارا توی یک اتاق بودیم. گنجایش تحمل نگاه های چپکیش رو نداشتم.

از توی ساکم، لباس ورزشیم در آوردم و تنم کردم و هندفری تو گوشم گذاشتم و به قصد دریا به سمت پایین رفتم. عمه غذا آماده می‌کرد.

-عمه جون، من دارم می‌رم لب دریا.

-باشه، مراقب خودت باش.

-چشم.

-چشمای مهربونت، بی بلا.

از خونه بیرون اومدم و توی محوطه ویلا ها به سمت ساحل شروع به دویدن کردم، می‌دونستم که کسی اینجا نیست که من رو ببینه و دوربین و نگهبان امنیت لازم ساحل رو برقرار می‌کنه.

به ساحل رسیدم، در فاصله کمی از دریا روی شن ها نشستم و نگاهم رو به دریا دادم. آرامش خاصی تو وجودم پخش شد، نمی‌دونم چرا اما یکدفعه مسیر ذهنم به سمت امیر حسین منعطف شد. با خودم گفتم "کاش اینجا بود" حتی با گذشتن این فکر از ذهنم، بدنم گر گرفت و خون زیر پوستم دوید. نمی‌دونم چقد اونجا نشسته بودم که با صدایی از جام پریدم، ماهان بود :

-بیا شام

با کمکش از جام بلند شدم و به سمت خونه راه افتادم. وقتی وارد خونه شدیم بوی خوش قرمه سبزی توی دماغم پیچید. نفس عمیقی کشیدم و بوی غذا رو به ریه هام فرستادم. با عجله به طرف اشپرخونه رفتم. جلوی پیشخوان ایستادم:

-عمه کی اماده می‌شه؟ مستم کردی که

عمه تک خنده ای کرد و قاشق دستش رو روی سینک گذاشت :

-اماده‌ست عزیزم... بیا سالاد رو هم باکمک سارا درست کن منم وسایل شام رو اماده کنم

نگاهم به سارا افتاد که روی کاناپه لم داده بود و شبکه هارو بالا پایین می کرد. با صدای عمه توجه اش بهمون جلب شد:

-سارا دخترم بیا با مستانه سالاد درست کن

سارا نگاهی بهم انداخت. پوفی کشید و با اکراه بلند شد. با قدم های شل و وا رفته به طرف آشپزخونه اومد. از طرز راه رفتنش خنده‌ام گرفت ولی با کشیدن لب بالاییم

داخل دهانم مانع خندیدنم شدم. باهم روی صندلی های میز ناهار خوری نشستیم و عمه وسایل سالاد رو جلومون گذاشت.

من پوست خیار ها رو می‌گرفتم و سارا گوجه ها رو خرد می‌کرد، هر دو مشغول بودیم و به هم نگاه نمی کردیم. درسته اون روز یه کم تند رفته بود ولی سارا رو مثل خواهرم دوست داشتم. بعد از تموم شدن سالاد هر دو بلند شدیم و بعد از شستن دست هامون به عمه و خاله کمک کردیم تا میز رو بچینن. دقایقی بعد همگی دور هم مشغول خوردن قرمه سبزی محشر عمه شدیم .

بین شام دایی حسابی از دست پخت عمه تعریف کرد و خلاصه حسابی با هم تعارف تیکه پاره کردن، شام که تموم شد به کمک بقیه میز رو جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم، کمرم حسابی درگرفته بود و حس کلافگی شدید داشتم اما به هر سختی که بود خودم رو مجبور کردم و تا ته ظرف ها رو شستم و عمه آب کشید. دست های خیسم رو با دستمال خشک کردم و به سمت کاناپه راه افتادم، بقیه با شب بخیری من رو ترک کردن و توی اتاق هاشون رفتن، منم که توی ماشین خوابیده بودم اصلا خواب به چشم هام نمی اومد.

به طرف پنجره رفتم، پرده ی سفید رنگ رو کنار زدم و به بیرون خیره شدم، دریا توی این سیاهی شب نمای خوفناک و عجیبی پیدا کرده بود، خیلی دلم می خواست بلند شدم و به لب ساحل برم اما از طرفی هوا زیادی تاریک و جو زیادی ترسناک بود که من رو از این کار منع می کرد .

شاید یه ساعتی شد که به دریای تاریک و خالی خیره موندم؛ اما بالاخره تسلیم خستگی شدم و تصمیم گرفتم به اتاق مشترکمون برم. می دونستم که احساسم اشتباهه؛ اما از اینکه دیدم سارا خوابش برده و مجبور نیستم باهاش حرف بزنم، خوشحال شدم...

***

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

با حس گرما و شرجی از خواب پریدم. خواب می دیدم، ولی نمیدونستم خواب خوبی بود یا بد. کلافه نفسم رو بیرون دادم و توی نور ضعیف اتاق، چشم چرخوندم تا موقعیت خودم رو به یاد بیارم.

داخل اتاق ویلا بودم و نزدیک طلوع آفتاب بود. به سمت راستم نگاه کردم و سارا رو دیدم که روی تخت اون طرف اتاق خوابه. با نفس عمیقی، از جام بلند شدم و با خواب آلودگی، رفتم که وضو بگیرم.

از سکوت مطلق داخل ویلا می شد فهمید جز من هیچکس بیدار نیست. حتما همه‌اشون بیشتر از من خسته بودن. شاید هم من زیادی فکر و خیال داشتم که خواب از سرم پریده بود... هرچی که بود، دیگه قصد برگشتن به تخت رو نداشتم.

دلم می خواست طلوع خورشید رو ببینم. خیلی زود آماده شدم و با عجله بیرون رفتم؛ اما همون موقع هم تقریبا کامل بالای سطح دریا بود. با لب و لوچه آویزون به منظره زیبای رو به روم، که شبیه یه تابلوی نقاشی بود، خیره شدم و بدون اینکه بخوام، دوباره به فکر فرو رفتم.

دوست داشتم با امیرحسین حرف بزنم، اما دلیلی براش وجود نداشت. از دستش دلخور بودم. از همه دلخور بودم؛ اما از اون بیشتر، و خودم هم نمی دونستم چرا... اما باید حس دلتنگی عجیبی رو که داشتم پس می‌زدم ...

برای جلوگیری از تمام این افکار آزار دهنده، ترجیح دادم خودم رو مشغول کار کنم تا فکرم حوالی یک مرد غریبه که عجیب دلم می خواست آشنا تر از هر آشنایی باشه، بگرده. سمت آشپزخونه راه افتادم تا حداقل یک کار مفید انجام بدم و حس سر بار بودن توی یک سفر رو نداشته باشم. کتری رو پر از آب کردم و روی شعله گاز

گذاشتم، دستمالی که روی کانتر بود رو دستم گرفتم و روی میز رو اول دستمال کشیدم و بعد سفره رو پهن کردم و وسایل صبحانه رو روی میز چیدم، داخل یخچال رو گشتم و تصمیم گرفتم برای اینکه همه چیز تکمیل بشه و یک صبحونه کامل رو داشته باشم املت هم بپزم، چای رو دم کردم و داشتم تخم مرغ ها رو به گوجه ای که داشت سرخ می شد اضافه می کردم که با شنیدن صدای پخ مانندی از جا پریدم، سمت صدا چرخیدم و فرهود رو دیدم که با نیش باز داشت به من نگاه می کرد

-سلام صبح بخیر خانم سحر خیز

قلبم با سرعت بالا می‌زد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و اخمی روی پیشونیم نشوندم

-سلام و... آخه آدم اینطوری وارد جایی می‌شه؟! سکته کردم

-تو رو باید همین طوری سراغت اومد وگرنه کسی رو تحویل نمی گیری!

با یاد آوری موقعیتی که درش بودم و سر سنگین بودنم با فرهود نگاه ازش گرفتم و مشغول پختن املت شدم، از گوشه ی چشمم دیدم که فرهود به سمتم میاد، به کابینت کنار گاز تکیه داد و دست هاش رو جلوی سینه جمع کرد و به آشپزی کردن من نگاه کرد

-از این کار ها هم بلدی؟!

می خواستم مثل همیشه "به کوری چشم بعضی ها" بگم اما زبون به دهنم گرفتم و حرفی نزدم. فرهود چند بار دیگه هم مزه پرونی کرد که هر بار یا نگاهش می کردم یا جوابم سکوت بود و همین کارم باعث شد که کلافه بشه و مقابلم بایسته، فاصله کم بینمون رو کمی زیاد کردم که انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و خواست دهن باز کنه که با شنیدن صدای سارا حرفش رو خورد

-ببخشید مزاحم شدم، اومدم یه لیوان آب بخورم

فرهود به طرف سارا چرخید و با اخم نگاهش کرد، سارا جدی به فرهود نگاه کرد

-نکنه خیلی مزاحمم؟ راحتتون می‌ذارم به کارتون برسین، آب نخواستیم اخم تحویل ندین...

لبم رو تند تند داشتم می جویدم و میدونستم هر لحظه به بدگمانی سارا دامن می‌زنم، سارا نگاهی به سر تاپای من انداخت و پوزخندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت، با این کارش بغض به گلوم راه پیدا کرد، از دست فرهود کفری شدم و با اخم غلیظی نگاهش کردم و سعی کردم تن صدام رو تو پایین ترین درجه ممکن نگه دارم

-بفرما! بازم گند زدی، خوب شد؟ من می خواستم رابطه ام با سارا رو درست کنم اما هر بار از طرف تو یه گندی بهش می خوره، فرهود سر جدت اطراف من نپلک، خودم کم دردسر ندارم، دیگه نمی خوام یه نفر چهارتا متلک بارم کنه و پنج نفر دیگه هم خاله زنک بازیشون گل کنه و برام حرف در بیارن، بی‌خیال ما شو فرهود خان ما را به خیر تو امیدی نیست شر مرسان.

فرهود با قیافه ای کاملا خونسرد نگاهم کرد و با ابرو به پشت سرم اشاره زد

-فعلا صبحونه ات داره می‌سوزه من رو ول کن املت رو دریاب

با این حرف فرهود به سرعت به طرف گاز چرخیدم و زیرش رو خاموش کردم، خدا رو شکر املتم نسوخته بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم و به فرهود نگاه کردم

-تمومش می‌کنم مستانه، تمام این ماجرا ها رو تموم می‌کنم، حساب این سارا رو هم خودم می‌رسم

با بهت و تعجب به فرهود نگاه کردم تا حالا ندیده بودم که فرهود اینقدر جدی رفتار کنه

-فرهود می خوای چیکار کنی؟

-بسپارش به من

-خریت.... ببخشید یعنی نزنی همه چی رو خراب کنی، فرهود وضعیت من رو از اینی که هست بدتر نکن

-قبلا مودب تر بودی! نترس خریت نمی کنم، ولی لازمه این ماجرا تموم شه، هر کسی باید سر جاش بشینه. من می‌رم بقیه رو بیدار کنم املت مستانه پز بزنیم بر بدن، تو هم زودتر اون املت رو بکش

حرفش رو زد و از آشپزخونه بیرون رفت و صداش رو بلند کرد و افراد خانواده رو صدا زد. پوف کلافه ای کشیدم و دعا کردم که وضعیت از اینی که هست بدتر نشه .

همگی صبحونه رو دور هم خوردیم و سکوت سارا اون بین اذیتم می کرد و فرهود هم با سر به سر گذاشتن من سر میز صبحانه وضعیت رو برام غیر قابل تحمل می کرد، به بهانه خستگی و خواب از پشت میز بلند شدم و تا به اتاقم برگردم و از شر مزه پرونی های فرهود و نگاه های خصمانه و پوزخندهای سارا خلاص بشم .

داخل اتاق شدم و خودم رو روی تخت انداختم و دست هام رو زیر سرم فرستادم و سعی کردم ذهنم رو از تمامی اتفاقات پاک کنم و ورود تمام فکر ها و اشخاص رو ممنوع کنم، می خواستم برای چند لحظه هم که شده برای خودم باشم بدون هیچ فکر و دغدغه ای... به خاطر این جدال با خودم کم کم چشم هام گرم شد و خودم رو مهمون یک خواب آروم کردم.

با حس راه رفتن چیزی روی صورتم سرم رو تکون دادم که این بار اطراف سوراخ های دماغم چرخ می خورد و باعث شد که عطسه ام بگیره، با عطسه ای که کردم هوشیاریم رو به دست آوردم و نگاهم رو به موجود مزاحمی که روی صورتم راه می رفت دوختم، ماهان با صورت خندانی به من نگاه می کرد در حالی که گوشه ی شالم رو گرفته بود و توی هوا تکون می داد

-آزار داری؟

-نه اومدم از خواب بیدارت کنم بگم بیای ناهار، یه صبحونه دادی به جمع خودت رو کشتی، پاشو آبرومون رو بردی

بلند شدم نشستم :

-دیشب به خاطر اینکه جام عوض شده بود خوب نتونستم بخوابم، حالا ساعت چنده؟

ساعتش رو نشونم داد :

-ساعت دوازده

-چه وقت ناهاره، ما تو خونه زود زودش دو ناهار می خوریم

ماهان شالم رو سمتم پرت کرد و روی سرم انداخت

-اینجا که خونه خودمون نیست، در ضمن اومدیم مسافرت نه اینکه فقط تو خونه بشینیم و بخوابیم، می خوایم ناهار رو زود بخوریم و بریم بیرون یه کمی بگردیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم

-باشه دستت درد نکنه، دست و صورتم رو بشورم میام پایین

ماهان حرفی نزد سرش رو تکون داد و سمت در اتاق رفت و نرسیده به در سمتم برگشت و با شک نگاهم کرد

-می‌گم مستانه بین تو و سارا مشکلی پیش اومده؟

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و سوتی ندم

-نه چطور؟

-آخه یه جوری هستین، همیشه جیک تو جیک بودین و از هم یه لحظه جدا نمی شدین ولی حالا...

-چیزی نیست هنوزم همونیم، فقط یه کم خسته ایم

شونه ای بالا انداخت و "امان از این زن ها"ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ نفسم رو به بیرون فوت کردم و غری به جون فرهود زدم که باعث شده همچین موقعیتی پیش بیاد، از تخت پاین اومدم و دستی به لباس هام کشیدم، خوشبختانه چروک نشده بود، شالم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم .

صورتم رو آب زدم و در حالیکه با دستمال خشکش می کردم به بقیه که داشتن میز ناهار رو می چیدن نگاه کردم و سلام بلند بالایی دادم، اکثرا با خوش رویی جوابم رو دادن، به خاله نگاه کردم و لبخندی زدم

-خسته نباشید، کمک نمی خواین؟

-نه عزیزم شما بشین که ناهار بخوریم، میز تکمیل شده

چون حوصله ی تعارف کردن نداشتم صندلی کنار بابا رو عقب کشیدم و نشستم

-احوال دختر خانمی؟

-چاکر آقای بابا

-اومدی اینجا که بخوابی!

-بذار راحت باشیم مشتی

بابا خنده ای کرد و سرش رو تکون داد و دیس برنج رو جلو کشید، همگی سر میز حاضر و مشغول خوردن شدن، زرشک پلو با مرغ خاله حسابی خوشمزه شده بود و

اشتهام رو به شدت تحریک می کرد، نگاهی به خاله انداختم و به نشانه ی قدر دانی لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی به‌به تکون دادم

-نوش جونت عزیزم، راستی مستانه جان ظهر قراره بریم بازار تو هم زود حاضر شو

لقمه ام رو قورت دادم و کمی از لیوان دوغم رو مزه کردم

-باشه چشم، ماهان گفت.

-خوبه

بقیه ناهار تو حرف های مردونه که مثل همیشه راجع به سیاست و وضعیت بازار بود سپری شد. بعد از خوردن ناهار خانم ها میز رو جمع کردن و من سارا به شستن ظرف ها مشغول شدیم، سکوت و بی محلی سارا باعث می شد که احساس بدی در من شکل بگیره و هر طور که فکر می کردم سر صحبت رو باز کنم و به جواب سارا فکر می کردم پشیمون می شدم و سکوت رو ترجیح می دادم.

بعد از شستن ظرف ها و نوشیدن چای خانم ها سمت اتاق هاشون راه افتادن تا برای بیرون رفتن حاضر بشن.

حوصله رسیدگی زیاد رو به خودم نداشتم بی محلی های سارا حسابی انگیزه بازار رفتن رو از من گرفته بود.

بالاخره همگی حاضر شدیم و همراه آقایون به بازار رفتیم و هر کس چیزی می خرید، فرهود هم این بین سعی می کرد تا به من نزدیک بشه و من هر بار زیر نگاه های سارا دور می شدم، به یک مغازه روسری فروشی که رسیدیم خاله دستم رو گرفت و داخل برد و در خواست چند مدل روسری و شال داد که همگی سفید بودن یا نباتی، دونه به دنه ی روسری ها رو سرم انداخت و نظر خواست، در آخر شال حریر نباتی رنگی که کمی هم اکلیل های طلایی داشت رو انتخاب کرد و به فروشنده گفت که تو یک جعبه

ی زیبا کادو پیچش کنه، از این رفتار خاله تعجب کردم، خاله هم بدون توجه به من از فروشنده خواست تا یک روسری سنتی که گل های ریز بفش داشت رو بیاره و همون رو سرم انداخت و شال مشکی رنگم رو داخل مشما انداخت

-دیگه نبینم سیاه بپوشی، جوون رو چه به پوشیدن این رنگ ها

خاله باز بی توجه به من پول شال و روسری رو حساب کرد و از مغازه بیرون رفت من هم به فروشنده که خانم بود لبخندی زدم و از داخل آیینه چادرم رو مرتب کردم، فروشنده از داخل آیینه به من نگاهی انداخت و لبخند معنا داری زد

-فکر کنم می خواد عروست کنه

با شنیدن این حرف ابروهام بالا پرید و خواستم حرفی به فروشنده بزنم که خاله از بیرون صدام زد و من تشکری از فروشنده کردم و بیرون رفتم.

در طول خرید مدام حرف فروشنده توی ذهنم تکرار می شد و حرف صبح فرهود رو خود به خود به یاد آوردم با این کنارِ هم قرار گرفتن حرف ها و رفتار ها آب دهنم رو قورت دادم و آرزو کردم که فرهود اشتباهی رو مرتکب نشه که جبرانش دشوار باشه.

***

داخل اتاق رو مدام گز می کردم و توی دلم انگار رخت می شستن، رفتار های خاله و فرهود حسابی عجیب شده بود و این حالم رو بد می کرد، بعد از اینکه خسته از خرید برگشتیم و خاله سر راه شیرینی خرید بعد از خوردن شام از من خواست که چای دم کنم، تمام افکار منفی دنیا به ذهنم هجوم آورده بودن و من برای فرار از این ماجرا بهانه ای جور کردم و به اتاقم اومدم، ماهان چند باری صدام زد که پیش اونا برم اما هر بار سر درد رو بهانه و از رفتن امتناع کردم. در آخر خاله خودش دنبالم اومد و نشد روی حرفش حرف بزنم

همراه خاله وارد سالن پذیرایی شدم که همه ی جمع ساکت بود و این بین نگاه سارا عجیب اذیتم می کرد، خاله دستم رو رها کرد و من کنار پدر نشستم، حرف های معمولی از سر گرفته شد و بعد از چند دقیقه عمو مجتبی گلویی صاف کرد و نگاهش رو توی جمع چرخوند و روی خاله متمرکز شد

-خانوم شروع کن

خاله لبخندی زد و به پدرم که بزرگتر جمع بود نگاهی انداخت

-با اجازه شما

دلشوره داشتم و از طرفی هم حس کنجکاو بودنم به قلیان افتاده بود، خاله لبخندی رو به جمع زد و نگاهی به فرهود که سرش رو پایین انداخت بود و خجالتی نشون می داد انداخت

-خب با اجازه همگی، خیلی مقدمه چینی نمی کنم، راستش ازتون خواستم جمع بشین که من بگم می خوام پسرم رو داماد کنم و توی این جمع اگر قابل بدونن عروسم رو که انتخاب خود فرهود هم بوده رو خواستگاری کنم و به این امید داشته باشم که جوابش مثبت خواهد بود.

نگاهم میخ خاله بود تا زودتر حرفش رو به پایان ببره، نفس کشیدن رو از یاد برده بودم. آب نداشته ی دهنم رو قورت دادم و منتظر شدم تا خاله حرفش رو از سر بگیره، خاله لبخندی زد و نگاهش رو به دایی داد

-خان داداش اگر قابل بدونین و اجازه بدین من سارا جان رو برای فرهودم خواستگاری کنم

با این حرف خاله لبخندی روی لبم نشست و دستم رو روی سینه ام گذاشتم و نفسم رو از سر آسودگی و هیجان به بیرون فرستادم، نگاهم رو سمت سارا چرخوندم که با

صورت بهت زده ای به خاله نگاه می کرد و دیدم که زن دایی با آرنج آروم به پهلوش زد و همین باعث شد لبخندم بیش از پیش پر رنگ بشه.

سارا نیمی از صورتش به قرمزی می زد، می شد به راحتی خجالت و خوشحالی رو از چهره اش فهمید .

وقتی خاله گفت می خواد چیزی بگه نفس توی سینه ام حبس شده بود و انگار نفس کشیدن هم یادم رفته بود؛ اما وقتی شنیدم که از سارا خواستگاری کرده انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد و بالاخره یه نفس راحت هم کشیدم. اگه بخوایم عقلانی هم به این موضوع نگاهی بندازیم واقعا فرهود و سارا می تونستن همدیگه رو خوشبخت کنند و زندگیشون همیشه پایدار بمونه.

الحق فرهود هم مرد زندگیه و مثل پسرای امروزی که نمی تونن از عهده ی خودشون هم بر بیان نیست. من این جنم رو تو فرهود دیدم، که می تونه یه مرد باشه. از مرد بودن فقط اسمش رو به دوش نمی کشه، فرهود خود مرده!

با لذت داشتم به بحث پیش اومده نگاه می کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم این مراسم بتونه اینقدر برام خواستنی و زیبا جلوه کنه .

-دخترم سارا یه چیزی بگو عمه، خجالت رو بذار کنار

سارا صورتش رو کمی بالا گرفت و با صدای آرام، اما با ثبات گفت :

-من آخه چی بگم، هرچی بابام بگه

خاله دست‌های سارا رو به گرمی فشرد

-بابات به شرط موافق تو موافقه، تو کاری به داداش من نداشته باش؛ من الان فقط می خوام نظر خودت رو بدونم

-خب... خب... من موافـ ...

هنوز کلمه کامل رو ادا نکرده بود که با تمام وجود دست و کل کشیدم

-مبارکه مبارکه

با شنیدن صدای بلندم خاله هم با من همکاری کرد و ماهان هم بلند شد از اون رقص‌های مسخره بازیش یا بهتره بگم جفنگ بازیش رونمایی کرد. ماهان می رقصید و من می خندیدم. حتی سارا هم دیگه خجالت رو کنار گذاشته بود و از خنده دلش رو گرفته بود. ماهان که ول کن نبود به طرف فرهود رفت و آقا داماد رو هم بلند کرد .

فقط همین کافی بود تا دیگه واقعا روی زمین پهن بشم و بعد از مدت ها یه دل سیر بخندم. فقط جای مامان خالی بود. اما مطمئنم که اونم الان از شادی ما شاده...
مواردی که باعث ناراحتیم می‌شد رو پس زدم، امشب باید در کنار خانواده شاد باشم .

همگی نشسته بودیم با لبخند چای و کیک می خوردیم که ماهان ته گلویی صاف کرد

-خب خب یک، دو، سه، صدا میاد؟ بنده می خواستم از عمه ی این مجلس درخواستی کنم

همه به لحنش خندیدیم و عمه با محبت "جانم"ی گفت که ماهان ادامه داد :

-همین الان یه موضوع فکرم رو مشغول کرد، حالا که این فرهود می‌خواد زن بگیره و بدبخت بشه می‌خوام یه سوال ازش بپرسم

رو کرد به فرهود:

-داداش الان از این بدبختی راضی هستی؟ حس خوبی داری یا مثل گُل توی گِل گیر کردی؟

بابا با اعتراض ماهان رو صدا کرد ولی همه داشتن بهش می خندیدن، فرهود با لبخند گفت:

-نه داداش راضی‌ام ماهان ایستاد و رو به همه سرش رو پایین انداخت - پس عمه می‌شه برای بچه داداش بی مادرتون برید خواستگاری سکوت بر مجلس حاکم شد، همه متأثر و مغموم سرشون رو پایین انداخته بودند و من به این فکر می‌کردم که واقعا در اینجور مواقع خلا مادر رو بیشتر احساس می‌کردیم. عمه زودتر از همه بلند شد و با چشم های اشکی ماهان رو بغل کرد:

-آره دردت به جونم چرا نشه؟ خدا رو شکر نمی میرم و عروسی شما ها رو می بینم

ماهان دور از جونی گفت و من که تازه به خودم مسلط شده بودم با لحن طنزی که برای عوض کردن جو غمگین حاکم گفتم:

-چشمم روشن داداش، حالا این عروس بی‌چاره کی هست؟!

ماهان نگاهی به من کرد و آروم لب زد "نیوشا ..."

زیر لب اسمش رو تکرار می‌کردم "نیوشا، نیوشا"! ماهان از نیوشا خوشش اومده بود. من اما خنثی بودم و هیچ حسی نداشتم!

اینقدری که از خبر فرهود و سارا خوشحال بودم اصلا حس خاصی نسبت به حرف ماهان و واکنش عمه نداشتم. سارا که بعد از شنیدن خبر خواستگاری کبکش خروس می‌خوند اومد کنارم نشست.

-خوشحال به نظر نمیای مستانه! نیوشا مورد خوبی نیست؟

دست‌هام رو از هم باز و زمزمه ای کردم :

-داداشم باید خوشش بیاد که اومده، من چیکاره ام این وسط؟

شونه ای بالا انداخت و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه سرش رو شرمزده پایین انداخت.

-مستانه من...

مکثی کرد، می‌دونستم چی می‌خواد بگه، نذاشتم ادامه بده.

-لازم نیست چیزی بگی، حق می‌دم، دختری و رو این موارد حساس. ولی سارا... ما از بچگی با هم بودیم، چطوری من رو اونقدر پست تصور کردی؟

سارا از حرف هام بیشتر شرمنده شد و با چهره ای غمناک نگاهم کرد.

-حلالم کنی آبجی ...

نزدیک بود اشکم دوباره راه بگیره که جلوش رو گرفتم تا بقیه شک نکنن، بدون توجه به موقعیت اومد تو بغلم که صدای ماهان بلند شد.

-الان چی شد؟

خندیدم و از آغوش سارا بیرون اومدم.

-تبریک گفتم برادر جان!

برادر جان رو با لحن با نمکی ادا کردم که باعث خنده ی همه شد...

دیگه شب شده بود و ما خانم ها که از صبح در حال خرید کردن بودیم حسابی خسته شده بودیم و حال آشپزی کردن نداشتیم. با این حال تو فکر بودم برای شام چی خواهیم خورد که با صدای بابا لبخند گشادی زدم.

-خب، امشب به مناسبت نامزدی سارا و فرهود، شام امشب مهمون من!

با این حرفش همه خندیدیم و کمی بعد مرد ها برای کباب زدن به حیاط رفتن.

هیچ کدوم از کار هاشون رو هم که کامل انجام نمی دادن! به دنبالشون گوشت و سیخ و نون و بقیه مخلفات رو بردم بیرون. همه‌اشون دور منقل ایستاده و در حال خوش و بش و خنده بودن. با لبخند به جمعشون نزدیک شدم و مواد رو دادم به بابا، چشمم

افتاد به فرهود که نگاهم می کرد، انگار می خواست بگه دیدی حلش کردم؟ بهش لبخندی زدم که خوشحالیش از چشمم دور نموند.

وارد خونه شدم، خاله و عمه و سارا نشسته بودن و قهوه می خورن، به شوخی معترض شدم :

-تنها تنها؟

سارا با دیدنم لبخندی زد و به کنار خودش اشاره کرد.

-بیا پیش من بشین آبجی، برای تو هم ریختم.

با لبخند و حس رضایت رفتم و کنار سارا نشستم. در حال خوردن قهوه بودیم که خالی دست هاش رو به هم کوبید.

-آخرش رو نگه دارید که می خوام فال بگیرم!

همه با این حرفش خندیدیم و قبول کردیم. بعد از خوردن قهوه همونطور که خاله گفته بود، فال گرفت. فال عمه و سارا رو گرفت اما تا اومد برای من رو شروع کنه، آقایون محترم لبخند به لب وارد شدن و دیگه فرصت نشد. لب برچید و گفت :

-ناراحت نباش خاله جان، بذارش تا بعد شام برات فالت رو می گیرم.

لبخندی به سرگرمی های خاله زدم و چیزی نگفتم. راستش برام مهم نبود چون اعتقادی نداشتم !

به کمک سارا، سفره رو چیدیم و همه وسایل رو مهیا کردیم، همه دور سفره جمع شدیم که سارا بلند شد تا بره چند تا لیوان اضافه بیاره، عمه رو به من برگشت :

-برو دنبال فرهود، بیاد برای شام.

از جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. فرهود رو دیدم که به درخت تکیه داده بود و داشت با گوشی صحبت می‌کرد، سمتش رفتم که صداش رو به طور واضحی شنیدم.

-به به، مبارک باشه امیرخان، دیگه خسته شده بودی از این خونه نشینی، مدامم مثل پیرزن غر می‌زدی

ساکت شد و بلند زد زیر خنده، باز دوباره ادامه داد.

-فقط مستر زحمت بکش دیگه اینقدر لجبازی نکن که باز تعلیقت کنن، باشه داداش، من برم، فعلا.

گوشی رو قطع کرد و سمت من برگشت :

-جانم مستانه؟

-امیر بود؟

-اوهوم

ابروهام بالا پرید :

-آخه گفتی تعلیق، مگه... مگه امیر تعلیق شده بود؟

فرهود سر تکون داد :

-آره مگه بهت نگفته بودم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که توضیح داد :

-بابا، این بچه توی عملیات، از یک نفر دستور می‌گیره که فلان کار را بکن و چون فکر می‌کرده فرمانده گفته، درجا انجامش می‌ده، عملیات به خیر می‌گذره اما اصلا فرمانده‌اشون همچین دستوری به امیر نداده بوده و چون حین عملیات خلاف نظر مافوق حرف زده و عمل کرده، برای سه ماه تعلیقش کردن، البته طی یه جلسه‌ی سه

نفره که با عماد و امیر داشتیم به این نتیجه رسیدیم اون کسی که به امیر خان دستور داده، یک جن بوده. هر چه قدر هم توضیح داد که این طور شده، کسی باور نکرده، البته نگفت جن، گفت یک نفر. همین

با حرف فرهود تعجب کردم. چرا جن ها همچین بلایی سر امیر اورده بودن؟! پس با این حساب، جن ها برای امیر هم مشکل تراشیده بودن. سری از روی تاسف تکون دادم. و من هم مثل فرهود به درخت کناری تکیه دادم. با فکری که به سرم زد صاف ایستادم:

-فرهود

فرهود با دیدن حالتم خنده‌اش گرفت :

-چته؟ روانی شدی؟

و بعد ریز شروع به خندیدن کرد

دهن کجی کردم و "ایشی" گفتم

-با امیر کجا اشنا شدی؟

فرهود لبخندی زد و نگاهش رو به دوردست ها دوخت:

-یه روز که قرار بود برم سراغ مامان تا بریم خرید کنیم توی چهارراه سر خیابون‌مون بنزینش تموم شده بود و مامان اصرار کرد که کمکش کنیم، و من بی میل ایستادم و به کمکش رفتم. لامصب اونقدر خونگرم بود که دل مامان رو به دست آورد و شماره اش رو گرفتیم و چن باری هم مامان به خونه‌امون دعوتش کرد خلاصه اون روز کمکش کردم. از طریق امیر هم با عماد اشنا شدم. امیر همیشه غد و یه دنده بود، ولی برعکس عماد بی شیله پیله بود ولی از حق نگذریم هر دو پسرای خوبی هستن

پس خاله هم امیر رو می شناخت؛ فکرم درگیر زندگی امیر شده بود و می خواستم هر موضوعی که راجع به امیر هست رو بدونم. جواب کامل سوالام رو نگرفته بودم حالا که فرهود خوشحال بود و گیرش آورده بودم باید هرچی ذهنم رو درگیر می کرد رو می پرسیدم. پیشونیم رو خاروندم :

-پدر و مادرش کجان؟

با صدای بلند خندید :

-پدر و مادر نداره، یتیمه

دلم به درد اومد، اما متوجه دلیل خنده‌ی فرهود نمی‌شدم، با چشم‌هایی گشاد و حالتی مبهوت پرسیدم :

-چرا می‌خندی؟ یتیمی خنده داره؟

خنده‌اش رو فرو خورد و لبه‌ی تیشرتش رو پایین کشید :

-شوخی کردم !

با حالت قهر رو برگردوندم :

-اصلا شوخی قشنگی نبود

صداش نگران و توأم با شوخی به گوش رسید :

-ای بابا باز قهر کردی؟ تازه آشتی کرده بودیم ها !

تکیه‌اش رو از درخت گرفت و مقابلم ایستاد :

-باشه بهت می‌گم، تا همین دو سه سال پیش پدر و مادرش تهران بودن ولی به خاطر آلرژی مادرش و آلودگی هوا مجبور می‌شن از تهران برن، البته زیاد از تهران دور نیستن ها، دماوند زندگی می‌کنن

همچنان حالتم رو حفظ کرده بودم که چشم‌هاش رو ریز کرد :

-قضیه چیه؟ امیرحسین برات مهم شده !

لب‌هام رو غنچه کردم :

-مهم نشده، فقط می‌خواستم بدونم، بذار رو حساب حس کنجکاوی

سر تکون داد :

-صحیح !

و بعد حالتی متفکر گرفت و به آسمون نگاه کرد :

-نکنه همون حس کنجکاوی هم باعث الویه آوردنت شد؟

وای! انگار آب جوش روی سرم خالی کردن، گر گرفتم و گفتم :

-خب... خب آخه با هم رفته بودیم خرید بعدش هم ...

با این ذهنیتی که فرهود داشت ترجیح دادم ادامه ندم، فرهود منتظر به دهن من چشم دوخته بود :

-بعدش چی؟

-بعدش هم اون یه پسر تنهاست کی می‌خواد براش آشپزی کنه؟

چشم فرهود ریز شد و چشمک زد :

-برو مستانه! برو! من خودم ذغال فروشم ...

دیگه موندن و ادامه دادن جایز نبود، با پشت دست محکم به بازوش ضربه زدم :

-برو بابا حالت خوش نیست، هنوز تو جو خواستگاری از سارا رو ابرایی، می‌رم و تو رو با این حالت تنها می‌ذارم، رو ابرها بهت خوش بگذره

بازوش رو با دست دیگه‌اش گرفت :

-دستت خیلی سنگینه ها! البته بد هم نیست، به هم میایین، دست امیرحسین هم سنگینه

از حرص پام رو روی زمین کوبیدم و برگشتم که به ویلا برم، با صدایی که من بشنوم گفت :

-آهان دلم خنک شد که حرص خوردی، الویه‌ی شام رو با قهرش به کامم زهر می‌کنه اونوقت فرداش برای یکی دیگه می‌بره، من اگه سرحال بودم هیچی باقی نمی‌ذاشتم که تو برای اون ببری

جلوی در رسیده بودم و از حرف‌هاش خنده‌ام گرفت، قبل از وارد شدن روم رو به طرفش برگردوندم :

-حسود خـــــــان !

دیدم که به قصد زدنم به طرفم میاد، سریع داخل رفتم و در رو بستم و با دستم محکم نگهش داشتم، چند لحظه بعد وقتی ازش خبری نشد پرده رو کنار زدم و دیدم که به درخت تکیه داده و نگاهش به آسمونه ...

با خنده برگشتم که با چند جفت چشمی که بهم دوخته شده بود مواجه شدم، رو به سارا به بیرون اشاره کردم :

-برو صداش کن، دلش یار می‌خواد ...

***

از اینکه رابطه ام با فرهود و سارا خوب شده بود خوشحال بودم، با خیالی آسوده پشت میز کنار خاله نشستم، انگار در غیاب من راجع به موضوعی بحث می کردن، خاله پدرم رو مخاطب قرار داد

-نه اصلا نمی‌شه، تا همین امشب هم خودت اجازه دادی ولی دیگه درست نیست، حتی اگر برای شما مسئله ای نباشه اما در و همسایه چی می‌گن؟

دستی روی پای خاله گذاشتم و نگاهش کردم

-چه خبره؟ بحث چیه؟

خاله در حالیکه چشم هاش نمناک بود و دستمالی دور لبش می کشید سرش رو چرخوند و نگاهم کرد و با صدای گرفته ای حرف زد

-هیچی قربونت برم، بابات می‌گه مراسم عقد رو انجام بدین می‌گم تا سال خواهر خدابیامرزم برگزار نشه، هیچ اقدامی نمی‌کنیم.

می‌دونستم مادر چقدر به فرهود علاقه داره و دوست داشت عروسی فرهود رو ببینه، من هم به نشونه ی تایید سری تکون دادم و به خاطر اینکه بغضم رو قورت بدم، کمی از لیوان نوشابه جلوی دستم رو مزه کردم

-آره خاله حق با پدره، مراسم رو انجام بدین شما که از علاقه ی مامان به فرهود خبر داشتین

خاله با افسوس آهی کشید :

-آره، چقدر هم جای خواهرم خالیه، ولی خودم نمی تونم قبول کنم. چیزی هم به سالش نمونده، بچه ها هم تو این مدت می‌تونن راحت به کارهاشون برسن.

با چند تعارف دیگه بحث به پایان رسید و قرار شد که مراسم بعد از سال مامان بر گزار بشه .

***

مسافرت کوتاهمون برای همه خاطره انگیز شد، روحیه‌ی همه تغییر کرده بود. برای من اما این تغییر روحیه چند روز بیشتر دوام نیاورد و با یاد امیرحسین دوباره تو لاک تنهایی و انزوا فرو رفته بودم. سیستم رو روشن کردم و با انتخاب آهنگ مورد نظرم دکمه‌ی پخش رو کلیک کردم، دلم گریه می‌خواست، شاید با گریه کردن می‌تونستم دلتنگی رو از دلم بیرون بریزم، با صدای خواننده چشم‌هام رو بستم ...

دستِ منو بگیر، حالم جهنمه

از حسِ هر شبم، هر چی بگم کمه

بُغضم غرورمو یاری نمی کنه

این گریه ها برام، کاری نمی کنه

واقعا یکی باید دستم رو می‌گرفت و از این حال جهنمی که نمی‌دونم چجوری گرفتارش شدم نجاتم می‌داد ...

هر شب دلم دریایِ آتیشه

از این بدتر مگه می‌شه

حالِ هیشکی تو دنیا

بدتر از حالِ من نیست

دردی رو زمین بدتر از همین

درد تنها شدن نیست

آه کشیدم و چهره‌ی امیرحسین رو تو ذهنم تصور کردم، دیگه جزئیات چهره‌اش رو به یاد نمی‌آوردم، فقط یه تصویر محو تو خاطرم مونده بود ...

تو که تو همیشه خاطره هامی

تو که چه نباشی چه باشی باهامی

همه ی وجودِ من آرومه با تو

خودم رو با ترانه تاب دادم و چند بار اسمش رو با خودم تکرار کردم، امیر... امیر... امیر ...

واسه ی یه لحظه عذابمو کم کن

اگه هنوز عاشقمی کمکم کن

نمی گیره هیچکس تو قلبم، جاتو ...

صدای زنگ در خلوتم رو بهم زد، حدس زدن اینکه کی پشت در باشه کار سختی نبود، این روزها سارا خیلی به خونه‌امون رفت و آمد می‌کرد و با هم برای خرید جهیزیه‌اش به بازار می‌رفتیم .

بی‌حوصله دکمه‌ی آیفون رو زدم و چند لحظه بعد سارا وارد شد :

-بدو مستانه !

بی‌حوصله نالیدم :

-نمی‌شه یه بار خودت تنها بری؟ حتما باید من رو دنبال خودت بکشونی؟

با اخم چشم درشت کرد :

-نخیر! مگه قرار نشد برام خواهری کنی؟

و به دنبال این حرف دستم رو کشید و برای لباس پوشیدن من رو به اتاق هدایت کرد. جلوی در اتاق دستم رو از دستش بیرون کشیدم :

-خب بابا صبر کن اینجوری من رو نکش، باهات میام .

اول لپ‌تاپ رو خاموش کردم و بعد در کمد رو باز کردم و هرچی رو که می‌خواستم بپوشم رو روی تخت پرت کردم؛ سارا در سکوت نظاره‌گر کارهای من بود ...

***

زودتر از اون چه که فکرش رو می‌کردیم سالروز فوت مادرم فرا رسید .

به سنگ سیاه رنگ مقابلم خیره شدم. هنوزم باورم نمی شه که اسم مادر من روی این سنگ حکاکی شده .

باورم نمی شه یک ساله که من و ماهان بی مادر شدیم، باورم نمی شه که دیگه تو آغوشش آروم نمی شم. دلم برای غرغرهاش هم تنگ شده بود. دلم می خواد فقط یکبار بهم تشر بزنه و بگه "این رشته چی بود که انتخاب کردی؟ تو دختری باید بری خیاطی و آرایشگری یاد بگیری، دختر و چه به این رزمی کارا. دختر باید کارای ظریف انجام بده نه بره کتک بزنه و بخوره."

ای‌کاش بودی مامان. ای‌کاش بودی تا می رفتم خیاطی یاد می گرفتم و برات یه پیراهن می دوختم. ایکاش بودی تا دوباره با صدات آرومم می کردی. ای‌کاش هنوز هم بچه بودم تا با لالایی خوندنت به خواب می رفتم .

چشم‌هام رو باز و بسته کردم. جوشش اشک رو درون چشم‌هام احساس می کردم. اشک‌هام دونه دونه گونه های برجسته و بدون آرایشم را لمس می کردن و قطره قطره به روی زمین می افتادن.

همیشه حلوا دوست داشتم؛ مخصوصا اگه تیره می شد. خرما رو هم نگو مخصوصا اگر توش با گردو پر می شد. اما الان متنفر بودم از خوردنشون. من دوست ندارم حلوای فوت مادرم رو بخورم، حتی اگه رنگش تیره باشه. دیگه دوست ندارم خرما بخورم حتی اگه با گردو شکم‌شون پر شده باشه و با رنده‌های سفید رنگ نارگیل تزئین شده باشند.

ماهان رو دیدم که مقابلم نشست و سرش رو روی قبر گذاشت و گریه کرد. کی می گه مرد گریه نمی کنه؟ مگه آدم نیستند؟ مگه قلب ندارن؟ کی گفته نباید گریه کنند؟ مگه می شه کسی مادرش مرده باشه و گریه نکنه؟ نه نمی شه! باید گریه کنه تا بغضی که مثل بختک به گلوش افتاده رو خالی کنه.

ماهان مردونه گریه می کرد و من دخترونه ضجه و فریاد می زدم. آره من جیغ می کشیدم فقط و فقط به خاطر از دست دادن مادرم. مادری که همه داراییم و پشت و پناهم بود. مگه می شه دختری برای مادرش گریه نکنه؟ نه نمی شه.

صدای شیون و گریه از هر طرف به گوش می رسید. جز لباس های سیاه رنگ، رنگ دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد. نوحه خون سوزناک تر از همیشه می خوند و من در حال پرپر کردن گل‌هایی بودم که روی قبر گذاشته بودن. تعادل رفتاری نداشتم. من فقط و فقط بعد از یک سال دلم مادرم رو می خواست. چیز زیادی که نبود، بود؟!

می تونستم صورت زردم، پلک های پف کرده و چشم‌هایی که خون گریه می کرد رو تصور کنم.

چادرم خاکی شده بود، تو اون لحظه برام اهمیت نداشت. خاله کنارم نشست و لیوان آب رو به مقابل دهنم نگه داشت. لب هام و چونه‌ام خیس شد.

-خاله مامانم. مامان خوشگلم. خاله یه ساله که نیســـ.. نیست ...

هق هق مانع از ادامه حرفم می شد. صدای نوحه خون رو شنیدم که می گفت :

-فاتحه بفرستید، گریه به اون خدابیامرز که نمی رسه.

چشم‌هام رو بستم. فاتحه برای شادی مامانم فرستادم. "مامان همیشه تو قلبم می‌مونی..."

***

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

یک هفته بعد از مراسم سالگرد مامان، مقدمات خواستگاری رسمی فراهم شد. این میون ماهان هم سنگ خودش رو به سینه می‌زد و به اصطلاح می‌خواست تا تنور داغه نون رو بچسبونه .

از اونجایی که سلیقه‌ی سارا رو می‌دونستم خاله ازم کمک خواست تا برای خریدن انگشتر نشون و چادری همراهش به بازار برم و من هم موافقت کردم، روز جمعه بود و ماهان زودتر از بابا خونه اومده بود، وقتی من و خاله رو در حال خارج شدن از خونه دید و علت رو پرسید، خاله بهش پیشنهاد داد که اون هم با ما همراه بشه، کمی این پا و اون پا کرد و در آخر خستگی رو بهونه و مخالفت کرد، خداحافظی کردیم و یک قدم به طرف در رفتیم که صدامون کرد، نگاهش کردیم، گوشه‌ی لب‌هاش رو پایین کشید و با حالتی طنز ولی انگار حرف دلش رو به زبون آورد :

-می‌گم حالا که دارید برای فرهود خرید می‌کنید زحمت بکشید برای عروس من هم خرید کنید

سرش رو کج کرد و با دستش به ما اشاره کرد :

-برای خودتون می‌گم ها... نمی‌خوام دوباره به زحمت بیفتید

خاله خندید، من اما با حرص لب‌هام رو به هم فشار دادم :

-حالا ببین به قول خودت عروس خانمت با ازدواج با تو موافقه؟ بعد براش به فکر خرید باش !

ماهان خنده ای کرد و با لحن کش داری گفت :

-موافقم هست

"بچه پرو"ای نثارش کردم و همراه خاله به راه افتادیم. اینقدر عجله داشتیم که صبر نکردیم تا اتوب*و*س بیاد. به خاطر همین با اولین تاکسی زرد رنگی که دیدیم روانه ی بازار شدیم.

از قدیم تو خانواده ی ما رسم بود که باید برای عروس پارچه چادری ببریم و یک انگشتر نشون. نشون اولین هدیه ای که عروس از خانواده ی شوهر می گیره و برای عروس حسابی ارزش و اهمیت داره. پس باید انگشتر سنگین وزن براش می خریدیم. سارا هم مثل من از انگشترهای ریز خوشش نمی‌اومد و دوست داره که انگشتر بزرگ باشه تا به چشم بیاد، ولی وقتی به خاله گفتم، خاله با اخم مخالفت کرد و گفت "اونجوری که خودم می‌خوام می‌خرم" و در آخر یک انگشتر نگین برجسته‌ی زیبا که نه ظریف به نظر می‌اومد و نه زیاد درشت بود، خرید .

بعد از خریدن انگشتر سراغ چادری رفتیم. چادر رو به سلیقه‌ی من خریدیم، یک قواره چادری حریر با گل‌های ریز که محو به نظر می‌رسید ...

خاله هم که جانماز دست دوزی که خودش برای عروسش درست کرده بود رو کنار گذاشته بود تا تو سبد وسایل بذاره و به عروس خانم هدیه بدیم. بالاخره خسته از پیاده‌روی خریدها رو انجام دادیم و قصد برگشتن به خونه رو داشتیم که خاله گفت :

-مستانه جون دستت خیلی خیلی درد نکنه تا اینجا اومدی، باید یه بستنی مهمونت کنم !

دلم می‌خواست زودتر به خونه بریم و استراحت کنم .

-وای نه خاله ممنون نیازی نیست !

مصنوعی اخم کرد :

-نه نداره! به عنوان یه جایزه ی خوشمزه قبول کن و الا ناراحت می‌شم

علی‌رغم میل باطنیم "باشه"ای گفتم و به سمت بستنی فروشی کنار خیابون حرکت کردم که خاله داد زد :

-مستانه کجا می‌ری؟

سریع برگشتم، ادامه داد :

-حالا بعد مدتی می‌خوام بستنی مهمونت کنم، بیا بریم کافی شاپ !

نه خدایا! تا کافی‌شاپ خیلی راه بود! بهونه آوردم :

-وای نه خاله گرون می‌شه !

اینبار چشم غره رفت :

-اصلا هم گرون نیست. با من بحث نکن بدو ببینم !

ناچار همراهش شدم و به کافی‌شاپ چند خیابون پایینتر رفتیم.

خاله بستنی میوه ای بزرگی سفارش داد. مشغول خوردن بودم که حرف خاله تک خنده ای کرد :

-راستش رو بخوای وقتی به دنیا اومدی دوست داشتم عروسم بشی. همون‌طور که بزرگتر می شدی توی ذهنم این اتفاق بیشتر شکل می‌گرفت .

دوباره خندید :

-اما فهمیدم تو و فرهود یک خواهر و برادر واقعی هستین، حالا هم که قسمتش سارا شده.

لبخند خجولی زدم :

-فرهود واقعا برام مثل ماهان می مونه و سارا هم مثل خواهر نداشته‌ام، آرزومه که خوشبخت بشن

خاله "ان‌شاا..."ی گفت و بعد از خوردن بستنی، از کافی‌شاپ بیرون اومدیم و تاکسی گرفتیم. اول خاله رو رسوند خونه و بعد هم من راهی خونه شدم .

کلید انداختم و وارد خونه شدم، ماهان جلوی تلویزیون نشسته بود و تخمه می شکوند، "سلام"ی گفتم و با خستگی کیفم رو روی کاناپه انداختم. ماهان نگاه از تلویزیون گرفت :

-سلام، پس کو؟

نگاه متعجبی بهش کردم

-چی کو؟

یه تای ابروش رو بالا داد :

-عمه گرامی. بابا خریدای عروس من

چشم غره ای بهش رفتم :

-خیلی پر رویی ماهان، هنوز خواستگاری نرفتیم خرید هم می‌خوای؟ بابا نه به داره نه به باره

بلند شد و اشاره ای به خودش کرد و حق به جانب نگاهم کرد :

-پسر مثل قرص قمر، چی می‌خواد دیگه؟

با چشم‌های درشت شده قیافه‌ام رو جمع کردم :

-اعتماد به سقفت من رو کشته قرص قمر، حالا هم این پوست تخمه ها رو جمع کن و حاضر شو که ساعت هفت می‌خوایم بریم

به سمت اتاقم رفتم و بعد از دوش گرفتن یک کت شلوار صورتی و سورمه ای که بلندی کت تا بالای زانوم بود، انتخاب کردم و روسری ابریشمی صورتی هم سر کردم و بعد از پوشیدن چادر به پذیرایی رفتم

ماهان جلوی کنسول ایستاده بود و موهاش رو حالت می داد، خنده‌ام گرفت :

-به به خان داداش حالا که می بینم یه مقدار شباهت داری

با لبخند از توی آینه نگاهی بهم انداخت :

-به چی؟

قری به گردنم دادم :

-قرص قمر

تعظیم کوتاهی کرد که بلند خندیدم. بابا هم اومد و با هم سوار ماشین شدیم و به طرف مقصد راه افتادیم .

ساعتی بعد جلوی خونه دایی بودیم. اینقدر هیجان داشتم که لبخندم جمع نمی شد. با همون لبخند زنگ در رو فشردم و منتظر شدم تا باز بشه، بعد از باز شدن در، با شیرینی که تو راه گرفته بودیم وارد شدیم.

وقتی سارا رو تو اون لباس زیبا دیدم اشک شوق تو چشم هام نشست. رفتم تو بغلش و به خودم فشردمش.

-مبارک باشه خواهری.

گونه ام رو ب*و*سید و از هم جدا شدیم، با بقیه هم احوال پرسی کردم و رفتم تو اتاق تا چادرم رو در بیارم. روسریم رو مرتب کردم و تو آینه لبخندی به خودم زدم و از اتاق خارج شدم، همزمان با بیرون رفتن من، خاله اینا هم اومدن.

یه کم به حرف های معمول گذشت و مجلس حسابی کسل کننده شده بود که محمود آقا که شوهر خاله ام بود به حرف اومد.

-خب حاج آقا، اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب.

وقتی می گفت"اصل مطلب" با حالت با نمکی به فرهود اشاره کرد که باعث خنده همه‌امون شد ...

اون شب خیلی خوش گذشت و من از ته دلم برای بار هزارم، برای خواهر و برادرم آرزوی خوشبختی کردم. از طرفی هم دلم برای امیرحسین تنگ شده بود، نمی‌دونم چرا تو این مراسم بیشتر از پیش دلم هواش رو کرده بود و دوست داشتم کنارم بود .

بالاخره بعد از صحبت های بزرگ‌تر ها قرار شد دو ماه بعد که مصادف بود با تولد سارا مراسم عقد و عروسی یکجا برگزار بشه...

***

توی این دوماه با سارا و عمه به دنبال باقی خرید جهیزیه و کارهای عروسی می دویدیم. خسته تر از هر زمان دیگه ای بودم. پا به پای سارا می‌دویدم و تو هر کارش باهاش همکاری می کردم. همچنان فکر امیرحسین آزارم می‌داد و عجیب دلتنگش می شدم ولی با مشغول کردن خودم، توی کارهای سارا می خواستم فراموشش کنم. هر کاری می کردم که حتی بهش فکر نکنم ولی وقتی سرم رو روی متکا می ذاشتم تصویری که حالا تو ذهنم کمرنگ تر شده بود، جلوی چشم‌هام رژه می رفت.
نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم. فکر امیر حسین این روز ها از همه چی برام پرنگتر شده بود. با خودم که روراست بودم فکر کردن بهش آرامشی وصف نشدنی توی وجودم تزریق می کرد. سری از روی تاسف تکون دادم و بی‌خیال افکار درهم خودم شدم و بلند شدم تا به سارا زنگ بزنم. یه هفته به عروسی مونده بود و هم سارا هم

من هیجان و استرس زیادی داشتیم. امروز پرو لباس عروسی سارا بود و قرار بود باهم به مزون "خانه ی عروس" بریم و لباسش رو پرو کنه

-سلام عروس خانوم گل

جیغی کشید که گوشی رو کمی از گوشم دور کردم

-وای مستانه کجا موندی تو؟ زود باش جون من

روی مبل کناری نشستم و گوشی رو توی دستم جابجا کردم

-میام خب... خواستم بگم اماده بشی

با صدای جیغ جیغی گفت:

-من اماده ام فقط زود باش

"باشه" ای گفتم و بعد از خداحافظی با سارا به اتاقم رفتم تا اماده بشم. توی آینه به خودم نگاهی انداختم و بعد از مرتب کردن چادرم با شتاب پایین رفتم. با عجله از خونه بیرون زدم و به تاکسی زرد رنگی دست بلند کردم.

بعد از چند دقیقه جلوی خونه عمه اینا بودم به راننده گفتم تا بوقی بزنه. با زده شدن بوق، سارا در رو باز کرد و با دو به طرف ماشین اومد. وقتی سوار شد گونه ام رو ب*و*سید و سلامی داد، به حالت چهره‌اش که از اضطراب وحشتزده به نظر می‌رسید خندیدم و جواب سلامش رو دادم .

برای اینکه ذهنش رو منحرف کنم تا استرسش کم بشه، توی مسیر با هم بگو و بخند کردیم و از فانتزی های کودکیمون در مورد عروسی گفتیم... اون قدر گرم صحبت بودیم که نفهمیدم کی مسیر طولانی طی شد و به مزون رسیدیم.

لباس کاملا آماده و فوق العاده زیبا شده بود. حتم داشتم توی تن سارا قشنگ تر هم می‌شه. روی یه صندلی فلزی، گوشه سالن نشسته بودم و خیره به سارا نگاه می کردم. حالا اون روزی که جلوی در خونه اومده بود و اون حرف‌ها رو بهم زده بود، به نظرم خیلی دور می‌اومد. خیلی خوشحال بودم که حرف‌هاش حقیقت نداشته و علاقه ای که به فرهود داشت بی سرانجام نمونده...

با صداش به خودم اومدم و جواب دادم :

-جانم؟

با لبخندی که از روی صورتش محو نمی شد خیلی آهسته لب زد :

-به نظرت آستین هاش رو خوب درآورده؟

بلند شدم و به سمتش رفتم. نگاهی به سمت خیاط و دختر دستیارش انداختم که داشتن دوخت لبه پایین دامن رو بررسی می کردن، و آروم گفتم :

-خوبه. چطور مگه؟

ناراضی به آستین نگاه کرد :

-حس می کنم یه کمی گشاد شدن...

نگاهی به آستین هاش انداختم و با اطمینان گفتم :

-نه بابا. عالی درآورده. تنگ تر بود تورش خراب می‌شد. اصلا شک نکن.

به لباس نگاه کرد و پرسید :

-یعنی خوب شدم؟

ناخودآگاه اشک تو چشم هام حلقه زد و با حفظ لبخندم گفتم :

-معلومه. عالی شدی. خیلی خیلی با این لباس خوشگل شدی...

و چندبار پلک زدم تا اشک هام سرازیر نشن. خیاط و دستیارش باز هم از کار خودشون تعریف کردن و این که چقدر تو تن سارا خوب نشسته، و من باز هم برق شادی رو توی چشم‌های پر هیجان و قهوه ای رنگش دیدم.

***

خاله و عمه از چند ساعت پیش به خونه ی آینده ی فرهود و سارا رفته بودن، و قرار بود ما هم اون جا ببینیمشون. سارا همون طور که داشت عکس های لباسش رو نگاه می کرد گفت :

-ولی کاش امروز تحویل می داد.

کوتاه خندیدم :

-می خواستی همین امروز با لباس عروس راهی خونه داماد بشی، نه؟

ضربه ای به بازوم زد :

-نه خیر! همچین می‌گی خونه داماد انگار خونه ی من قرار نیست باشه!

و انگار که یاد چیزی افتاده باشه، یهو به سمتم چرخید :

-مستانه؟

از هشدار صداش تعجب کردم. جواب دادم :

-بله؟

-می‌گم... تو...

مکثش باعث تعجبم شد. تشویقش کردم حرف بزنه :

-من چی؟ چیزی می‌خوای بگو.

-نه چیزی نمی خوام. آخه... خواستم بپرسم...

نگاهش رو ازم گرفت و بعد از چند ثانیه، دوباره بهم خیره شد و آروم گفت :

-راستش... یه کمی نگرانت بودم. یعنی حالا که می دونم در مورد تو و فرهود اشتباه می کردم ...

انگشت هاشو درهم پیچید و بی مقدمه پرسید :

-چیزی هست که من بتونم در موردش کمکت کنم؟ چیزی که ناراحتت کرده باشه یا... باعث اذیتت باشه؟

نمی‌دونم گفتن اتفاقاتی که برام افتاده بود کار درستی به نظر می‌رسید یا نه؟! چندین و چند بار خواستم بگم ولی هربار بلافاصله منصرف شدم. شاید بهتر بود این اتفاقات رو از زبون فرهود می‌شنید. لبخندی زدم و دست روی بازوش کشیدم :

-ممنون که نگرانمی

شاکی چشم هاش رو درشت کرد :

-وا! مستانه این شد جواب؟

لبخندم رو پررنگ تر کردم :

-از فرهود بپرس، اگه صلاح باشه خودش بهت می‌گه ...

-خوب من رو پاس دادی به فرهود !

شاید اینطور بهتر بود، شاید اگر چیزی می‌گفتم می‌ترسید و وهم برمی‌داشت، یا شاید هم ممکن بود که اصلا باور نکنه !

حالا که چند مدتی بود اون موجودات رو نمی‌دیدم، وقتی به گذشته فکر می‌کردم برای خودم هم قابل باور نبود. راستی چرا دیگه نمی‌دیدم؟

زیاد تو فکر و خیالم نموندم، چرا که همون موقع جلوی خونه فرهود رسیدیم و پیاده شدیم .

خاله و عمه بالا منتظرمون بودن، وقتی وارد شدیم غم روی دلم نشست، دوست داشتم مثل چند بار گذشته عماد و امیرحسین رو تو خونه‌ی فرهود ببینم اما ...

خاله در حالی که از آشپزخونه سرک می‌کشید رو به سارا غر زد :

-بیا عمه! بیا این شوهر شلخته‌ات رو ببین... خدا به دادت برسه

عمه بی صدا خندید و هر سه به آشپزخونه رفتیم، با دیدن صحنه ای که خاله بهش اشاره کرده بود، سارا ابرو بالا انداخت :

-این همه ظرف کثیف؟ !

خنده‌ام رو پنهان کردم :

-خوبه حالا ظرف و ظروفی هم نداشته !

خاله با تأسف سر تکون داد :

-امواتمون جلو چشممون اومده، از وقتی اومدیم یه سره کار کردیم

آستین هام رو بالا زدم :

-اشکال نداره خاله، پسره دیگه... الان خودم همه رو می‌شورم

خاله من رو عقب کشید :

-نمی‌خواد، اینا رو برای چی نگه داره؟ لازم که نداره

به سارا اشاره کرد و ادامه داد :

-جهیزیه زنش رو استفاده کنه

به دفاع از فرهود به طرف سینک ظرفشویی رفتم :

-خب حیفه از این ها استفاده کنه، زندگی مجردی که...

خاله میون حرفم پرید و براق نگاهم کرد :

-بیخود زندگی مجردی، دیگه زندگی مجردی تعطیل شد

سارا هاج و واج به خاله نگاه کرد :

-خب عمه این یه هفته رو چیکار کنه؟

خاله دستش رو به کمرش زد :

-این یه هفته رو میاد خونه پیش پدر و مادرش زندگی می‌کنه، من و مامانت این همه از صبح جون نکندیم که باز با زندگی مجردیش همون آش و همون کاسه بشه

و با لحن دستوری ادامه داد :

-شما دو تا به جای حرف زدن دست بجنبونید، ظرف‌ها رو تو کابینت بچینید

نخودی خندیدم و "چشم"ی گفتیم .

***

اینقدر درگیر مراسم و کارهای عروسی بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم، زودتر از اون که فکرش رو می‌کردیم روز مراسم فرا رسید. از صبح همراه سارا به آرایشگاه رفته بودیم، لباس های ماهان و بابا رو از قبل براشون شسته و اتو شده آماده کرده بودم و حالا با خیال راحت کنار عمه و خاله نشسته و درگیر انتخاب مدل مو بودم، پیشنهاد خاله موهای شینیون شده بود ولی عمه مخالفت می‌کرد، اعتقادش به این

بود که چهره‌ام رو زنونه می‌کنه و باید موهام رو حالت جمع و باز درست کنم، تو فکرم هر دو مدل رو روی سرم تصور کردم و در نهایت پیشنهاد عمه رو پذیرفتم .

عروسی تو باغی از حاشیه‌ی شهر برگزار می‌شد و سالن درست وسط باغ قرار داشت، وقتی از مدت ها قبل برای رزرو باغ رفته بودیم به خاطر وجود درخت های زیاد و باز بودن محوطه، هوای خنکش لرز رو به جونم انداخته بود و حالا پیشنهاد عمه مناسب ترین گزینه بود، مخصوصا حالا که هوا سرد شده و سوز پاییز عرض اندام می‌کرد .

بالاخره کارمون تموم شد و همراه خاله و عمه از سارا خداحافظی کردیم و به طرف باغ رفتیم. وقتی رسیدیم خدمه‌های سالن مشغول کار بودند و خاله برای سرکشی از اوضاع من و عمه رو تنها گذاشت، از عمه خواستم تا تو پوشیدن لباسم کمکم کنه، به اتاقک مخصوص تعویض لباس می‌رفتیم که عماد رو دیدم، با جعبه‌های بزرگ میوه به طرف آشپزخونه‌ی سالن می‌رفت که من رو دید، از دور برای هم به نشونه‌ی سلام سر تکون دادیم، امکان نداشت که عماد بدون امیرحسین باشه، تو فاصله‌ای که تا اتاقک سالن می‌رفتم چشم گردوندم، اما امیرحسین رو ندیدم. ضربان رو قلبم به وضوح احساس می‌کردم، پس امشب این دو هم دعوت بودند! اما... اما اگه امیرحسین نمی‌اومد چی؟

اینقدر فکرم معطوف اومدن یا نیومدن امیرحسین بود که نفهمیدم کی به تعداد مهمون ها اضافه شد؟! وقتی به خودم اومدم که سارا و فرهود تو چهارچوب در سالن ظاهر شده بودند و مهمون ها به افتخار ورودشون دست می‌زدند و کل می‌کشیدند .

با ورود عروس و داماد به اتاق عقد رفتیم، عاقد که از خیلی وقت پیش اومده بود و گویا عجله داشت که به مراسم دیگه ای هم برسه زود کارش رو شروع کرد و بعد از اینکه همه رو به سکوت دعوت کرد خطبه رو خوند، بعد از سومین بار سارا "بله" رو

گفت و نوبت به فرهود رسید، عاقد اینقدر تند و سریع خونده بود که صدای "بله"ی فرهود، تو دست و کل کشیدن های جواب "بله"ی سارا گم شده بود .

بعد از اون نوبت به حلقه ها و جام عسل رسید، جلو رفتم تا طبق خواسته‌ی فرهود سینی تزیین شده‌ی حلقه ها رو براشون ببرم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم، اما هر چی چشم گردوندم جز نگاه ماهان و عمه متوجه کسی دیگه نشدم، بعد از حلقه ها جام عسل رو از سفره برداشتم و مقابلشون گرفتم، فرهود انگشتش رو به عسل زد و مقابل دهن سارا گرفت و سارا هم همین کار رو کرد، انگشتشون نوچ شده بود، سر بلند کردم که به عمه یا خاله بگم دستمال کاغذی بیارن که در جا میخکوب شدم، نگاهم به یک جفت چشم مشکی افتاد ...

قامت بلندش تو اون کت و شلوار مشکی کشیده تر به نظر می‌رسید و سینه‌ی ستبرش زیر پیراهن سفید و جذبش خودنمایی می‌کرد .

گر گرفتم، قلبم تو سینه بی‌قرار می‌زد، خودش بود! اومده بود! مثل کودکی که سالها از مادرش دور بوده و حالا بعد از مدتی طولانی می‌بیندش، از دلتنگی بغض کردم. اصلا فکر نمی‌کردم وقتی ببینمش اینقدر بی‌تاب بشم، انگار ندیدنش برام راحت تر بود .

انگار تمام تنم تو آتیش می‌سوخت و داغ بودم، ریه‌هام هوا نداشت و نفس کشیدن برام سخت شده بود؛ بی‌توجه به جمعیت راه بیرون و محوطه رو پیش گرفتم. هوای سرد پاییزی می‌تونست کمکم کنه تا از التهاب این دیدار کاسته بشه ...

به محوطه‌ی باغ رسیدم و کنار یکی از درخت ها ایستادم، دست چپم رو روی درخت و دست راستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و نفس های عمیق و پی در پی کشیدم، چرا اینجوری شدم؟ !

-مستانه؟

با صدایی که ناگهانی زیر گوشم پیچید، با ترس روم رو برگردوندم و با نگاه دلخور امیرحسین مواجه شدم

-هنوز ازم دلخوری؟

چرا زبونم تو دهنم تکون نمی‌خورد؟ چرا نمی‌تونستم حرفی بزنم؟! چند لحظه فقط تو چشمش زل زده بودم و تلاش می‌کردم تا چیزی بگم، وقتی سکوتم رو دید دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و با سری کج و مظلوم گفت :

-یه چیزی بگو، دلم برای صدات تنگ شده

اشک تو چشمم حلقه زد، صاف ایستاد :

-می‌دونم ازم دلخوری، باور کن تو این چند وقت خیلی خواستم بهت زنگ بزنم یا پیام بدم، ولی ...

سرش رو پایین انداخت :

-ولی روم نمی‌شد، ازت خجالت می‌کشیدم

زبونم رو روی لبم کشیدم و با صدایی خش دار گفتم :

-مهم نیست، دیگه حرفش رو نزن

با نوک کفشش سنگی رو به جلو شوت کرد :

-ببخشید، اما تو این مدت آرزو می‌کردم اون موجودات بیان سراغت تا تو بهم زنگ بزنی ...

گلو صاف کردم و وسط حرفش پریدم :

-فکر کردی بهت زنگ می‌زدم؟

سرش رو بالا آورد و متعجب نگاهم کرد :

-نکنه اومدن و نگفتی؟ !

خنده‌ام گرفت، خیلی دوست داشتم بگم این آرزوی خودم هم بود. تو نگه داشتن خنده‌ام موفق نبودم :

-نه! اصلا انگار نیست و نابود شدن .

-خدا رو شکر، کار حاجی درسته

سرم رو بالا گرفتم و دلخور نگاهش کردم :

-چرا از همون اول پیش حاجی نرفتیم؟

دستی به پشت موهاش کشید :

-خب... اصلا نمی‌خواستم برم، می‌خواستم خودم تلاش کنم ولی... می‌شه چیزی راجع‌بهش نپرسی؟

لرز کردم، انگشت‌هام رو زیر بازوهام نگه داشتم و پرسیدم :

-حالا گوسفند رو عقیقه کرد؟

سر تکون داد :

-آره، با هم رفتیم عقیقه کردیم، صندوق رو هم همونجا دفنش کردیم ...

و به سر تا پای من نگاه کرد :

-سردته؟

سرم رو تکون دادم، کتش رو در آورد و دور شونه‌ام انداخت، از این حرکتش اینقدر به هم نزدیک شده بودیم که اگر کسی ما رو می‌دید به گمان اینکه امیرحسین قصد

کاری دیگه رو داشته خیلی بد می‌شد، هول کردم و دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با فشار دستم کمی فاصله دادم :

-وای امیر ...!

مخمور نگاهم کرد :

-جان امیر؟

دلم ریخت، لب گزیدم و برای کنترل هیجانم کتش رو از روی شونه‌ام برداشتم و به طرفش گرفتم :

-یکی ما رو اینجوری ببینه چه فکری می‌کنه؟

خندید و شونه بالا انداخت :

-هیچ فکری! می‌گه ببین، پسره داره از دختره خواستگاری می‌کنه ...

خواستم بخندم که با ادامه‌ی حرفش شوکه شدم :

-که اتفاقا هم درست فکر می‌کنه

مبهوت و گر گرفته به امیر حسین خیره شدم، هضم حرف هاش برام دشوار بود، لب هام بی هیچ هدفی گاهی از هم فاصله می گرفت، و همین باعث می شد که لبخند روی لب های امیر پر رنگ بشه، گلویی صاف کرد و یک دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و به چشم هام خیره شد

-یه پسری بود، قبلا دختر خانمی رو می شناخت که از طول زبونش نگم، تند و تیزیشم به کنار، یعنی آرزوش بود اون زبون هفت متریش رو بچینه، اگه روش خودش رو هم به کار می برد که خوش به حالش می شد، ولی خب... حالا پسره مقابل دختره ایستاده باورش نمی‌شه مثل یه آدم مظلوم بهش خیره شده و زبون توی دهنش نمی

چرخه، هر چند که همینطور که مظلومم می‌شه باز آدم دلش می خواد با روش خودش باهاش بر خورد کنه...

از حرف های امیر هم گرمم شده بود هم لبم داشت به خنده باز می شد، ولی برای حفظ ظاهر گلویی صاف کردم و حق به جانب به تیله های مشکیش خیره شدم

-من خیلی هم مظلومم؛ بعد روش خودش دیگه چه روشیه؟

امیر لبخند دل نشینی زد و کتش رو پوشید و با شیطنت خاصی نگاهم کرد

-الان نگم بهتره، بالاخره الان فضا بازه نمی طلبه، یه چیزایی مخصوص فضای خصوصیه!

از این بی پروایش خون به صورتم دوید و احساس کردم که گرما از تمام صورتم بیرون می‌زنه، لبم رو محکم گاز گرفتم و موندن رو جایز ندیدم و به سرعت از کنارش رد شد

"به تیر غیب گرفتار شی مستانه، این چه طرز سوال پرسیدن و حرف زدنه "!

در همین حال که به جون خودم غر می زدم نزدیک بود که تعادلم رو از دست بدم، اما با اصرار فراوان از افتادنم جلوگیری و احساس کردم که صدای خنده ی امیر حسین توی گوشم پیچید، دوست داشتم سمتش برگردم و حلاوت صورتش، وقتی که می خندید رو سیر تماشا کنم، اما حیف که حیا اجازه نمی داد.

جلوی در ورودی خانوم ها ایستادم و دستی روی سینه ام که ضربان قلبم رو راحت می شد حس کرد، گذاشتم و دم عمیقی گرفتم و داخل شدم. و اولین صندلی خالی که دور از دید بقیه بود رو پیدا کردم و نشستم. با دست هام خودم رو باد می زدم و به شدت احساس گرما می کردم اما نمی تونستم منکر شنیدن اون حرف های شیرین بشم و لبخند نزنم.

برای جلو گیری از نقل محافل شدن، سعی کردم توجه کسی رو به خودم جلب نکنم به همین خاطر خودم رو با گفتگو با دخترهای فامیل مشغول کردم.

اما از خواهش دلم نمی تونستم چشم پوشی کنم و گه گاهی جلوی در می رفتم و امیرحسین رو که کنار عماد ایستاده بود رو از زیر نگاهم رد می کردم و اون هم گاهی این نگاه نافرمان رو غافل گیر می کرد.

زمانی که شام رو دادن و داشتم برای خودم برنج می کشیدم برای سر زدن و کنجکاوی نگاهی به قسمت مردونه انداختم و امیرحسین هم متوجه من شد و سمتم اومد و بدون جلب توجه نگاهی به بشقاب دستم انداخت و لبخندی زد و به آرومی زمزمه کرد

-فرار نکنه بشقابت؟ و اینکه کم از ما فراری باش، یادت باشه من تو گرفتن فراریا ید طولایی دارم.

محتاطانه به اطراف نگاه کردم :

-شما هم یادتون باشه، هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد ...

پوزخند شیرینی زد :

-طاووس خانم هندوستانم بمونه برای ماه...

بدون اینکه بذارم امیر بی پروای امشب حرف هاش رو کامل کنه به قسمت زنونه رفتم و با همون یک کفگیر برنج از کنار میز غذاها رد شدم تا کمی از هیجان درونیم کم بشه. خاله وقتی متوجه بشقاب خلوتم شد خودش بشقاب رو از مبهوت و گر گرفته به امیر حسین خیره شدم، هضم حرف هاش برام دشوار بود، لب هام بی هیچ هدفی گاهی از هم فاصله می گرفت، و همین باعث می شد که لبخند روی لب های امیر پر

رنگ بشه، گلویی صاف کرد و یک دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد و به چشم هام خیره شد

-یه پسری بود، قبلا دختر خانمی رو می شناخت که از طول زبونش نگم، تند و تیزیشم به کنار، یعنی آرزوش بود اون زبون هفت متریش رو بچینه، اگه روش خودش رو هم به کار می برد که خوش به حالش می شد، ولی خب... حالا پسره مقابل دختره ایستاده باورش نمیشه مثل یه آدم مظلوم بهش خیره شده و زبون توی دهنش نمی چرخه، هر چند که همینطور که مظلومم میشه باز آدم دلش می خواد با روش خودش باهاش بر خورد کنه...

از حرف های امیر هم گرمم شده بود هم لبم داشت به خنده باز می شد، ولی برای حفظ ظاهر گلویی صاف کردم و حق به جانب به تیله های مشکیش خیره شدم

-من خیلی هم مظلومم؛ بعد روش خودش دیگه چه روشیه؟

امیر لبخند دل نشینی زد و کتش رو پوشید و با شیطنت خاصی نگاهم کرد

-الان نگم بهتره، بالاخره الان فضا بازه نمی طلبه، یه چیزایی مخصوص فضای خصوصیه!

از این بی پروایش خون به صورتم دوید و احساس کردم که گرما از تمام صورتم بیرون میزنه، لبم رو محکم گازگرفتم و موندن رو جایز ندیدم و به سرعت از کنارش رد شد

-به تیر غیب گرفتار شی مستانه، این چه طرز سوال پرسیدن و حرف زدنه!

در همین حال که به جون خودم غر می زدم نزدیک بود که تعادلم رو از دست بدم، اما با اصرار فراوان از افتادنم جلو گیری کردم و احساس کردم که صدای خنده ی امیر حسین توی گوشم پیچید، دوست داشتم سمتش برگردم و حلاوت صورتش رو وقتی که می خندید رو سیر تماشا کنم، اما حیف که حیا اجازه نمی داد.

جلوی در ورودی خانوم ها ایستادم و دستی روی سینه ام که ضربان قلبم رو راحت می شد حس کرد، گذاشتم و دم عمیقی گرفتم و داخل شدم. و اولین صندلی خالی که دور از دید بقیه بود رو پیدا کردم و نشستم. با دست هام خودم رو باد می زدم و به شدت احساس گرما می کردم اما نمی تونستم منکر شنیدن اون حرف های شیرین بشم و لبخند نزنم.

برای جلو گیری از نقل محافل شدن، سعی کردم توجه کسی رو به خودم جلب نکنم به همین خاطر خودم رو با گفتگو با دخترهای فامیل مشغول کردم.

اما از خواهش دلم نمی تونستم چشم پوشی کنم و گه گاهی جلوی در می رفتم و امیرحسین رو که کنار عماد ایستاده بود رو از زیر نگاهم رد می کردم و اون هم گاهی این نگاه نافرمان رو غافل گیر می کرد.

زمانی که شام رو دادن و داشتم برای خودم برنج می کشیدم برای سر زدن و کنجکاوی نگاهی به قسمت مردونه انداختم و امیرحسین هم متوجه من شد و سمتم اومد و بدون جلب توجه نگاهی به بشقاب دستم انداخت و لبخندی زد و به آرومی زمزمه کرد

-فرار نکنه بشقابت؟ و اینکه کم از ما فراری باش، یادت باشه من تو گرفتن فراریا ید طولایی دارم.

-شما هم یادتون باشه، هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد...

-طاووس خانم هندوستانم بمونه برای ماه...

بدون اینکه بگذارم امیر بی پروای امشب حرف هاش رو کامل کنه به داخل قسمت زنونه رفتم و با همون یک کفگیر برنج از کنار میز غذاها رد شدم تا کمی از هیجان درونیم کم بشه

خاله وقتی متوجه بشقاب خلوتم شد خودش بشقاب رو از دستم گرفت و برام یک بشقاب رنگی پس آورد.

تا آخر مراسم سعی کردم که جلوی نگاه امیرحسین آفتابی نشم، چون از این پسر بی پروای امشب حسابی خجالت می کشیدم.

جلوی در کنار خاله ایستاده بودم تا از مهمون های که عزم رفتن می کردن تشکر و خداحافظی کنم، بین این جمع عماد و امیرحسین هم به چشم می خوردن و در کمال تعجب امیر رو کنار بابا و ماهان می دیدم و همین باعث شد که ابروهام بالا بپره... گرفت و برام یک بشقاب رنگی پس آورد.

تا آخر مراسم سعی کردم که جلوی نگاه امیرحسین آفتابی نشم، چون از این پسر بی پروای امشب حسابی خجالت می کشیدم.

جلوی در، کنار خاله ایستاده بودم تا از مهمون های که عزم رفتن می کردن تشکر و خداحافظی کنم، بین این جمع عماد و امیرحسین هم به چشم می خوردن و در کمال تعجب امیر رو کنار بابا و ماهان می دیدم و همین باعث شد که ابروهام بالا بپره ...

به قسمت جذاب عروس کشون رسیدیم، همه ی ماشین ها ردیف شدن و بوق بوق کردن! ماهان هم که راننده بود آهنگ شادی رو بلند کرده بود و بوق بوق کنان در حال سبقت گرفتن از ماشین ها و رسیدن به ماشین عروس بود.

من هم با خوشحالی چراغک های رنگی رو از پنجره به بیرون تکون می‌دادم. ماشین امیر بغلمون قرار گرفت و دستی برای بابا تکون داد و بابا هم متقبلا جوابشو داد. بعد هم با لبخند به ماهان گفت :

-خیلی پسر خوبیه ها!

ماهان نیم نگاهی از آیینه وسط به ماشین‌های عقب انداخت :

-آره، پسر خوبیه!

سرم رو پایین انداختم و مشغول ور رفتن با گوشه ی لباشم شدم، انگار که اصلا حرفی زده نشده.

جو خیابون رو کاملا تغییر داده بودیم. جوری که ماشین های متفرقه هم به شادیمون لبخند می‌زدن، شاید توی دلشون آرزوی خوشبختی می‌کردن. مثل من، که خوشحالیم حدی نداشت!

خوشحال بودم. نمی دونم از کی؟ نمی دونم این خوشحالیم دقیق از چه زمانی شروع شد، اما هرچی که هست من دوست دارم و نمی خوام هیچ وقت این خوشحالی رو از دست بدم.

گل با گلدون پر آب زنده است، شاید حکایت منم شده گل، که قطعا با وجود کسی اینقدر شادابم و حالا حالا ها قصد پژمرده شدن هم ندارم .

با لبخند به اطراف نگاهی می انداختم که ناخودآگاه نگاهم فقط خیره به ماشین کناری می شد. حتی چشم‌هام هم دیگه دست از نگاه کردن بر نمی داشتن. یه جورایی به این نگاه کردن می خوان عادت کنن. و چه عادتی بهتر از این ...

بعد از کلی دور دور کردن بالاخره جلوی خونه بخت سارا و فرهود ایستادیم. فقط فامیل های نزدیک بودن به اضافه امیر و عماد که دور تر ایستاده بودن و با ماهان صحبت می کردن. خاله فرهود رو در آغوش گرفت و به این ترتیب گریه کردن ها شروع شد، چشم‌های من هم اشکی شد، واقعا جای خالی مامان رو حس می کردم. نوبت به من رسید، سارا رو سخت در آغوش کشیدم

-خوشبخت بشی خواهری

صدای سارا از بغض می لرزید

-قربونت بشم ان‌شاا... قسمت تو

با شوخی ضربه ای به بازوش زدم و "ان‌شاا..."ی زیر لب گفتم که باعث خنده ی سارا شد

-خب دیگه خیلی هندی شد

به سمت فرهود رفتم

-خوشبخت بشی فرهود جان، همیشه مثل ماهان دوستت داشتم

چشمکی زد

-چاکرم آبجی

فاصله گرفتم و گوشه ای ایستادم تا بابا و ماهان هم خداحافظی کنن

امیر نزدیکم شد و با صدای آروم توام با شیطنت گفت:

-ان‌شاا... قسمت من و شما مستانه بانو

گونه هام سرخ شد. بابا و ماهان اومدن و بعد از راهی کردن عروس و داماد و دعا کردن برای خوشبختیشون هر کس به خونه ی خودش رفت. من اما فکرم پیش نگاه های امیر و صحبت هاش که امشب لحن خاصی داشت جا موند .

اینقدری درگیرش بودم که تا چهار صبح تو جام غلت می زدم و خوابم نمی برد، این رو خوب می دونستم که امیر واقعا مرد زندگیه و هر کسی باهاش ازدواج کنه زن خوشبختیه...

چون دیشب دیر خوابیده بودم، فردا تا ظهر خوابیدم. ساعت نزدیک دوازده بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. پوفی کشیدم و بدون اینکه ببینم کیه با صدای خواب آلودی جواب دادم.

-الو؟

با صدای بم و مردونه ای که تو گوشم پیچید از جا پریدم و نشستم و بی حواس دستی تو موهام کشیدم و مرتبش کردم!

-سلام خانم، وقت خواب!

با این حرفش حسابی خجالت کشیدم و به خودم لعنت فرستادم که اینقدر دیر خوابیدم! سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

-سلام آقا امیر، خوب هستین؟

خنده ای کرد و با خوشرویی جوابم رو داد.

-ممنون بانو، شما خوبی؟

-ممنون.

چند ثانیه گذشت و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. با جون و دل به صدای نفس هاش که از پشت خط به گوشم می رسید، گوش می دادم. سرفه مصلحتی کرد.

-مستانه جان!

با این طرز صدا کردنش دلم هری ریخت. چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-زنگ زدم که بگم...امروز بعد از ظهر مامانم میاد تهران که به خاله تون سری بزنه و معذرت خواهی کنه که نتونست تو عروسی شرکت کنه و اینکه... اینکه... راستش... می خواد تو رو هم ببینه!

اینقدر با شرم این حرف رو زد که یه لحظه به عقلش شک کردم! نه به اون بی پروایی های دیشب نه به خجالت کشیدن های امروز... باز هم چیزی نگفتم که ادامه داد:

-راستش اینجور که مامان گفت، با خاله میان خونه شما، خاله رو که می شناسی اصلا خبر نمی‌ده وقتی می‌خواد جایی بره... گفتم زنگ بزنم که یه وقت جایی نری، مامان اینا تقریبا ساعت پنج اونجان .

با علامت سوال بزرگی که بالای سرم بود به دیوار رو به رو زل زده بودم و سعی می کردم حرف های امیر رو بفهمم! نمی دونستم چه جوابی بدم! در آخر "باشه" ای گفتم و سر و ته قضیه رو هم آوردم و بعد از خداحافظی قطع کردم.

بعد از قطع کردن تازه فهمیدم چه کاری کردم! حالا چی کار کنم امروز با مامان امیر!؟ دو دستی زدم تو سرم و به خودم ناسزا گفتم و سمت آشپزخونه رفتم تا صبحونه بخورم. بعد از صبحونه یه دوش سریع گرفتم و تند تند حاضر شدم.

دقیقا ساعت پنج بود که زنگ در به صدا در اومد، آب دهنم رو قورت دادم و صلواتی فرستادم تا از استرسم کم بشه.

در رو باز کردم و با سری پایین منتظر شدم. دقیقه ای بعد با خانم مسن و شیک پوشی مواجه شدم که کپی برابر با اصل امیر بود... انگاری امیر رو زن کرده بودن.

لبخند خجولی زدم و زیر لب سلام محجوبی کردم. با لبخند من رو در آغوش کشید. بغلش بوی مامان می داد! بی اختیار بغض کردم که زیاد طولی نکشید! از بغلش بیرون اومدم :

-خوب هستین؟ خوش اومدید

لبخند دل نشینی چاشنی صورتش کرد.

-فدای تو دختر گلم.

و بعد آروم تر گفت:

-می دونستم سلیقه امیر من حرف نداره...

همون لحظه خاله که برای باز کردن بند کفشش خم شده بود صاف ایستاد و بعد از سلام و احوال پرسی های معمول، به داخل دعوتشون کردم.

مامان امیر که اسمش ثریا بود، اینقدر زن شوخ و صمیمی و خون گرمی بود که تو همون چند ساعت حسابی بهش احساس نزدیکی می کردم و واقعا دوستش داشتم. از تصور اینکه قراره عروس این خانواده بشم لبخندی رو لبم نشست ...

***

یک هفته ای از روزی که ثریا جون رو دیدم می گذشت و تو این یه هفته، امیر هر روز بهم زنگ می زد و حالم رو می پرسید و گاهی یه کم از برنامه ها و کار هاش برام می گفت... هر روز بیشتر از قبل بهش وابسته می شدم و حالا خوب اسم این حس بینمون رو می دونستم... از عشقم بهش مطمئن بودم و می دونستم که با هم خیلی خوشبخت می شیم .

پتوی روی تخت رو کنار زدم و خودم رو برای خواب آماده می‌کردم که چند تقه به در زده شد، "بله"ای گفتم و منتظر به در اتاق چشم دوختم، در باز شد و ماهان از لای در سرک کشید :

-اجازه هست؟

اوه! چه مبادی آدابی شده بود! همین رو به زبون آوردم و ادامه دادم :

-بیا تو خودت رو لوس نکن

داخل شد و در رو پشت سرش بست :

-اگه خوابت میاد یه وقت دیگه مزاحم بشم

این دیگه باور نکردنی بود! صندلی رو از پشت میز تحریر بیرون کشیدم و برگردوندم، به صندلی اشاره می‌کردم :

-از کی تعارفی شدی داداشم؟ بیا بشین !

خنده‌اش گرفت :

-خواستم تحویلت بگیرما

روی تخت نشستم و شکلکی درآوردم، لبخند دندون نمایی زد و بعد دوباره جدی شد. نه! انگار موضوع مهمی پیش اومده بود، موشکافانه نگاهش کردم :

-چیزی شده؟

نگاهش خیره به گل فرش بود، حتی پلک هم نمی‌زد، تو همون حالت سر تکون داد، خودم رو جلو کشیدم و لبه‌ی تخت قرار گرفتم :

-چی شده؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد، بی‌مقدمه گفت :

-با نیوشا حرف زدم

هزار فکر هم‌زمان به ذهنم اومد که یکیش جواب منفی نیوشا به ماهان بود. سرم رو کج کردم :

-خب ...

یک چشمش رو تنگ کرد و سرش رو خاروند :

-همین دیگه! حرف زدم ...

حالا نوبت من بود که چشمم رو تنگ کنم :

-ماهان! نتیجه ...!

نفس عمیقی کشید :

-راستش... می‌دونی؟ تو این مدت خیلی بهم شناخت پیدا کردیم، حتی نیوشا همه چیز رو به خانواده‌اش گفته و یکبار خودم با پدرش صحبت کردم، می‌تونم به جرات بگم برای هم مناسبیم

لب‌هام رو غنچه کردم و شونه بالا انداختم :

-پس معطل چی هستی؟ برو خواستگاری کن دیگه

غمزده نگاهم کرد :

-آخه نیوشا فکر می‌کنه تو از اون خوشت نمیاد، می‌گه دوست ندارم وارد خانواده‌ای بشم که حتی یک نفر از اعضای اون خانواده من رو نخوان ...

چشم‌هام رو گرد کردم و میون حرفش پریدم :

-این تصورات خود نیوشاس، چه دلیلی داره که حسم بهش نفرت باشه؟

-نگفتم نفرته، یه جور بی‌میلی، یا چه می‌دونم ...

چشم‌هام رو ریز کردم :

-نه داداشم این چیزا هم نیست، اصلا برو ازش بپرس از کجا به حسم پی برده؟ چه رفتار بدی باهاش داشتم که به این نتیجه رسیده؟

تکیه داد :

-پرسیدم

-و جواب؟

گوشه‌ی لب‌هاش رو پایین کشید :

-گفت چون دیگه باهام مثل سابق رفتار نمی‌کنه، اصلا بهم زنگ نمی‌زنه، می‌گفت برای ختم مامان اومده ولی تو حتی نرفتی بازدیدش رو پس بدی، تو که همیشه تولدش رو تبریک می‌گفتی حتی با یه پیام خشک و خالی هم بهش تبریک نگفتی ...

تند تند پلک زدم :

-ماهان من تولد تو رو بهت تبریک گفتم؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-تولد بابا رو چی؟

باز هم همون حرکت رو انجام داد. بغض کردم :

-روزهای بدی رو می‌گذروندم

ماهان دستش رو به عقب پرتاب کرد :

-نه منظورش قبل از فوت مامان بود

سرم رو کج کردم :

-من هم همون قبل از فوت مامان رو می‌گم

از روی صندلی سر خورد و مقابلم روی زمین نشست و نگران پرسید :

-چرا خواهرم؟

این دوکلمه حرف محبت آمیزش برای من و ماهانی که همیشه تو عالم خواهر و برادری با هم جنگ داشتیم خیلی زیاد بود، احساساتم تحریک شد و بهش اعتماد کردم :

-یه چیزی بگم قول می‌دی باور کنی؟

از کنجکاوی اخم کرد و سرش رو تکون داد، من هم از روز اولی که اون اتفاقات برام افتاده بود تا روزی که پیش حاجیان بریم همه رو مو به مو براش تعریف کردم. ناباور بهم زل زده بود و مبهوت گوش می‌داد، حرفم که تموم شد پرسید :

-این همه اتفاق بیخ گوش من افتاده و من نفهمیدم؟

با افسوس سر تکون دادم، دوباره پرسید :

-سر به سرم که نذاشتی؟ از رو فیلم برام تعریف نکردی؟

دلخور رو برگردوندم :

-می‌دونستم باور نمی‌کنی، اصلا هم می‌تونی از فرهود بپرسی هم می‌تونی با من بیای بریم پیش حاجیان، تازه از امیرحسین هم می‌تونی بپرسی

کلافه دستی تو موهاش کشید و در حالی که چشم‌هاش از تعجب گرد شده بود حالتش رو عوض کرد و چهارزانو نشست؛ می‌دونستم با خودش درگیر شده و سعی داره حرف‌هام رو باور کنه، نفس صدا داری کشیدم و گفتم :

-یادته در مورد قفل مغازه و اینکه چجوری شکست ازتون پرسیدم؟

سر تکون داد

-اونو برای صندوق می‌خواستم. یادته تو ماشین از خونه خاله بر می‌گشتیم در مورد قدمت خونه پرسیدم؟

باز هم سر تکون داد

-تحت تاثیر حرف‌های اون مرده اشراقی بود که سوال کردم ...

-چرا به من چیزی نگفتی؟ !

ناراحت شده بود یا غیرتی؟

-گفتم باور نمی‌کنی، مثل همین الان

-حالا اون صندوق کجاست؟

-امیر گفت دفنش کردن

اخم کرد :

-امیر کیه؟

-همون امیر حسین

ابرو بالا برد و "آهان"ی گفت، بعد اخم کرد :

-مگه پسر خاله‌اته؟

طلبکار چشم درشت کردم و "برو بابا"ای نثارش کردم که به موهاش چنگ زد :

-وای مستانه کاش بهم نمی‌گفتی، دیگه زندگی کردن تو این خونه اذیتم می‌کنه

شونه‌ی چپم رو بالا انداختم :

-خب با بابا صحبت کن خونه رو عوض کنه

سرش رو به راست متمایل کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و چشمک زد :

-اگه نکرد چی؟! اصلا به چه بهونه‌ای؟ !

روی زانو خم شدم و دست‌هام رو تو هم قلاب کردم :

-خب وقتی من و تو ازدواج کنیم بابا این خونه‌ی درندشت رو می‌خواد چیکار؟

منتظر جواب بودم ولی ماهان تو فکر غرق شده و ساکت بود، ناگهان فکری به ذهنم رسید :

-یه کاری هم می‌شه کرد !

توجه‌اش بهم جلب شد :

-می‌تونیم بگیم اینجا رو بفروشه و با پولش دو تا خونه بخره، هم برای تو هم برای خودش، اصلا نزدیک هم بخره که بتونیم به کارای خونه‌ی بابا برسیم و شام و ناهار براش آماده کنیم

دستی تو هوا تکون داد :

-حالا کو تا برای تو خواستگار بیاد؟

زبونم رو روی لبم کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم :

-مامان امیرحسین با خاله اون هفته اومده بودن خونه‌امون

چشم‌هاش رو درشت کرد و با تعجب و اندکی خشم سر تا پای من رو نگاه کرد :

-چشمم روشن! چرا تو خودسر شدی؟ !

انگشتم رو به طرفش گرفتم :

-حرف نزنـــــا! و الا از نیوشا بدم میاد

و مچ دستم رو چرخوندم و به زمین نگاه کردم :

-دیگه خود دانی

ابروهاش تو هم گره خورد و لب‌هاش غنچه شد :

-اوه اوه اوه! آتو گرفت ...

طلبکار خودم رو لوس کردم :

-از من گفتن بود، باید باهام همکاری کنی

دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد :

-باشه بابا باشه

لبخندی از پیروزی زدم :

-آفرین

اخم کرد :

-اوهو... دور بر ندارهـــــا، چون طرف رو دیدم و به نظرم معقول اومد هیچی بهت نگفتم

در جوابش فقط خندیدم .

***

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)

با پشت دستم، دستی به پیشونیم کشیدم تا موهای لجوجی که به پیشونیم چسپیده بودن و آزارم می‌دادن رو کنار بزنم، می خواستم هر چه زودتر آشپزی رو تموم کنم و برم دوشی بگیرم.

مرتب به جون ماهان و راه های پیشنهادیش غر می زدم، به پیشنهاد ماهان برای اینکه بتونیم رای پدر برای فروش خونه رو بزنیم باید یک شام مفصل درست کنیم و در یک جمع گرم خانوادگی این بحث رو پیش بکشیم و به عقیده ی ماهان یک جمع گرم خانوادگی تشکیل نمی شد مگر با یک میز غذای رنگارنگ. می‌دونستم بابا خیلی اهل این حرف ها نیست و ماهان بیشتر به خاطر خودش می‌گه ولی اونقدر دلیل آورد که تسلیم خواسته اش شدم و تصمیم گرفتم قرمه سبزی با چند نوع ژله و کیک درست کنم و یک میز رنگی برای شام بچینم، بالاخره کار آشپزی و ژله ها و پختن کیک رو تموم کردم و لباس هام رو برداشتم و سمت حموم راه افتادم با گرفتن یک

دوش دوباره حالم جا اومد. لباس مناسبی پوشیدم و پایین رفتم تا آب چای رو هم آماده کنم. پدر همیشه عادت داشت قبل از خوردن شام چای بنوشه. ماهان زودتر از بابا به خونه اومد یک سره سمت آشپزخونه رفت و می خواست به همه چی ناخنک بزنه، که به زور از آشپزخونه بیرونش کردم و با هم چند بار هماهنگ کردیم که چطور مسئله رو با پدر مطرح کنیم.

بالاخره بابا اومد و بعد از خسته نباشید گفتن و عوض کردن لباس هاش، دور هم چای خوریدم و مرتب با ماهان چشم و ابرو رد و بدل می کردیم، که بابا مشکوک به ما نگاه کرد

-اتفاقی افتاده؟

فنجونم رو زمین گذاشتم و گلویی صاف کردم

-نه چه اتفاقی پدر من؟

بابا شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو بین من و ماهان چرخوند و من اخمی به ماهان کردم که لبخندی زد و به من اشاره کرد

-والا پدر اتفاق شکم گرسنه منه که دخترت زحمت بکشه بهش برسه.

پدر خندید و من سری از روی تاسف تکون دادم و فنجون ها رو جمع کردم و آروم، طوری که فقط ماهان بشنوه زمزمه کردم:

-می‌رم میز رو بچینم، ولی تو شروع می کنی

ماهانم متقابلا با صدای آرامی گفت :

-من نمی گم بعد شام تو هم باش باهم موضوع رو مطرح می کنیم.

چشم غره ای به ماهان رفتم و با لب های کیپ شده ام به آشپزخانه رفتم تا میز رو بچینم.

اول از همه ژله ها ی رنگی رنگی رو روی میز چیدم. چون من خیلی اهل شیرینی و ژله ام. با لبخند نگاه از ژله ی پرتقالی گرفتم و به سمت اجاق گاز رفتم.

پلو رو روی دیس برگردوندم. و روش رو با طلای سرخ و زرشک تزئین کردم. به به عجب پلویی شده بود.

قرمه سبزی رو هم که نگو، با رنگ تیره اش عجب به سفره رنگ داده بود.

دوغ و نوشابه گاز دار رو هم داخل پارچ که با یخ پر شده بود ریختم. یه شب که نوشیدن نوشابه گاز دار ایراد نداره که، داره؟

دست‌هام رو به هم کوبوندم و به طرف پذیرایی رفتم. ماهان و بابا مشغول تماشای فوتبال بودن. به گمونم دوتا تیم خیلی معروف بازی می‌کردن، چون به سختی از تلویزیون دست کشیدن. من خودم عاشقم فوتبالم، اما مامان خدا بیامرز فوتبال دوست نداشت و مدام غر می زد که چیه سه نفری مثل مجسمه خیره شدین به یه زمین سبز رنگ و یه توپ سفید اون وسط!

وقتی می دید ما سه نفر فوتبال می دیدیم، اون هم از بیکاری می رفت سر وقت کلاف های رنگی و بافتنی می کرد.

-به به آبجی چیکار کردی. عالیه. می ترسم انگشتام هم بخورم!

با لبخندی که روی صورتم سایه افکنده بود به ماهان نگاه پر مهری انداختم .

-راست می گه بابا، خانم شدی، وقت شوهر دادنته

با این حرف بابا چشم‌های درشت شده ام رو بهش دوختم که صدای خنده ی بلند ماهان بلند شد. موضع خودم رو از دست ندادم و لبخندی زدم و یک لیوان نوشابه برای خودم ریختم.

-من تا وقتی زنده ام بیخ ریشه خودتم بابا جون

ماهان لب‌هاش رو غنچه کرد :

-آره بابا جون، مستانه از اونجایی که ترشی لیته دوست داره، می خواد بره عضو لیته ها بشه

بابا خندید من اما دلخور صداش زدم :

-ماهان !

شکلکی برام درآورد و به غذا اشاره کرد که یعنی مشغول شیم .

خلاصه شام رو هم با خنده و شادی خوردیم. قطعا می تونم بگم که یکی از بهترین شبای زندگیم بود. بعد از شستن ظروف، با یک سینی چای به پذیرایی رفتم و کنار بابا نشستم. باید موضوع رو باهاش در میون می ذاشتم .

به صفحه ی تلویزیون خیره شده بودم و منتظر یه فرصت خوب بودم. نگاهم به گوشه‌ی صفحه تلویزیون خیره شده. بازی یک یک بود و بابا از این تساوی ناراحت بود و اگه من این موضوع رو بیان می کردم قطعا جواب منفی می گرفتم.

تسبیح آبی رنگی که روی میز کنار مبل بود رو برداشتم و مشغول صلوات فرستادن شدم. به یک دقیقه نرسید که دیدم صدای داد و فریاد بابا و ماهان کل فضای خونه رو پر کرد. ماهان با هیجان صداش رو آزاد کرد :

-اینه، گل زدن .

لبخند پیروزمندانه ای زدم و صبر کردم دو دقیقه وقت اضافی که داور گرفته بود هم تموم بشه. دونه های آبی رنگ تسبیح رو یکی یکی رد می کردم که آرامش عجیبی سرتاسر وجودم را نوازش می کرد. فاتحه ای زیر لب برای شادی روح مامان خوندم و کنترل رو با برداشتم و انگشت اشاره ام دکمه قرمز رنگ رو لمس کرد. سر ماهان تند به طرفم چرخید :

-چرا خاموش کردی مستانه؟!

با لبخند نمایشی به ماهان نگاه کردم

-ماهان جان، بازی تموم شد دیگه، بابام الانا می خواد بخوابه

ماهان که تازه متوجه منظورم شد گفت :

-آهان آره. خوب شد که خاموش کردی آبجی گلم

لبخندی مصنوعی مهمون لب هام کردم و به بابا زل زدم

-چه خبر بابا جون، کارا خوب پیش می ره؟

بابا دستی به صورتش کشید

-شکر خدا

با تردید به ماهان نگاه انداختم و گلوم رو صاف کردم :

-امروز یکی از دوستای دبیرستانیم رو دیدم ...

ماهان با شعفی ساختگی همراهیم کرد :

-خب؟

-خب اینکه می گفت خونه‌اشون رو فروختن و با پولش دوتا خونه گرفتن؛ هم برادرش رو سر و سامون دادن هم خودشون صاحب یه خونه ی نوساز نقلی شدن

انگار تازه توجه بابا جلب شده بود. چشم‌هاش رو ریز کرد :

-خب؟

-خب... خب فکرشون خیلی خوب بوده، وقتی که دوستم تعریف می‌کرد با خودم گفتم چرا ما این کار رو نکنیم؟ ماهان هم که اگه خدا بخواد سر سامون بگیره نیاز به خونه داره، عروس رو که نمی تونه ببره تو چادر، ما هم اینجا رو می‌فروشیم و ...

نذاشت ادامه بدم :

-فکر فروختن این خونه رو از سرتون خارج کنید، من با مادرتون کلی خاطره دارم. به هر دیوارش که نگاه می کنم، خاطره ها جلوی چشام زنده می شن

دست‌هام شل شد و کنار بدنم افتاد :

-آدما نباید تو گذشته بمونن بابا. بعضی خاطره ها فقط آدم رو افسرده می کنن. یه کمی به فکر خودتون باشید بابا .

سیبک گلوی بابا بالا و پایین رفت :

-سخته. این خونه رو با کلی زحمت و مشقت کشیدن خریدیم. مامانت تا دیر وقت سوزن می زد و منم کار گری می کردم. من برای ماهان خونه می خرم اما اینجا رو نمی فروشم

خودم رو جلو کشیدم و به بابا نزدیک شدم :

-خواهش می کنم بابا، ما سه تا این خونه‌ی بزرگ رو می‌خوایم چه کنیم؟ مامان بود تو این خونه هم رفت و آمد بود مهمون داشتیم جای وسیع به دردمون می‌خورد، اما می‌بینید که مامان نیست همه به ندرت میان یا اصلا نمیان .

بابا کلافه دستی به صورتش کشید که ماهان اینبار لب از لب جدا کرد

-بابا فکر نکن به خاطر خودم می‌گم، اما مستانه بد هم نمی‌گه .

بابا چند دقیقه‌ای تو سکوت نگاهش خیره به گل قالی بود، بعد از جا بلند شد

-من باید فکر کنم

***

صبح با انرژی زیاد از خواب بلند شدم.. زندگی بالاخره روی خوشش رو به ما هم نشون داد! از تخت جدا شدم و به سمت دستشویی رفتم تا وضو بگیرم و نماز قضا شده ام رو به جا بیارم.

دیشب تا نیمه ها بیدار بودم و توی اینترنت چرخ می‌زدم. نتیجه اش هم همین دیر از خواب بلند شدن ها!

وضو گرفتم و قامت بستم و نمازم رو بجا آوردم. سر سجاده روی مامان جلوی چشمم پدیدار شد، مادری که شاید اون هم از این خوشحالی ما خوشحال بود. با اینکه کنارمون نبود اما واسطه گر خوبی بین ما و خدا شده بود. جانمازم رو جمع کردم. گوشیمو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم .

اینترنتم روشن بود و پیام ها می اومد و من هم همچنان در حال آبجوش درست کردن بودم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. به طرف گوشی رفتم و با دیدن اسم امیر با خوشحالی جواب دادم :

-سلام!

-سلام خانوم! روز بخیر

لبخندی به پهنای صورتم زدم :

-علیک سلام

-خوبی؟ چه خبر؟

-خوبم. خبر هم که سلامتی .

مکثی کردم و ادامه دادم :

-می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟

-جون دلم؟

لب پایینم رو گاز گرفتم تا از هیجاناتم کم بشه :

-تو چرا همیشه صبح ها اینقدر زود بیدار می‌شی؟

خنده ی بلندی کرد که مجبور شدم ولوم گوشی رو پایینتر بیارم :

-خودت چرا اینقدر زود بیداری بانو؟

با نگاه به ساعت که نه رو نشون می‌داد خندیدم :

-انتظار داری نه هم خواب باشم؟

خندید.

-پس چطور می‌گی من زود بیدار می‌شم؟ انتظار داری تا دوازده بخوابم؟

از سوتی ای که دادم به خنده افتادم، اونم با خنده ی من خندید.

-خب حالا ...

تو سکوت به صدای نفس‌های همدیگه گوش می‌دادیم، این سکوت رو دوست داشتم، حس خوبی بود. این که کسی که پشت تلفنه و حرفی برای گفتن نداره اما از طرفش هم دل نمی‌کنه. با صدای امیر به خودم اومدم.

-راستش زنگ زدم که بگم... مامانم تو این هفته زنگ می‌زنه تا با بابات صحبت کنه.

با این حرفش قلبم فرو ریخت. هول شدم و همونطور که دستم رو به گردنم می‌کشیدم، به تته پته افتادم.

-ام... باشه... من... من به بابا می‌گم.

از هول شدنم به خنده افتاد و من برای بار هزارم تو دلم قربون صدقه‌اش رفتم .

ساعتی بعد وقتی جوابی رو که به امیرحسین داده بودم مرور کردم، خودم هم خنده‌ام گرفت. من دقیقا باید چی رو به بابا می‌گفتم؟ !

***

فردا صبح، زود تر از همیشه از خواب بیدار شدم و بعد از بار گذاشتم خورشت، به طرف بازار به راه افتادم. باید لباس می‌گرفتم و برای مراسم خواستگاری خودم رو آماده می‌کردم. با سارا همه چیز رو در مورد خودم و امیر بهش گفته بودم، حالا سارا خوشحال همراهیم می‌کرد و تمام بازار رو زیر پا گذاشتیم...

همه چیز های مورد نظر رو گرفته بودیم و فقط لباس مونده بود که هرچی می‌گشتیم چیزی که باب میلم باشه پیدا نشد. در آخر وقتی کاملا نا امید شده بودم، کت و شلوار آبی روشن و بسیار زیبا و خوشدوختی، از ویترین مغازه ای بهم چشمک زد. دست سارا رو کشیدم و وارد مغازه شدیم. خیلی گرون بود ولی می‌ارزید .

بعد از تموم شدن همه ی خرید هام به خونه برگشتم. بوی خورشتم کل خونه رو برداشته بود سری به آشپزخونه زدم و زیر غذا رو خاموش کردم. به طرف اتاقم رفتم

وسایل ها رو روی تختم ریختم و خودم هم لباس های بیرون رو در آوردم. خسته شده بودم، به طرف کمدم رفتم و لباسی بیرون کشیدم. داخل حموم شدم، الان یه دوش چند دقیقه ای خیلی می‌چسبه. بعد از دوشم سراسیمه لباس هام رو پوشیدم و پایین رفتم تا سفره رو آماده کنم. ولی تو لحظه ی آخر زنگ زدن به سارا رو به سفره آماده کردن ترجیح دادم. به سمت تلفن رفتم و روی مبل کنار میز تلفن نشستم. شماره ی سارا رو گرفتم. بعد از چند بوق گوشی رو ورداشت:

-جانم مستانه

-سلام سارا... خواستم ببینم رسیدی یا نه؟ امروزم حسابی بهت زحمت دادم

خنده ای کرد:

-چه حرفا، چقد تعارفی شدی

ریز خندیدم که گفت :

-می‌گم مستانه امروز به بابات همه چی رو بگو نذار بمونه واسه لحظه ی آخر

با حرف سارا غم زده به یه نقطه ای خیره شدم:

-آخه چی بهش بگم؟

فکری کرد و گفت :

-بگو امروز عمه زنگ زده گفته مادر امیرحسین شماره‌ی شما رو گرفته برای امر خیر زنگ بزنه ...

بد فکری هم نبود! لب زدم :

-باشه امروز می‌گم

-آفرین دختر خوب

لبخندی زدم و چند دقیقه دیگه هم باهاش حرف زدم. بعد از حرف زدن با سارا به ساعتم نگاه کردم. سراسیمه بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. گذر زمان رو حس نکرده بودم. زنگ آیفون به صدا در اومد. با قدم های تند رفتم و دکمه‌ی آیفون رو زدم. بعد از چند دقیقه بابا و ماهان با شوخی داخل خونه شدن، جلو رفتم:

-سلام... خسته نباشین

بابا درحالی ک به طرف سرویس می رفت تا به دست و صورتش آبی بزنه گفت:

-ممنون دخترم... چه بوهایی هم راه انداختی

از تعریف بابا ذوق کردم. به طرف ماهان چرخیدم و بابا هم داخل سرویس شد

-توهم خسته نباشی... هر چند می‌دونم هیچ کاری نمیکنی

و بعد ریز ریز خندیدم. ماهان در قابلمه رو باز کرد و بو کشید :

-مادر مربوطه زنگ فرمودند...

در قابلمه رو بست و با ابروهایی که بالا برده بود ادامه داد :

-چقدر هم سریع دست به کار شدن

چند لحظه طول کشید تا متوجه حرف ماهان بشم، از آشپزخونه به بیرون سرک کشیدم و وقتی از نبود بابا مطمئن شدم پرسیدم :

-جواب بابا چی بود؟

ماهان از گل کلم ترشی ای که تو پیاله و روی میز بود برداشت :

-اولش گفت بهتون خبر می‌دم، بعد از من پرسید چیکار کنم؟ که گفتم دوست فرهوده و می‌تونه ازش کمک بگیره، زنگ زد به فرهود و اونم از وجنات آقا امیرحسین تعریف کرد و اینکه چقدر پسر خوبیه و فلان ...!

گل کلم رو تو دهنش گذاشت و همراه با ملچ ملوچی که من رو هم برای ناخنک زدن به ظرف ترشی تحریک می‌کرد، ادامه داد :

-بعد دوباره از من مشورت گرفت که گفتم نظر خود مستانه رو بپرس

انگشتش رو لیسید :

-حالا قراره امشب نظرت رو بپرسه و فردا بهشون جواب بده که کی برای خواستگاری شرفیاب بشن

مشتم رو بالا بردم و خواستم ضربه ای به ماهان بزنم که صدای در دستشویی متوقفم کرد، ماهان خندید و از آشپزخونه بیرون و به طرف بالا رفت. بی توجه به حضور بابا دنبال ماهان راه بالا رو پیش کشیدم و وقتی وارد اتاق شد و من رو پشت سرش دید لب به اعتراض باز کرد :

-کجا؟! می‌خوام لباس عوض کنم، برو بیرون

در رو بستم و به در تکیه دادم :

-چرا همونجا به بابا نگفتی که من موافقم؟ حالا من چجوری بهش بگم؟

ماهان یک چشمش رو تنگ و دستش رو کنار سرش بالا و پایین کرد :

-می‌گفتم، ضایع نمی‌شد؟

"نچ"ی گفتم و درمونده نگاهم رو به زمین دوختم، ماهان از بازوم گرفت و من رو کنار کشید، در رو باز کرد و به بیرون هدایتم کرد :

-حالا فعلا برو بیرون لباسم رو عوض کنم، برات یه فکری می‌کنم

و در رو بست. یعنی چی؟! با این کار رسما من رو از اتاقش بیرون کرد؟! با حرص مشتم رو روی در کوبیدم و پایین رفتم .

بابا پشت میز نشسته و از ظاهرش اینطور بر می‌اومد که تو فکر غرق شده، دیگه نمی‌تونستم بهش نگاه کنم، از کابینت ظرف‌های غذا رو بیرون کشیدم که انگار متوجه شد که مقدمات شام رو آماده می‌کنم، به پشتی صندلی تکیه داد :

-فعلا گرسنه نیستیم بابا، بیا بشین کارت دارم

قلبم ریخت، من که می‌دونستم چه کاری داره! با پاهایی لرزون پشت میز نشستم و سعی کردم خودم رو به عادی و از همه چیز بی‌خبر نشون بدم :

-جانم بابا؟ چیزی شده؟

به چشم‌هام زل زد :

-کی خانم شدی که من متوجه نشدم؟

یه جوری شدم! حسی بین غم و خوشحالی رو تجربه کردم، لبخند گذرایی زدم که بابا نگاهش رو به گلدوزی رومیزی دوخت :

-امروز خیلی دلم گرفت !

مغموم به بابا نگاه کردم، آهی کشید و ادامه داد :

-وقتی امروز یه خانمی زنگ زد و ازم خواست اجازه بدم برای خواستگاری از تو بیان، دلم گرفت! به خودم گفتم خواستگاری از دختر من؟ مستانه‌ی من؟ مستانه ای که تا همین چند وقت پیش هنوز تصویر کودکی‌هاش جلو چشمم بود؟ یعنی مستانه‌ی من بزرگ شده که حالا خواستگار داره؟

از حرف‌های بابا بغض کردم، خودش هم انگار بغض داشت، سرش رو بالا آورد و تو چشمم زل زد :

-انگار همین دیروز به دنیا اومده بودی، چقدر زود بزرگ شدی

اشک تو چشمم حلقه زد و بی‌اجازه از روی گونه‌هام سر خورد و پایین ریخت، دست بابا روی دستم نشست :

-جای مادرت الان خالیه... شاید اگر مادرت بود راحت تر بهت می‌گفت، بلد نیستم مقدمه چینی کنم، آمادگی خواستگار داری؟ یعنی ...

کلافه دست به صورتش کشید و با خنده گفت :

-اصلا چی دارم می‌گم؟! به ما نیومده مقدمه بچینیم

اینقدر با مزه گفت که من هم خنده‌ام گرفت، اشکم رو پاک کردم که بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

-امروز یه خانمی زنگ زد و خودش رو مادر امیرحسین معرفی کرد، امیرحسین، دوست فرهود ...

سر تکون دادم :

-می‌شناسم

بابا چند لحظه ای نگاهم کرد و بعد موشکافانه نگاهم کرد :

-از کجا؟

هول شدم، نمی‌دونستم چی بگم؟ اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم :

-چند باری با سارا و فرهود بیرون رفته بودیم اتفاقی دیدمش

بابا سرش رو ریز تکون داد :

-پس از همون جا تو رو دیده، من فکر کردم تو عروسی فرهود دیدتت

سکوت کردم، بابا دست چپش رو پشت تکیه گاه صندلی گذاشت و انگشت‌هاش رو تو هم قلاب کرد :

-اتفاقا من حرف‌هام رو با فرهود زدم، از همون شب عروسی فرهود هم مهرش به دلم نشسته، ولی می‌خوام نظر خودت رو بدونم، تو نظرت چجور پسریه؟ دلم می‌خواد رک و پوست کنده، بدون تعارف بگی. از جمله‌ی هر چی شما بگی هم متنفرم، چون من حرفم رو زدم

دست‌هام به معنی نمی‌دونم از هم باز کردم :

-پسر معقولی به نظر میاد، جدی، با اراده، حامی ...

با کلمه‌ی آخری که از دهنم خارج شد بابا قهقهه زد :

-پس دلت باهاشه، پدر فلان فلان شده

از خجالت سرم رو تا آخرین حد ممکن به سینه چسبونده بودم، بابا همچنان می‌خندید که ماهان سر رسید و با دیدن ما از بابا پرسید :

-دیر رسیدم؟ تنهایی بازجویی کردین؟ بدون من؟!

دلم می‌خواست تا اونجایی که می‌خورد ماهان رو زیر مشت و لگد بگیرم و فن هایی رو که تو این مدت کنار گذاشته بودم رو روش پیاده کنم ...

***

"دانای کل"

یکسال گذشت ...

بعد از مراسم خواستگاری مستانه، زمزمه‌هایی از خواستگاری ماهان شد. حالا دیگر پدرش به این باور رسیده بود که هرگز نمی‌تواند تنها در آن خانه زندگی کند .

بعد از چند ماه آن خانه‌ی مرموز به فروش رفت و کسی که خانه را از پدر مستانه خریداری کرده بود قصد نوسازی آن را داشت و مستانه بیم از آن داشت که نکند با کوبیدن خانه جنیان آواره شده و بار دیگر به سراغش بیایند. به همین منظور بار دیگر نزد حاجیان رفتند، حاجیان به آن‌ها این اطمینان را داد که مستانه از گزندشان در امان خواهد بود چرا که با دعاها و سوره‌هایی که مستانه خوانده به نوعی دور خود حصاری از ایمان کشیده و اگر قول بدهد در انجام فرایض دینی کوتاهی نکند جنیان هرگز به سراغ او نخواهند رفت .

بعد از یکسال با کمک امیرحسین از دکتری که از آشنایان امیرحسین بود برگه‌ی مرخصی استعلاجی برای دانشگاه برد و توانست به ادامه‌ی تحصیل خود برسد .

در این فاصله به خواستگاری نیوشا رفتند و بعد از مقدمات عقد و نامزدی، قرار بر این شد که عروسی خواهر و برادر در یک شب انجام شود .

پدر مستانه با کمک خواهر خود و خاله‌ی بچه‌ها بار از آن منزل بسته و به خانه‌ی جدید نقل مکان کردند .

کارگرها آخرین بسته را داخل ماشین باربری گذاشتند و رفتند، مستانه اما میان خانه‌ی خالی ایستاده بود و بغض کرده به دیوارش نگاه می‌کرد. امیرحسین که بیرون منتظر مستانه ایستاده بود، حالا نگران داخل آمد و با دیدن مستانه وسط سالن خالی از اثاث آرام صدایش کرد :

-مستانه؟ به چی زل زدی عزیزم؟

صدایش در خانه اکو می‌شد. مستانه آرام به طرفش برگشت، امیرحسین با دیدن چشمان اشکی اش دست دور شانه‌های مستانه انداخت، مستانه با صدایی لرزان و مغموم گفت :

-دلم برای این خونه تنگ می‌شه امیر

امیرحسین بازوهایش را نوازش کرد :

-هر اومدنی یه رفتنی داره

مستانه بی‌توجه به حرف امیرحسین میان هق‌هق گریه هایش نالید :

-اینجا خونه‌ی کودکی هام بود، از اینجا خیلی خاطره دارم، وای امیر باورم نمی‌شه که خیلی راحت از اینجا رفتیم

امیرحسین لبخندی زد :

-میای خونه‌ی خودم اونجا برات خاطره می‌سازم، قول می‌دم دیگه از اونجا نری

صدای کوبیدن در از طبقه‌ی بالا شنیده شد، مستانه ترسیده دست روی سینه‌اش گذاشت و به امیرحسین نگاه کرد :

-نکنه دوباره اومدن؟ !

امیرحسین قهقهه زد، صدای خنده‌اش در فضا پخش شد :

-نه عزیز من، نیومدن! پنجره‌ی اتاق ماهان باز بود احتمالا باد زده بسته شده

مستانه روی پله‌ها نشست :

-دیگه مارگزیده شدم ...

با یادآوری آن روزها چیزی در ذهنش جرقه زد :

-راستی امیر؟

امیرحسین کنارش روی پله نشست :

-جانم؟

مستانه با تردید پرسید :

-قضیه‌ی اون دختره... صنم ...!

امیرحسین دستش را دور شانه‌های مستانه انداخت :

-جوون تر بودم و اون موقع نسبت به الان کم تجربه تر، سه نفر بودیم، من و عماد و فرهود. دخترک چشم‌هاش سبز یکدست بود و شدید آدم رو جذب می‌کرد، شیطون بود، با اینکه این همه درد داشت و جن ها حتی تا مرحله تسخیرش پیش رفته بودن، خنده از لبش کنار نمی‌رفت. به فرهود حق می‌دادم که عاشقش بشه. برای دانشگاهش از تهران رفته بود به رشت. از خوابگاه خوشش نمی‌اومد که ای کاش می‌اومد...

نگاه مستانه به دست امیرحسین افتاد که مشت شده بود و رگ های دستش بیرون زده بود. امیرحسین ادامه داد :

-پدرش یک خونه نزدیک دانشگاه براش اجاره کرده بود، برگشت تهران و اون موند و درداش... شب اول هی صدای تکون خوردن صندلی چوبی توی خونه رو می‌شنید، از شبای بعد ماجراها بدتر می‌شد، به فرهود گفته بود تو آینه عکس یکی دیگه رو می‌بینه، صدای باز شدن شیر آب می‌شنید اما هیچ‌کس رو نمی‌دید، صدای حرکت پایی رو از سقف چوبی می‌شنید. اینا رو با خوش بینی عالیش گذروند و تا اینکه یه روز صدای بازی بچه هایی رو از بالای سقف شنید، از نردبون بالا رفت و بچه ها رو دید که بازی می‌کردن، به سمتشون رفت و هنوز بهشون نرسیده بود که یک زنی رو دید که داشت موهای سفید دختری رو شونه می‌زد و گریه می‌کرد... زن سرشو برگردوند و سمتش رفت، اما صنم ترسید و خواست فرار کنه که گردنبندش که توش عکس خانوادگیشون بود همونجا جا موند. همون موقع به فرهود زنگ زده بود و همه رو تعریف کرد. یک هفته از اون روز می‌گذشت که دخترک خبر فوت همه ی اعضای خانواده‌اش رو شنید. برگشت تهران و داغون شد وقتی بهش گفتن خودکشی با قرص

برنج بوده،مادرش توی غذای پدرش و برادرش و خواهرش ریخته بود و بعد از اونا خودشو دار زده بود. شبونه همه رفتیم پیشش، نمی‌دونستم صنم من رو دوست داره وگرنه نمی‌ذاشتم کار به جایی بکشه، من لعنتی فقط تو جو جن گیری بودم و غرق سوژه‌ی جذاب زندگیم بودم.

یه روز که با فرهود دعواشون شده بود بهش گفت و فرهود هم از من ناراحت شد. اتفاق‌هایی که برای تو افتاد، برای اون هم افتاد اما من بعد از حرف‌های فرهود دیگه نمی‌خواستم کمکش کنم. اون نتونست دووم بیاره و رفت، پلیس و پزشکی قانونی اومد و عامل مرگ سکته قلبی اعلام شد، جسد دخترک رو خودمون دفن کردم، کسی رو نداشت! بعد از مراسم، شادی نامه اش رو بهم داد که قبل از رفتنمون به رشت بهش داد و گفته بود بده به امیر حسین، تو نامه‌اش از عشقش می‌گفت و من موندم عذاب وجدان از عشقی بی فرجام که خودم قاتل جونش شده بودم. بعد هم کلا این کار رو کنار گذاشتم...

مستانه از شنیدن سرنوشت صنم آه کشید که امیرحسین او را به خود فشرد:

-اگه کنجکاویت تموم شده بریم من فقط امروز می‌تونم کمکتون کنم

مستانه از جا برخاست ولی ناراحتی را از یادآوری این موضوع، در عمق چشمان امیرحسین می‌خواند. برای اینکه او را از این حال بیرون بکشد، پشت چشم نازک کرد:

-حالا یه روز برای من مرخصی گرفتی ها!

امیرحسین به دنبالش از جا بلند شد:

-صبر کن! تو هم قراره وارد همین کار بشی، اون‌وقت می‌بینم برای یه مرخصی چطوری بال بال می‌زنی...

سپس مستانه را به طرف خود برگرداند:

-دقت کردی چقدر نامردی؟

مستانه پرسشگر نگاهش می‌کرد، امیرحسین دلخور توضیح داد:

-تا امروز یه بار ابراز احساسات نکردی، بابا یه چیزی بگو دلم خوش باشه

مستانه لبخند دلنشینی زد:

-گفتی هر اومدنی یه رفتنی داره، اما به شرط اینکه با پا باشه!

امیرحسین هاج و واج نگاهش کرد، چیزی از حرف مستانه دستگیرش نمی‌شد، اینبار مستانه بلند خندید:

-ولی من با دلم میام خونه‌ی تو! اگر هم روزی رفتم، دلم پیشت می‌مونه...

قلب امیرحسین از هیجان به طپش افتاده بود. چیزی شنید که مشعوفش کرد و در کسری از ثانیه مستانه را به خود فشرد، آنچنان که گویی قصد دارد مستانه را وارد وجود خوش کند .

پایان...

1396/06/22

پیشنهاد می شود

khiyal.rad |رمان دُژَم

(رمان مبارزان عشق جلد دوم | حسنا(هکر قلب

رمان مهرگان (جلد دوم خاتمه بهار) | الیف شریفی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(1roman.ir)